



آخرین برگ

هوشنگ مستوفی

آخرین برگ

قسمت اول برنامه های رادیویی

هوشنگ مستوفی

چاپ چهارم - ۱۳۴۴



موسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

چاپ این کتاب در دی ماه ۱۳۴۴ در چاپخانه شرکت سهامی افست پایان رسید
حق چاپ محفوظ و مخصوص مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر است

مقدمه چاپ اول

شش سال پیش هنگامیکه من برای نخستین بار در رادیو تهران صحبت کردم هرگز برایم متصور نبود که اینکار یکی از برنامه های دائمی زندگی من بشود ، ولی اظهار لطف و محبت بیش از اندازه شنوندگان عزیزم که همواره مرا رهین منت خود داشته اند طی این مدت دراز وادام کرد که برنامه های رادیویی خود را ادامه بدهم .

در دنیای امروز هنرهای زیبا بخصوص ادبیات و موسیقی بیش از هر چیز دیگر مورد توجه مردم است . هماهنگی موسیقی و ادبیات که شما اکثراً نمونه های کامل آنرا بر روی پرده سینما دیده اید ، بخوبی نشان میدهد که دنیای امروز تا چه حد در این امر پیشرفت کرده و مردم جهان تا چه اندازه مرهون این دو هنر بزرگ میباشند ولی متأسفانه در کشور ما با وجودیکه از نظر ادبیات یکی از غنی ترین کشورهای جهان محسوب میشود ، هنوز هنرهای زیبا ارزش واقعی خود را بدست نیاورده و با کمال تأسف باید اعتراف کرد که هنرهای ما اعم از موسیقی یا ادبیات هنوز هم وسیله سرگرمی و تفریح و گذراندن وقت است . با اینهمه ما نباید این حقیقت را از یاد ببریم که یکی از راههای بالا بردن سطح فکر مردم هر اجتماع ترویج فرهنگ و شناساندن ارزش واقعی هنر و ادبیات و موسیقی است .

نویسندگان و شعرا و موسیقیدانان و هنرمندان هر قوم ، پیشروان نهضتها و انقلابهای فکری آن مردم محسوب میشوند و ما با مراجعه بتاریخ تمدن جهان و زندگانی نویسندگانی از قبیل ویکتور هوگو ، بالزاک و موسیقیدانهای نظیر واگنر و بتهون بخوبی میتوانیم بعظمت غیر قابل انکار ادبیات و موسیقی پی ببریم و در مقابل آن سرتعظیم و تکریم فرود آوریم .

خوشبختانه امروز در اجتماع ما برای رسیدن باین هدف مقدس بوسیله روزنامه ها و مجلات هنری، ادبی و انتقادی و جمعیت هایی که تمام هم خود را

وقف پیشرفت هنر کرده اند قدمهای بزرگی برداشته شده و برای آینده ما مایه بسی امیدواری است .

لازم است تذکر بدهم که در مدت این چند سال که من در رادیو تهران برنامه های خودم را اجرا میکردم میان صدا ها نامه محبت آمیز شنوندگان اکثر نامه هائی میرسید که تقاضا کرده بودند اشعار یا قطعاتی را برای آنها ارسال دازم . متأسفانه با تمام سعی و کوششی که در ارسال این قطعات مبذول داشتم اکثراً بواسطه تعدد نامه ها موفق بانجام تمام تقاضاهای شنوندگان نمیشدم و بهمین منظور بالاخره تصمیم گرفتم مجموعه برنامه هائیرا که طی این چند سال در رادیو اجراء کرده بودم بصورت کتابی منتشر کنم ، و اکنون با نهایت مسرت اولین جلد این مجموعه را که دفتر اول آن حاوی ترجمه های خود من است دردسترس خوانندگان عزیز میکذارم . در اینجا یادآور میشوم با وجود زحمات زیادی که در امر چاپ متحمل شده ام باز در این کتاب چند غلط چاپی مشاهده میشود که موجب تأسف است و امیدوارم در چاپهای بعدی جبران آن بشود . در خاتمه تشکرات خود را بحضور کلیه شنوندگان عزیز و همچنین دوستان و همکارانم در اداره کل انتشارات و تبلیغات تقدیم میدارم و هیچگاه فراموش نمیکنم که محبت ها و تشویق های صمیمانه این عده ازدوستان در موفقیتهای من تأثیر فراوان داشته است .

تهران - دیماه ۱۳۳۱

هوشنگ مستوفی

فهرست

دفتر اول : ترجمه ها

هدیه سال نو	از : ا . هنری	صفحه ۱۲
آخرین برگ	د د د	د ۱۹
بهار عشق	د آندره موروا	د ۳۲
بازگشت زندانی	د د د	د ۳۸
آرلزین	د آلفونس دوده	د ۴۷
بیچارگان	د ویکتور هوگو	د ۵۶
پیام گل به پروانه	د د د	د ۶۴
ابر	د پرسی بیچ شلی	د ۶۸
ویلن زن	د هانری بر دو	د ۷۱
خادم کلیسا	د سامرست موآم	د ۸۳
آسایشگاه	د د د	د ۹۹
آیا بیادداری	د (ناشناس)	د ۱۵۷
کلاغ	د ادگار آلن پو	د ۱۷۰
گل و بلبل	د اسکار وایلد	د ۱۷۹
قوش	د هنری لانگ فلو	د ۱۸۹
ماهگیر	د ادبیات ژاپونی	د ۱۹۹
تسین پان یانگ	د (شاعر چینی)	د ۲۰۷
دفتر حسرت های گذشته	د تسین پان یانگ	د ۲۱۰

۲۲۳ صفحه	از فرانسوا کوپه	بخاطر عشق
۲۲۵ د	د هرمان هسه	شاعر
۲۴۶ د	د رومن رولان	سرنوشت
۲۵۹ د	از : آلفرد دوموسه	برادران وان بوك
۲۶۷ د	د د د	شب دسامبر
۲۷۵ د	د ادبیات خارجی	آهنگ عشق

دفتر دوم : بهترین اشعار:

۲۸۹ د	د کتر پرویز ناتل خانلری	عقاب
۲۹۲ د	د کتر رعدی آذر خشی	نگاه
۲۹۸ د	د د د	حدیث آرزومندی
۳۰۰ د	(ترجمه از آثار منظوم لرمانتف)	مستی
۳۰۱ د	د کتر مهدی حمیدی شیرازی	آهنگ جدائی
۳۰۴ د	(تضمین از غزل سعدی)	عهد شکن
۳۰۷ د	د کتر محمد حسین علی آبادی	خاکستر
۳۱۳ د	ابوالحسن ورزی	ویرانه
۳۱۸ د	د د	غزل
۳۲۱ د	رشید یاسمی	یاد
۳۲۴ د	د د	اغتنام فرصت
۳۳۱ د	فریدون توللی	کارون
۳۳۴ د	د د	شعله کبود
۳۳۷ د	د د	ویرانه امید
۳۳۹ د	د کتر ابوالحسن علی آبادی	چالوس
۲۴۵ د	د کتر نصره الله کاسمی	بخشم رفته من
۳۵۳ د	جها نگیر تفضلی	زهره
۳۵۵ د	ه . ا . سایه	یار تو
۳۶۱ د	میرزا نصرالدین جهرمی	پیر وجوان
۳۷۴ د	؟	شکوه

دفتر اول = ترجمه ها ، از آثار :

۱ . هنری

آندره موروا

آلفونس دوده

ویکتور هوگو

شلی

هانری بر دو

سامرست موآم

ادگار آلن پو

اسکار وایلد

هنری لانگ فلو

تسین پان یانگ

هرمان هسه

فرانوا کوپه

آلفرد موسه

رومن رولان

۱. هنری

۱. هنری نویسنده معروف آمریکائی در ۱۱ سپتامبر ۱۸۶۲ در ناحیه گرینس برو - Greens borow در شهر نیویورک بدنیا آمد. اسم اصلی او «ویلیام سیدنی پرتنر William Sydney porter» و تخلص او «ا. هنری» بود تا پانزده سالگی بتحصول ادامه داد و بعد از آن مدرسه را ترك کرد و مدت ۵ سال در ملك یكی از رفقاییش واقع در ناحیه «لاسال» از ایالت «تكزاس» مشغول كار بود و در این مدت اطلاعات كامل و كافی از وضع مردم این نواحی بدست آورد و تمام جزئیات زندگی آنها را دقیقاً بخاطر سپرد.

در سال ۱۸۸۴ بشهر «استین» واقع در تكزاس رفت و در این شهر مدت‌ها شغل دفتر داری یكی از ادارات دولتی را بعهده گرفت و در سال ۱۸۸۷ برای نخستین بار ازدواج كرد و در همین سال شروع بنوشتن مقالاتی برای روزنامه‌ها نمود. نوشته‌های شیرین و در عین حال انتقادی او كه جنبه فكاهی نیز داشت بسیار مورد توجه واقع گردید تا جائیکه صاحبان روزنامه‌ها نظرهای اصلاحی و پیشنهادات او را برای روزنامه‌های خود با نهایت میل میپذیرفتند. تا سال ۱۸۹۱ در بانك ملی «استین» مشغول خدمت بود. آنچه بعد از نویسندگی در زندگی ا. هنری اهمیت فراوان دارد مقام روزنامه نگاری اوست در سال ۱۸۹۴ امتیاز يك روزنامه فكاهی انتقادی هفتگی را از صاحبش خریداری و منتشر كرد.

موفقیت او در انتشار این روزنامه بی نظیر بود نوشته‌های انتقادی تلخ او كه در عین حال فكاهی و مسخره بود دست بدست می‌گشت و شوخی‌ها و لطائف ادبی و هجائی او نقل همه محافل و مجالس میشد.

سال ۱۸۹۶ برای ا. هنری سال شوم و حزن انگیزی بود ، چه این سال با اتهام اختلاس از بانک ملی استین توقیف شد و متأسفانه با تمام سعی و کوششی که کرد هرگز نتوانست از این اتهام برائت حاصل کند .

بالاخره در سال ۱۸۹۸ محکوم به پنج سال حبس تأدیبی شد و او را در اهیو Ohio زندانی کردند ولی بعدها این مدت به سه سال و سه ماه تقلیل یافت و علت این تقلیل مجازات رفتار نجیبانه و عالی او با اطرافیانش بود وی در همین مدتی که زندانی بود نول نویسی را با جدیت تعقیب کرد و در این چند سال داستانهای زیادی نوشت . در سال ۱۹۰۳ پس از خروج از زندان با روزنامه نیویورک ورلد قرارداد بست که هر هفته در مقابل دریافت صد دلار يك داستان در این روزنامه بنویسد .

اولین کتابی که ا. هنری نوشت کتاب **Cabages and kings** یادزدان و پادشاهان بود. این کتاب در سال ۱۹۰۴ بطبع رسید و موفقیت فوق العاده ای کسب کرد . در سال ۱۹۰۷ ا. هنری با دختری که از دوستان زمان تحصیلش بود و سارا کلمان نام داشت ازدواج کرد . ولی دیری نپائید که در پنجم ژوئن ۱۹۱۰ در شهر نیویورک جان سپرد و او را در کارولینای شمالی در شهر **Ashville** بجاك سپردند . آنچه برای ما قابل توجه است اینست که می بینیم سراسر زندگانی ا. هنری مثل تمام مردان بزرگ همراه با درد و رنج و محرومیت و مشقت و بدبختی بوده است و حقیقت اینست که بیشتر صحنه هائی را که در داستانهای او می بینیم انعکاسی از افکار و احساسات و حوادثی است از زندگی و سرگذشت خود او .

این تراژدی دردناك زندگی او که ما اثر تلخیها و محرومیت های فراوان آنرا در داستانهای تند و انتقادی ا. هنری بارها می بینیم افکار و احساسات او را تا اندازه توصیف ناپذیری بالا برده . این تلخیها و محرومیتها باعث شده بود که او همیشه نسبت بطبقات محروم و بدبخت دمك و مساعدت و مهربانی کند و باین ترتیب بگوئیم که ا. هنری با نوشته هایش بزرگترین كمك هائی را که ممكن است يك نویسنده بطبقات بدبخت و محروم بکند انجام داد .

درباره شخصیت او میتوانیم بگوئیم که مثل اکثر نویسندگان بزرگ قبل از همه چیز يك زنی و نبوغ و شخصیت عالی و غیر قابل انکار داشت . آثار مهم او **Cabages and Kings** چهار میلیون ، چراغ خاموش ، قلب باختر ، دوست نجیب ، آواز شهر ، راههای سر نوشت ،

فر فره، بگذار ترا احساس کنم، دوزن، سنگهای غلطان،
بچه های، سر راهی و آوارگان، ا. هنریاناو نامه های
لیتوپولیس، می باشد. داستانی که در این جا از نظر شما
میگذرد مثل اکثر آثار او درعین حال که روح تمسخر
و انتقادی تندی دارد يك صحنه بسیار تلخ و حزن انگیز
از زندگی زن و شوهر جوانی است که غول مهیب فقر و
بدبختی بر روی زندگی پراز مهر و محبتشان سایه افکنده
و جنگال در ریشه هستی آنها فرو برده است، این داستان
از شاهکارهای معروف ا. هنری است.

هدیه سال نو

يك دلار و هشتاد و هفت سنت ! تمام پولش همین بود ! و شصت سنت آنرا پول خوردهائی تشکیل میداد که « دلا » با چانه زدن با بقال و قصاب و سبزی فروش جمع کرده بود . این دفعهٔ سوم بود که « دلا » پولها را میشمرد . یکدلار و هشتاد و هفت سنت ! فردا هم روز عید بود . ظاهراً بجز اینکه روی نیمکت کهنه بیفتد و زار زار بگرید چارهٔ دیگری نداشت ، همین کار را هم کرد . او بخوبی پی برده بود که زندگی معجون درد آوری است از لبخندهای زود گذر و انبوه غم و اندوه و سیلاب اشك و زاری . هنگامیکه صدای گریه خانم خانه کم کم فرو می نشست وضع خانه از این قرار بود :

اطاق مبله‌ای که هفته‌ای ۸ دلار کرایه داشت. البته وضع ظاهری خانه طوری نبود که آنرا متعلق بگدایان بدانیم ولی در عین حال بی شباهت بکلبهٔ درویشان هم نبود. در راهرو. پائین يك صندوق نامه بدیوار نصب شده بود که هر گز پستیچی نامه‌ای در آن نینداخته بود و تکمهٔ زنگی در پهلوی در قرار داشت که دست هیچ بشری روی آن فشار نیاورده بود ، همچنین پلاکی که نام « مستر جیمز » روی آن حك شده بود در روی در خانه جلب نظر میکرد . بنظر میرسید آن وقتی که صاحب خانه هفته‌ای ۳۰ دلار حقوق میگرفته حروف نام روی پلاك درخندگی

بیشتری داشته است. ولی اکنون بمناسبت تنزل حقوق صاحبخانه به هفته‌ای ۲۰ دلار، آن درخشندگی اولیه را ازدست داده است. هر وقت مستر جیمز بنخانه می‌آمد و با طاقش در طبقه فوقانی میرسید جیم نامیده میشد و در کنار خانم جیمز یا همان دلا جای می‌گرفت. دلا زارش تمام شد، گونه‌هایش را با پودر پاش صاف و مرتب کرد و بکنار پنجره آمد و با چشمانی تار به بیرون، بگر به خاکستری رنگی که از کنار نرده می‌گذشت خیره شد با خود فکر کرد فردا روز عید خواهد بود و من برای خرید هدیه جیم فقط یک دلار و هشتاد و هفت سنت دارم و این پول نتیجه ماه‌ها پس انداز و صرفه جوئی او بود. از بیست دلار در هفته که چیزی باقی نمی‌نماند. مخارج مثل همیشه بیشتر از انتظار او شده بود. فقط یک دلار و هشتاد و هفت سنت داشت که برای جیم هدیه بخرد يك هدیه زیبا و تمام عیار و کمیاب، هدیه‌ای که لایق جیم باشد. نا گهان از پشت پنجره بجلوی آینه آمد، چشمانش برقی زد و بفاصله بیست ثانیه رنگ از چهره‌اش پرید، سرعت گیسوان بلندش را که تازیر زانویش میرسید بحلوسینه‌اش ریخت.

جیمز دارای دو چیز بود که خودش ودلا بآندو می‌بالیدند. یکی از آن دو چیز ساعت جیبی طلائی بود که از پدر بزرگش بپدرش و پس از او به جیم بارث رسیده بود. دیگری گیسوان بلند دلا بود. گیسوان زیبای دلا چون آشار طلائی رنگی میدرخشید و تقریباً شبیه دامنی تا زیر زانویش را پوشانیده بود. آنها را ماهرانه روی سرش جمع کرد و پس از مکث کوتاهی در مقابل آینه دو قطره اشك از روی گونه‌هایش لغزید و بروی قالی فرسوده و قرمز رنگ اطاق افتاد. بلوز

کهنه قهوه‌ایش را پوشید و کلاه همرنگ آنرا بر سر گذاشت و بعجله از در خانه خارج شد. در مقابل آرایشگاه مادام صوفیا ایستاد و جمله «همه رقم موی مصنوعی موجود است» در روی شیشه ویتترین مغازه توجهش را جلب کرد. از پلکان سرعت بالا رفت و در حالی که مثل بید میلرزید خودش را جمع کرد و وارد سالن شد و با پیر زن فربه سفید موئی که سردی و خشکی از سرتا پایش می‌بارید روبرو گشت و گفت:

مادام، موی مرا می‌خرید؟ و پیرزن جواب داد «آری کلاهت را بردار به بینم چه ریختی است»

دلا کلاهش را برداشت و از زیر آن آبشار طلائی رنگ سرازیر شد. مادام صوفیا در حالیکه چنگال حریص خود را در خرمن زلف دلا فرو برده بود و آنرا باولع زیر و رو میکرد با خونسردی گفت: «بیست دلار» چشمان دلا از خوشحالی برق زد، با عجله گفت: «حاضرم زودتر بدهید.»



در ظرف دو ساعت کلیه مغازه‌ها را برای خرید هدیه جیم زیر پا کرد تا بالاخره آنرا یافت. مدتی آنرا ورننداز کرد، در هیچیک از مغازه‌ها مانند آن یافت نمیشد، مسلماً آنرا فقط برای جیم او ساخته بودند. زنجیری از طلای سفید بسیار سنگین و ساده البته چون دیگر چیزهای خوب، ظاهر فریبنده‌ای نداشت بلکه ارزش معنوی داشت و درخور ساعت جیم بود. دلا بمحض دیدن آن دریافت که این زنجیر فقط لیاقت جیم او را دارد و بس زیرا چون خود او سنگین و گرانبها بود. پس از چانه‌زنی زیاد آنرا به بیست و یک دلار خرید و با

۸۷ سنت باقیمانده پول بخانه باز گشت. جیم دیگر با داشتن چنین زنجیری همیشه جویای وقت خواهد بود چون گاهی اوقات بواسطه تسمه چرمی کهنه‌ای که بجای زنجیر بساعتش بسته بود یواشکی بآن نگاه میکرد. هنگامی که دلا بخانه رسید بفکر چاره‌ای برای ته مانده چپاول مادام صوفیا افتاد، چراغ را روشن کرد و پس از گرم کردن انبر فر بترمیم غارتی که از سخاوت توأم بعشق بر سرش آمده بود پرداخت. پس از ۴ دقیقه سرش با فرهای ریزی پوشیده شد بود. در آئینه عکس خودش را که بمردان بیش از زنان شباهت داشت نگاه کرد. با خود گفت «جیم مرا خواهد کشت بایک نگاه بومی افریقائیم خواهد خواند. باشد، آخر چکار میتوانستم بکنم؟! بایک دلار و هشتاد و هفت سنت چه کاری از دستم ساخته بود». در سر ساعت قهوه را درست کرد و تاوه را برای گرم شدن کنار فر گذاشت.

جیم هرگز دیر نمی‌کرد دلا زنجیر را در دستش گرفت و در گوشه میز نزدیک دری که جیم همیشه از آن داخل میشد قرار گرفت، سپس صدای پای او را در پائین پلکان شنید و لحظه‌ای رنگ از چهره‌اش پرید. دلا عادت کرده بود که برای هر کار جزئی و ساده روزانه‌اش در دل دعا بخواند تا بدین وسیله مشکلش را آسان نماید، حالا هم در دل دعا میکرد:

«خدایا کاری کن که از نظرش نیفتم و همچنان زیبا بنظر بیایم». در باز و جیم وارد شد!! در را پشت سر خود بست، جوانی باریک و جدی بنظر می‌آمد، طفلک ۲۲ سال از سنش می‌گذشت و بار خانواده‌ای را بدوش میکشید! دستکش نداشت و پالتوی نوی محتاج

بود . جیم پشت درایستاد و مثل مجسمه خشک شد چشمانش را به دلا دوخته بود و با حالتی به دلا خیره شده بود که دلا از پی بردن به احساسات درونی او عاجز شد و بو حشت افتاد ! نه حالت خشم بود نه تعجب ، نه سرزنش و نه هیچیک از آن حالاتی که دلا خودش را برای برخورد با آن حاضر کرده بود . او با همان حالت مخصوص بدون آنکه چشم از دلا برگیرد باو خیره شده بود . دلا از پشت میز بسمت او رفت و فریاد کرد : « جیم عزیزم مرا اینطور نگاه نکن ، موهایم را زدم و برای خریدن عیدی خوبی برای تو فروختم . باور کن عزیزم بدون دادن عیدی خوبی بتو این عید برایم ناگوار بود . غصه نخور دوباره بلند خواهد شد .

مجبور بودم اینکار را بکنم ، اهمیتی ندارد خیلی زود بلند میشود تبریک بگو بیا رو بوسی کنیم ، نمیدانی چه عیدی قشنگی ! چه عیدی خوبی برایت گرفتم ؟

« جیم مثل اینکه هنوز هم باین حقیقت آشکار پی نبرده باشد ، با زحمت زیاد پرسید : « موهایت را زدی ؟ »

دلا جواب داد زدم و فروختم . آیا در هر صورت مرا مثل سابق دوست نداری ؟ من خودم هستم همان دلا ی قدیم تو فقط موهایم را زدم مگر اینطور نیست ؟ جیم با کنجکاوی اطراف اطاق را گشت و باز هم احمقانه پرسید میگوئی موهایت را چیدی ؟ دلا گفت بیخود دنبالش نگرد ، میگویم فروختم ، عصبانی نشو برای خاطر تو موهایم را از دست دادم ، ناگهان لحن صدایش تغییر کرد و در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود گفت : جیم ممکن است موهای سرم بشماره در آیند ولی

عشقم نسبت بتو از شماره اعداد خارج است ! جیم شام را بکشم ؟
 جیم ناگهان بهوش آمد ، دلایش را در آغوش کشید و در همان
 حال بسته‌ای را از جیب پالتو بیرون آورد ، بروی میز گذاشت و گفت :
 دلای عزیزم ! بیخود در باره من اشتباه مکن ! هیچ يك ازین
 چیزها نمی‌تواند ذره‌ای از عشق و علاقه‌ام نسبت بتو کم کند ، اما
 اگر آن بسته را باز کنی علامت بهت اولیه مرا درك خواهی کرد!
 پنجه‌های سفید با عجله نخها و کاغذها را پاره کرد و فریادی از
 خوشحالی بر کشید ! سپس ماتمی گرفت و شیونی بپا کرد که جیم با
 تمام قدرتش ازعهده دلداریش بر نمی‌آمد .

زیرا یکدسته شانه‌ایکه مدت‌ها آرزوی تصاحب آنرا کرده بود
 روی میز قرارداشت ! شانه‌هایی درصدف لاک پشت با دوره‌های جواهر
 نشان که هرروز اقلا يك دقیقه آنها را درپشت ویتترین مغازه مینگریست.
 شانه‌های گرانبهایی بود که او سالیان دراز فقط بدیدارشان
 دلخوش بود و هرگز خیال نمیکرد روزی مالک آنها شود و اکنون
 آنها از آن او بود ولی گیسوانی را که بایستی با آن زیور گرانبها
 آراست ازدست داده بود. آنها را بسینه خود چسبانید سرش را بلند کرد
 و با چشمان پرازاشك ولبخندی گفت :

جیم ! موهایم خیلی زود بلند میشود .

سپس دلانا گهان چون گربه‌ای که حمله کند برای ارائه عیدی
 جیم ازجایش پرید جیم هنوز عیدی زیبایش را ندیده بود ، دستش را
 مشتاقانه جلوی او گرفت و مشتش را باز کرد فلز گرانبها از انعکاس
 آتش درون او میدرخشید .

قشنگ نیست جیم ؟ برای یافتنش تمام شهر را زیر پا کردم !
حالا دیگر روزی صد بار بساعت نگاه خواهی کرد ، ساعت را ببینم
بهش میاد یا نه ؟

بجای دادن ساعت جیم نتوانست سرپا بایستد ، خود را بروی
نیمکت انداخت و خنده راسرداد و سپس رو بدلا کرد و گفت :

— دلای عزیزم بیا عیدیه‌ها یمان را مدتی نگاهداریم . بقدری اینها
زیبا و قشنگ هستند که بهتر است باین زودی مصرفشان نکنیم . من
هم ساعت را فروختم و با پولش شانه را برای تو خریدم ! حالا برو
شام مرا بکش .

آخرین برگ

دهکده گرینویچ که در حومه شهر نیویورک قرار دارد مسکن هنرمندان است. زندگی روستائی و ساده و بی آرایش مردم آنجا بسی دوست داشتنی و زیباست. عمارتها و ساختمانهای این دهکده بیشتر کثیف و قدیمی است ولی همین هم زیبایی هنرمندان آن افزوده است. در طبقه سوم يك عمارت سه طبقه آجری دو دختر بنام سیو و جانسی زندگی میکردند

و در آنجا يك استودیوی نقاشی داشتند، سیواهل ایالت مین بود و جانسی اهل ایالت کالیفرنیا. اولین بار آنها در يك رستوران خیابان شماره هشت نیویورک با یکدیگر آشنا شده بودند و بعد باهم قرار گذاشته بودند که برای ادامه زندگی باین دهکده بیایند.

آغاز آشنائی آنها ماه مه سال گذشته بود. در ماه نوامبر ناگهان هوا بدون مقدمه سرد شد و این سرما بقدری شدید بود که تمام مردم دهکده را بوحشت انداخت. هنوز چند روز نگذشته بود که بیماری ذات الریه در دهکده شیوع یافت. این بیماری با پنجه های یخ کرده خود هر روز گلوی عده بیشماری را میفشرد و بزنگی آنها خاتمه میداد و بالاخره يك روزهم درخانه این دو دختر هنرمند را کوبید و جانسی زیبا را بستر انداخت. جانسی تب شدیدی داشت و روی تخت خواب

آهنی خودش که در کنار پنجره قرار داشت افتاده بود و دائماً بدیوار سفید خانه مقابل نگاه میکرد .

روزی که دکتر بعیادت او آمد به سیو گفت :

بیماری جانسی بسیار خطر ناک است بیش از ده درصد امید بزندگیش نیست و این ده درصد هم بسته بمقاومت او در برابر مرگ و علاقه خودش بزنده ماندن است . او نباید تسلیم مرگ و بیماری بشود و روحیه اش را بازدولی مثل اینکه امروز من احساس کردم خدای نا کرد اودل از زندگی شسته و تسلیم بیماری شده است . آیا این نومیدی و یأس او علت بخصوصی دارد؟

سیو در جواب دکتر گفت :

— تنها چیزیکه من میدانم اینستکه او همیشه آرزو داشت منظره خلیج ناپل را بهمان زیبائی که در طبیعت هست رسم کند .
دکتر جواب داد :

— نه ، حتماً درد او مهمتر از اینهاست ، شاید عاشق شده است .

ولی سیو گفت :

تصور نمیکنم .

دکتر گفت :

بهر حال نمیدانم شاید هم در نتیجه تب شدید وضعف عمومی بدن اینطور خودش را بدست ضعف سپرده است موضوعی را که من بارها تجربه کرده ام اینستکه وقتی مریض روحیه خودش را باخت و اطمینان حاصل کرد که خواهد مرد پنجاه درصد امید بهبود او از بین میرود ، اگر شما بتوانید توجه او را بنقطه دیگری جزم رگ و ناخوشی مثلاً

آخرین مد لباس خانمها یا مسائل دیگر از این قبیل معطوف کنید .
آنوقت من میتوانم قول بدهم که بجای ده درصد ، پنجاه درصد امید
بزندگی او دارم .

بعد از رفتن دکتر ، سیو باطاق خودش رفت و مدتی بسختی
گریست ، ولی يك ساعت بعد وقتی نزد جانسی میرفت سعی داشت قیافه
خودش را بشاش و خندان جلوه بدهد تا مبادا جانسی از تأثر و اندوه او
چیزی بفهمد و بهمین علت در حالیکه آوازی را زیراب زمزمه میکرد
وارد اطاق شد .

جانسی مثل همیشه به پشت روی تختخوابش خوابیده بود و
سرش را بطرف پنجره خم کرده و به بیرون نگاه میکرد . سیو بخیال
اینکه جانسی خواب است . بمحض ورود باطاق آوازی را که زمزمه
میکرد برید و ساکت شد ولی برخلاف انتظار شنید که جانسی باخودش
حرف میزند و کلماتی را زیراب تکرار میکند ، سیو بآرامی خودش
را به تختخواب او نزدیک کرد و چشمانش از تعجب گرد شد . جانسی با
چشمان درشتش از پنجره به بیرون خیره شده بود ، مرتب اعدادی را
زیر لب تکرار میکرد .

سیو با نهایت دقت از پنجره به بیرون نظر انداخت ولی نتوانست
بفهمد که جانسی چه چیز را می‌شمارد . پشت پنجره دیوار سفیدخانه
مقابل قرار داشت که يك درخت مو کهنسال و خشك از بالا روی آن
آویزان شده بود . باد سرد پائیز بیشتر بر گهای این درخت را ریخته
بود و تقریباً تمام شاخه‌هایش لخت و بی برگ مانده بود .

سیو بآرامی روی تختخواب جانسی خم شد و گفت :

- جانسی عزیزم چه میگوئی؟ چه چیز را میشماری؟
 جانسی درحالیکه زیر لب عدد شش را تکرار میکرد گفت:
 - این برگها امروز تندتر از دیروز می‌ریزند، روزپیش آنها از
 صدتا بیشتر بودند سرم از شمردن آنها درد میگرفت ولی امروز خیلی
 آسانتر است. نگاه کن یکی دیگر هم افتاد. حالا فقط پنج برگ
 باقی مانده. من مطمئنم که با افتادن آخرین برگ این درخت خواهم
 مرد. سه روز است که این موضوع بمن الهام شده. آیا دکتر درباره
 مرگ من بتو چیزی نگفت؟

- نه جانسی عزیزم، دکتر هیچ چیز بمن نگفت! مگر تو
 دیوانه شده‌ای؟ افتادن این برگها با بیماری تو چه ارتباطی دارد؟
 این فکرهای بچگانه را از سرت دور کن. دکتر امروز صبح بمن
 اطمینان داد که تو حتماً خوب خواهی شد. حالا تو سوپ خودت را بخور
 من هم بروم سر تا بلوهایم شاید یکی از آنها را تمام کنم و با پول آن
 بتوانم غذای بهتری برای تو تهیه کنم.

ولی درحالیکه چشمانش را با همان بهت و وحشت و انتظار
 بدیوار سفید خانه مقابل دوخته بود میگفت:

- نه! دیگر احتیاجی به پول بیشتر نیست، نگاه کن يك برگ
 دیگر هم افتاد و حالا فقط چهار برگ مانده، میل دارم قبل از اینکه
 شب بشود افتادن آخرین برگ را به بینم و بعد بمیرم.
 سیو در کنار بستر او زانوزد و گفت:

- جانسی عزیزم از این فکر دست بردار. اصلاً دیگر به بیرون
 نگاه نکن تا آنکه من بتوانم بروم و تا بلو را تمام کنم، من باید این

تابلو را برای فردا حاضر کنم و حالا هم با آنکه به روشنائی احتیاج دارم پرده‌های این پنجره را میکشم تا تو دیگر باین برگها نگاه نکنی و از این خیالات دست برداری .

جانسی گفت :

– آیا نمیتوانی بروی در اطاق خودت نقاشی بکنی ؟

– نه ، میل دارم همینجا بمانم تا ضمناً مواظب حال توهم باشم .

جانسی در حالیکه چشمانش را می‌بست و رنگ صورتش سفید

شده بود گفت :

– پس هر وقت تابلو را تمام کردی بمن بگو ، چون میخواهم افتادن

آخرین برگ را از درخت موبه بینم . از انتظار و فکر کردن خسته شده ام .

سیوباز گفت :

– جانسی عزیزم سعی کن بخوابی و استراحت بکنی چون من

حالا باید برای چند دقیقه بروم و مستر برمان را از طبقه پائین صدا بزنم

که مدل تابلوی من بشود . الان بر میگردم ، توهم حرکت نکن و قول

بده که دیگر از پنجره به بیرون نگاه نکنی .



برمان پیر در طبقه زیر اطاق آنها زندگی می‌کرد . شصت سال از

عمرش می‌گذشت او يك نقاش تنبل بیکاره بود که همیشه آرزو داشت

يك شاهکار بزرگ و بینظیر بوجود بیاورد اما هرگز موفق نشده بود .

سالها بود که جز برای تهیه پول نقاشی نمیکرد و بیشتر تابلوهای دم

دستی و ساده می‌کشید تا با فروش آنها نان روزانه‌اش را تهیه بکند . او

شب و روز ویسکی مینوشید و همیشه مست بود و دائماً صحبت از شاهکاری میکرد که بزودی بوجود خواهد آورد .

در تمام دنیا فقط بهمین دو دختر نقاش علاقه داشت که در طبقه بالای منزلش زندگی میکردند، این پیرمرد مثل يك سگ پاسبان این همسایه‌های جوان و هنرمند خود را می‌پائید .

وقتی سیو وارد اطاق محقر او شد پیرمرد در گوشه‌ای نشسته بود. چراغ کوچکی با نور ضعیف خود نیمی از اطاق را روشن کرده بود و يك پرده نقاشی که بیست و پنج سال انتظار شاهکار برمان را کشیده بود هنوز هم روی دیوار مقابل دیده میشد . سیو قضیه بیماری سخت جانسی و بر گهای درخت مو را برای پیرمرد شرح داد و گفت که جانسی معتقد است با افتادن آخرین برگ درخت مو خواهد مرد .

پیرمرد فریاد زد :

– این افکار چرا باید بسر دختر جوانی مثل او بیاید ؟ نمیتوانم بفهمم که تا کی شما پابند این خرافات خواهید بود ؟ تو که از بزرگتر و عاقلتری چرا اجازه میدهی او اینطور فکر بکند ؟
سیو گفت :

– ولی ناخوشی او خیلی شدید است . تب این افکار را بسر او آورده است .

من چه میتوانم بکنم؟ سیو از برمان خواهش کرد که با او پیش جانسی برود .

وقتی آنها وارد اطاق جانسی شدند اودر خواب عمیقی بود ، سیو پرده را از جلو پنجره عقب کشید و آنها با هم وحشت زده به درخت مو و چند برگ باقیمانده آن خیره شدند و بعد با استفهام بدون اینکه يك كلمه بر زبان بیاورند بیکدیگر نگاه کردند. باران شدیدی توأم با برف میبارید ، برمان روی صندلی مقابل نشست تا سیو از روی صورتش تابلوئی را که میخواست بکشد .



صبح روز بعد بمحض اینکه سیو از خواب بیدار شد جانسی آمد ، دختر بیمار باچشمهای از حدقه درآمده به پرده جلوی پنجره خیره شده بود و وقتی چشمش به سیو افتاد با بی صبری گفت :

– سیو خواهش میکنم پرده را کنار بکش میخواهم ببینم چند تا از برگها باقی مانده ؟ ! سیو بلافاصله این خواهش او را انجام داد و وقتی او پرده را عقب کشید هر دو آنها از تعجب فریادی کشیدند چون با وجود برف و باران سنگین شب گذشته و آن طوفان سهمناك برگ از درخت مو آویزان بود آخرین برگ هنوز هم همانطور سبز و جاندار روی دیوار بشاخه چسبیده بود .

جانسی فریاد زد :

این آخرین برگ است من مطمئن بودم که این برگ تا بحال افتاده است . من دیشب صدای باد را شنیدم و ریزش قطرات باران را احساس میکردم . حتماً همین امروز برگ خواهد افتاد و منم باتفاق آن خواهم مرد ! سیو در حالیکه حشمانش پرازاشك شده بود بروی پیشانی جانسی خم شد و گفت :

– عزیز من ، اگر فکر خودت را نمیکنی فکر مرا بکن! به بین من بعد از تو چه خواهم کرد؟ چطور میتوانم به تنهایی زندگی کنم؟



آن روز بآرامی گذشت و شب فرارسید ، ولی هنوز هم جانسی و سیو میتوانستند درسیاهی شب برگ سبز و درازی را که از شاخه بر روی دیوار آویزان شده بود ببینند . با فرا رسیدن شب باز طوفان شروع شد و باران شدید باریدن گرفت .

آنشب جانسی مدتی از پنجره به بیرون نگاه کرد و وقتی انتظارش برای افتادن آخرین برگ بجائی نرسید بالاخره سیو را صدا زد و گفت :

– سیوی عزیزم حتماً من بد دختری بوده‌ام و این بدی و گناه . کاری من باعث شده که در این دنیا بمانم و این برگ باین علت روی درخت مانده تا خداوند گناهکاری و بدی مرا بمن ثابت کند . نمی‌دانم ، شاید گناه من این بود که آرزوی مرگ میکردم . حالا برو سوپ مرا بیاور مثل اینکه احساس میکنم حالم بهتر است و گرسنه‌ام .

یکساعت بعد جانسی به سیو میگفت که من حتماً خوب خواهم شد و بزودی خواهم توانست عکس خلیج ناپل را به همان زیبایی که در طبیعت هست بکشم .

آنروز بعد از ظهر دکتر بعیادت جانسی آمد و پس از معاینه او مرده داد که به زودی و شاید در عرض یک هفته بتواند بستر را ترک کند . ولی هنگام خدا حافظی گفت :

– حالا من باید بعیادت بیمار دیگری در طبقه پائین بروم ،

این مریض برمان نقاش پیراست، فکر میکنم اوزاتالریه گرفته است...
پیر مرد ضعیفی است و بیماریش هم خیلی شدید است. هیچ امیدی
بزندگیش ندارم، با اینهمه دستور داده‌ام او را بیمارستان ببرند تا
تمام دقتهای لازم درمعالجه‌اش انجام گیرد.



فردای آنروز سیو نزد جانسی آمد و گفت:

– دکتر اطمینان داده که تو در عرض همین هفته می‌توانی
بستر را ترك بکنی و بعد در حالیکه او را در آغوش میکشید دو قطره
اشك از چشمانش سرازیر شد و با صدائی که از شدت تأثر میلرزید گفت:
– جانسی عزیز اما من خبری هم برای تو دارم و آن این است
که برمان پیر و عزیز ما امروز در بیمارستان در گذشته است.
ناخوشی او فقط دو روز طول کشید، در روز اول ناخوشی او را با
لباس خیشش که از سرما یخ زده بود در حالیکه از درد و تب مینالید
در اطاقش مشاهده کرده بودند، میگویند کفشها و لباسهایش هم
خیس و یخ زده بوده، هرچه کردیم نتوانستیم بفهمیم او در شب‌آن
سردی کجا بوده است. ولی بعد وقتی جلوی دیوار مقابل پنج‌ره
اطاق ما يك نردبام نقاشی با يك فانوس که هنوز هم روشن بود با
وسائل دیگر نقاشی مشاهده کردند، آنوقت فهمیدند که این پیر
مرد در آن شب سرد و طوفانی از نردبام بالا رفته و تا صبح در زیر
فانوس بکشدن يك برگ سبز روی دیوار خانه مقابل کنارشاخه مو
مشغول بوده است. آیا فکر نکردی چقدر غیرطبیعی بود که با آن طوفان
شدید عاقبت این برگ نیفتاد.

جانسی عزیز، برمان عاقبت آرزوی خودش را عملی کرد و شاهکاری
را که آرزو داشت بوجو آورد .
او شاهکار خودش را همان شبی بوجو آورد که آخرین برگ از
درخت مو افتاده بود .

« آندره موروا »

André Maurois

« ۱۸۸۵ - »

« آندره موروا » یکی از پرکارترین نویسندگان امروز جهان بشمار می‌آید . چهل سال است که او شب و روز مینویسد و درین مدت يك لحظه فارغ نبوده و بیش از هشتاد کتاب، نه‌هزار مقاله و یکصد رساله نوشته است . برای پی بردن به اهمیت آثار او کافیست بدانید که تنها ترجمه کتب او بنورده زبان بالغ بر پانصد و پنجاه جلد بوده و البته این غیر از کتبی است که او بزبان انگلیسی نوشته است . شهرت موروا بیشتر از لحاظ بیوگرافی نویسی است و در حقیقت بزرگترین بیوگرافی نویس عصر ماست . « هارولد نیکولسون » که خود بیوگرافی نویسی معروفی بود درباره موروا میگوید : « تا اعماق زندگانی مردم فرو رفته و حقیقت آنرا دریافته است » . موروا موفقیت خود را بیشتر مرهون کار و فعالیت در ساعات صبح میدانند و همه روزه از ساعت ۶ صبح تا ظهر بکار نوشتن مشغول است . همسرش « سیمون دوکلاوه » نام دارد و تقریباً منشی موروا محسوب میشود و قسمت اعظم آثار او را خود ماشین کرده یا با دست نوشته و جمع آوری نموده است .

آندره موروا در سال ۱۸۸۵ در شهر کوچک «البوف» بدنیآمد و تحصیلات مقدماتی و متوسطه خود را در همانجا پایان رسانید . شهرت جهانی او مرهون دوائر جاویدانی بود که درباره صحنه‌هایی از جنگ جهانی اول نوشت .

این دو کتاب عبارت بود از « سکوت‌های سرهنگ برامبل » و « نطق‌های دکتر اوگریدی ». آندره موروا يك نویسنده صد در صد کاراكتريستیک بشمار میرود و بقدری درتجسم بخشیدن به کاراکترها و صفات و سجایای اشخاص مهارت و تسلط دارد که نظیر او کمتر دیده شده است . درعین حال هرگز در بیان مقصود خود از حقیقت منحرف نگردیده و گرفتار احساسات کاذبه نشده است .

این نویسنده بسال ۱۹۱۲ در ژنوبایک دخترروسی ازدواج کرد . نام این دختر « ژانین » بود و هفده سال داشت و متأسفانه در ۱۹۲۴ زندگی را بدرود گفت . این حادثه نویسنده حساس را سه سال از دایره فعالیت‌های زندگانی بیرون راند و مردی که هرگز يك لحظه هم بیکار نمی‌نشست مدت سه سال از تمام کارهای خود چشم پوشید و دست از زندگانی شست .

اما عاقبت باردیگر بسوی زندگی بازگشت و این بار باهمین همسر فعلی خود یعنی « سیمون دوکلاوه » ازدواج کرد . در سال ۱۹۳۸ موروا بعضویت آکادمی فرانسه در آمد و کرسی آناتول فرانس را باودادند .

یکی از مهمترین مسائل زندگی او اینست که تاسی سالگی بفکر نویسندگی نبود و در کارخانه پارچه بافی پدرش کار میکرد . ضمناً بدن نیست بدانید موروا همیشه در زمان تحصیل جزو تنبل‌ترین و بیهوش‌ترین شاگردان بود . موروا به ادبیات انگلستان علاقه و دلبستگی عجیبی دارد و بهمین سبب بیشتر آثارش در باره بزرگان ادب و ادبیات انگلستان است . بیوگرافیهای شللی ، لرد بایرون ، هوگو ، ولتر ، آیزنهاور ، الکساندر دوما ، فرانکلن ، ژرژسان از برجسته‌ترین آثار او بشمار میرود .

موروا از افتخارات زمان ما و از بزرگترین نقادان ادبی معاصر است . او را باید يك کارشناس بی نظیر علم الاجتماع و روانشناسی نیز دانست .

آندره موروا صاحب دختر است بنام میشل که اکنون سی سال از عمرش میگذرد و شوهر و فرزند و زندگانی با سعادتی دارد . اما ایندختر خوشبختی خود را بپدر دانشمندی چون موروا مدیون است . میشل در نخستین روزهای جوانی بقول سعدی « چنانکه افتدودانی » گرفتار عشقی آتشین شد و لازم بگفتن نیست که این نخستین عشق او مثل تمام عشق‌های دیگر جوانی با ناکامی و شکست مواجه گردید .

در آن ایام موروآ خیلی خوب از هیجانها و دردهای
روحی دختر خود آگاه بود و برای راهنمایی او تصمیم
گرفت نامه‌ای برایش بنویسد و از این راه به او بفهماند
که «واقعیت زندگی غیر از سراب فریبنده‌ایست که در
شانزده هفده سالگی با آن روبرو میشویم» این نامه از
شاهکارهای موروآست و جادارد سر مشق تمام پدران و
مادران ایرانی قرار گیرد .

داستان دیگری که بعد از نامه مزبور بنظر تان می‌رسد
«بازگشت زندانی» نام دارد و از معروفترین شاهکارهای
این نویسنده است که مدتی پس از جنگ دوم جهانی منتشر
شد و سروصدای زیادی بپا کرد.

بهار عشق

دخترم! حالا که این سطور را مینویسم تازه از پشت در اطاق تو بازگشته‌ام شاید تو متوجه آمدن من نشدی و حتی بفکرت هم نرسید که من یعنی پدرت و با همه احترام و اهمیتی که در نظرت دارم ممکن است مثل بچه‌ها بیایم پشت در اطاق تو و از سوراخ کلید حرکات را زیر نظر بگیرم.

دختر عزیزم گوش کن! شاید این کار من ظاهراً خیلی عجیب باشد... اما بی علت نیست! وجود يك علت اساسی باعث شد که من از دفتر کار خود برخیزم و باینهمه احتیاط به پشت در اطاق تو بیایم و نگران و مضطرب و مواظب حالت باشم! این علت یا عامل حیاتی که درین نیمه شب مرا بی اختیار بطرف اطاق تو راهنمایی کرد موضوعی نیست که بی اهمیت باشد و بتوان آنرا با سستی و بی اعتنائی تلقی نمود. مطلب دیگری که میخواهم بگویم اینست که من در اینجا بعنوان يك پدر باتو صحبت نمیکنم بلکه عنوان دوستی را برای تو دارم، دوستی که محرم اسرار تست. باتو هم درد است و از آتش درونت کاملاً خبر دارد و با منتهای دلسوزی و وظیفه خود میداند دستت را بگیرد و راهنمائیت کند. آیا راستی میل داری در چنین موقعیتی سخنان يك دوست واقعی را بشنوی؟ آیا راستی میدانی که پدر و فرزند هم با وجود سالهای زیادی که میانشان

فاصله افکنده میتوانند مانند دو دوست ساده روبروی هم بنشینند و دردهای خود را برای یکدیگر بگویند؟



گوش کن دخترم ! چه خوبست بی تکلیف تر صحبت کنیم .
 پرده پوشی را کنار بگذاریم . آیا تو خبر داری که من هم میدانم؟ میشل
 عزیزم پدر تو از آنچه میان تو و «او» اتفاق افتاده آگاه است . تو از
 زندگی خسته شده‌ای، رنج میبری و اشک میریزی. از غذا خوردن دست
 کشیده‌ای، اشتها نداری ، تنهایی و گوشه گیری را از همه چیز برتر
 گرفته‌ای، از ملاقات با دوستان و رفقا حتی با من و مادرت هم روگردانی.
 در اطاق را بروی خودت قفل میکنی و همچنانکه امشب دیدم دائم بخود
 می‌پیچی و با خود سخن میگوئی و هر وقت از حالت میپرسم کار و مطالعه
 را بهانه میکنی و به اطاقت میگریزی ! بله میشل محبوب من ! دختر
 عزیزم اگر هیچکس نداند من خوب میدانم که این تغییر و گردونی،
 این همه حزن و اندوه ، این همه گریه و زاری همه بخاطر اوست . او
 که همچون بنی معبود خیال تو قرار گرفته و به اندازه ای در دنیای
 اندیشه‌ات بزرگ شده که قبله آمال و آرزوهای دور و درازت گردیده،
 با خاطرات شیرین گذشته‌ات در آمیخته و برخلاف آنچه فکر کرده بودی
 بامنتهای بی‌صفی تر رکت کرده است .

من این جوان را خوب میشناسم و از چند ماه قبل که دوستی شما
 با یکدیگر آغاز شد میدانستم پایان کارتان باینجا خواهد رسید ... زیرا
 «پی‌یر» از آن تیپ جوانهاست که خیلی زود مورد توجه دختران قرار
 میگیرد و در دل آنها رخنه میکند ظاهرش آراسته است . خوب حرف

میزند. بهترین لباس را میپوشد میدانند کدام تیپ ازدخترها را برای انجام هدف خود انتخاب کند. وقتی با دختری بیگناه چون تو روبرو شد آنوقت با صدای گرم و لحن ملایم و شیرینی درست مثل قهرمانان فیلمهای سینما که بارها بر روی پرده دیده‌ایم آغاز سخن میکند و آنقدر خود را مهربان و با نراکت نشان میدهد که کاملاً حس اعتماد و محبت طرف مقابل را جلب میکند. مدتی میگذرد؛ وقتی یقین کرد این دختر کاملاً مسحور و مجذوب او شده لحن بیانات خود را کمی تغییر میدهد، اهل زندگی و تشکیل خانواده میشود و از آینده شیرین و خیال انگیز سخن میگوید. در اینجا صحنه‌های پر حرارت معاشقه آغاز میگردد و چون چندی گذشت دختر زیباتری پیدا میکند و بدنبال او میرود.



میشل! دختر من خوب دقت کن. من هر گز میل ندارم ترادیرین مورد گناهکار بدانم یا سرزنش کنم. میدانم! نخستین زوزه‌های بهار بود، بهار طبیعت بود، بهار زندگی توهم بود، مانند گل نوشکفته‌ای بر روی زندگی لبخند میزدی، دل در درون سینه ات بسختی می‌پطید و غرق آرزوها و رؤیاهای شیرین بودی. عشق آتشینی درر گه‌ایت جریان داشت. این حقیقت است! تمام دختران بسن و سال تو با فرا رسیدن فصل زیبای بهار که هوا عطر آگین و دل‌فریب میشود التهاب و شوری بی‌سابقه در دل خود احساس میکنند. بادید گانی مملو از امید و آرزو بچهره شاداب زندگی مینگرند. همه چیز رازیا می‌بینند و همه کس را خوب و دوست داشتنی میدانند، وقتی نخستین شکوفه‌های بهاری بر شاخه درختان هویدا شود آنها هم مثل پرندگان مست و بی‌تاب ازینسوبدانسو

می‌پزند! تصویر دل انگیز آرزوهای بی پایان خود را بر صورت هر رهگذری می‌بینند و بهر لبخند عاشقانه پاسخ می‌دهند. پاسخی که از بیگناهی و پاکی و بی‌آلایشی خود آنها سرچشمه می‌گیرد.

دختر عزیز من! میشل قشنگم، من پدر تو هستم و بگذار بتو بگویم که همه دختران در همین ایام بپرتگاه بدبختی سقوط میکنند! درین سن و سال، تو و دختران همسالت در دست غریزه‌ای پنهان و افکاری دیوانه و نیرومند اسیرید و بدون آنکه حتی معنای زندگی را درک کرده باشید با قدمهای تند بسوی سرنوشت خود میشتابید. در بهار عمر و نخستین روزهای جوانی تو و دختران همسالت عاشق میشوید بدون آنکه بدانید عشق چیست! کسی را که عاشق او شده‌اید فرشته‌ای می‌پندارید. در حالیکه او همچون پرده سینماست که تصاویر زیبای آرزوهای شما بر چهره‌اش افتاده و چنین تابناک و دل انگیز مینماید. شما نید که او را با شاهین خیال و اندیشه خود باوج افلاک می‌پرید. او در زمین است و شما در آسمانش می‌بینید! چه بسا که درین ایام مرد مورد پرستش در ست نقطه مقابل آن چیزی باشد که پنداشته‌اید ولی چشمان بیگناه شما هرگز توانائی دیدن واقعیت وجود او را ندارد!

آری دخترم! تو و امثال تو درین سن عاشق «عشق» هستید. «پی‌یر» و «هروه» و روبرت و صدها جوان نظیر او هرگز با شخصیت حقیقی خود در برابر شما ظاهر نمیشوند بلکه شخصیت آنها در جامه‌ای جلوه میکند که رؤیاهای شما بر پیکر آنان پوشانده است. عشق شما به اینگونه جوانان مثل رگبار و هوای طوفانی بهارست. بمحض آنکه انقلاب گذشت و بحران فرونشست و آسمان تیره و تار صاف و درخشان

شد از مشاهده آفتاب حقیقت که سوزاننده و خیره کننده است متعجب میشوید و مبهوت میمانید! آنوقت چون رؤیاهای خود را فرسنگها از واقعیت دور می بینید ضربه ای دردناک و طاقت فرسا بر روح پاکتان میخورد و مجبور میشوید این بار از برابر حقیقت زندگی بگریزید و در گوشه اطاق خود باغوش رؤیاها و آرزوهای فریبده خویش پناه ببرید ولی بازهم بخاطر واقعیت اشک میریزید و از خود میپرسید که: « چرا او رفت و چرا هرگز باز نخواهد گشت؟ »

میشل عزیزم بین! من بهیچوجه میل ندارم مثل پدر و مادرهای کهنه پرست و قدیمی ترا ببادسرزنش و ملامت بگیرم یا پدرانه نصیحت کنم چون میدانم زخم دل حساس و مهربانت تا چه اندازه عمیق و دردناکست و نصایح خشک نمکی است که بر آنها پاشیده شود اما آنچه در اینجا نوشته ام فقط صورت یک راهنمایی و همدردی دوستانه دارد. امشب هنگامیکه از سوراخ کلید در اطاق تو بداخل نگریستم و گریهات را دیدم قلبم فشرده شد و دلم سوخت! باعجله آمدم و این نامه را برای تو نوشتم تا بلکه بیاد بیاوری که هرگز درین دنیا تنها نبوده ای و تنهایی نیستی. درعین حال باید بتوبگویم این محنت و رنجی که تو امروز میکشی و آنرا عذاب و محنتی همیشگی می پنداری بسیار تند گذشت و خیلی زود پایان خواهد گرفت.

بله دختر زیبای من! آنقدر بهار خواهد آمد و آنقدر شکوفه و گل بر سر و رویت خواهد بارید! آنقدر لاله های وحشی سر از سینه خاک بدر خواهند کرد و آنقدر مرغها و پرندگان نغمه های شوق و مستی خواهند سرود که حساب آنها از دستت بدر خواهد رفت، درطی این بهارهای زیبا

و در زیر این درختهای پر شکوفه باز هم عشق بسراغ تو و دل مهربان و بی
آلایش خواهد آمد و آن عشق بسیار حقیقی تر و پرمعنی تر از عشقهای
گذشته خواهد بود. بشرط آنکه این بار از گذشته‌ها پندگیری بدنبال
احساسات خود نروی و با چشمهای بسته دل بمهر کسی نسپاری .

ایکاش این درخواستهای دوستانه مرا بپذیری و از کنج تنهایی
در آئی و با لبخند امید بسوی آیدء درخشان پیش بروی. آینده‌ای که
واقعیت آن بمراتب از رؤیاهای کودکانه امروز شیرین تر و درخشانتر
و قابل اعتمادتر خواهد بود .

باز گشت زندانی

درون یکی از اتاقهای قطار دوازده نفر که از خستگی یارای حرکت نداشتند خاموش در کنارهم نشسته بودند. درچشمان این عده نشانی از خوشحالی دیده میشد چون بعد از پنج سال دوری باز بدیدار وطن و خانه و خانواده خود موفق میشدند! بیش از هرچیزوهر کس بفکرهمسرانشان بودند. عدهای امید و اعتماد داشتند. عدهای دیگر نگران بودند که آیا همسرانشان بآنها وفادار مانده‌اند و آیا باز خواهند توانست در کنارهم زندگی کنند و خاطره روزهای بدبختی را از یاد ببرند؟ آنها که فرزندان داشتند خاطرشان تا اندازه‌ای جمع بود، زیرا میدانستند همسرانشان در این مدت مشغول پرستاری این رشته‌های ناگسستنی بوده‌اند. رشته‌هایی که زن و شوهر را بهم پیوند میدهد.

دریکی از کوپه‌های قطار مرد بلند بالای لاغری که برق‌امید دردید گانش میدرخشیدنشسته بود. وی رنو نام داشت و اهل «شاردوی» بود. هنگامی که قطار با سرعت سیاهی شب را میشکافت و پیش میرفت و با صدای یکنواختی سکوت دشتها را در هم می‌شکست او با رفیق خود آلبر مشغول صحبت بود:

— آیا توهم عروسی کرده‌ای؟

– بله دو سال پیش از جنگ عروسی کردم و حالا دو بچه کوچک دارم . میل داری آنها را به بینی ؟

آلبر از جیب خود کیف چرمی کثیف و مستعملی بیرون کشید و عکس پاره پاره ای را از آن بیرون آورد . رنو با دیدن عکس همسر او گفت :

– راستی چه زن زیبایی است ! آیا از بازگشت خودت نگران نیستی ؟

– نگران ؟ برای چه نگران باشم ؟ برعکس خیلی هم خوشحالم .

– برای آنکه زنت زیباست . برای آنکه تنهاست !

آلبر خندید و گفت :

– خاطر جمع باش جزمین مرد دیگری برای « مارت » وجود

ندارد . اگر بدانی چه روزگار خوشی داشتیم ؟ اگر من کاغذهائی را که

او در مدت این پنج سال برایم نوشته بتو نشان بدهم ...

رنو خندید و در جوابش گفت :

– کاغذ ؟ نوشتن کاغذ دلیل نشد . منم خیلی کاغذ برایم رسیده و

با اینهمه نگرانم ! آلبر گفت :

– ممکن است تو از زنت اطمینان نداشته باشی .

– نه برعکس خیلی هم اطمینان دارم ! شش سال است با هم

عروسی کرده ایم ولی من از آن کسانی هستم که هیچوقت نمی توانم

بخوشبختی خود اعتماد داشته باشم چون هر وقت فکر میکنم میبینم

هلن برای من زیاد است . یعنی او خوشگلتر از آنست که زن من باشد .

بمحض اینکه پارچه ای را دست میزند لباس قشنگی میدوزد . خانه

دهاتی ما را با سلیقه خاصی تزئین کرده است . گاهی بخود میگویم :

در مدت جنگ لابد مردان زیادی به ده ما رفته‌اند یعنی کسانی که از من زیباتر بوده‌اند و بلکه . . . از کجا معلوم است ؟ ممکن است سربازان انگلیسی و آمریکائی ! میدانی اینها خیلی زود مورد توجه زنها و دخترها قرار میگیرند .

– اینها هیچ دلیل نمیشود اگر او راستی ترا دوست داشته باشد نگرانیت بیهوده است .

– آخر تو نمیدانی پنج سال تنهائی بایکزن چه میکند! «شاردوی» مولد من است و او در آنجا قوم و خویشی ندارد . چه بسا شیطان توانسته باشد فریش دهد. اما من ممکن نیست تحمل کنم. اگر هنگام مراجعت بفهمم اتفاقی افتاده است ...

آلبر حرف او را قطع کرد و پرسید :

– چه میکنی ؟ گمان نمیکنم آنقدر دیوانه باشی که او را بکشی!

– نه او را نخواهم کشت حتی يك کلمه حرف هم نخواهم زد .

اما میروم و با نام دیگری در محلی دور افتاده زندگی میکنم . خانه را با هر چه در آنست برای او میگذارم . من احتیاج بهیچ چیز ندارم و میتوانم زندگی خودم را تأمین کنم .

لکوموتیو سوت زد . ترمزها کشیده شد و قطار در ایستگاه

توقف کرد .



معلم مدرسه دهکده شهردار شاردوی بود . هنگامیکه صبح آنروز خبر ورود اسرای جنگ را شنید و فهمید رنو هم جزو آنهاست تصمیم گرفت خودش این خبر را بزن او بدهد . وقتی وارد منزل رنو شد هلن

مشغول مرتب کردن گل‌های سرخ بود .

سلام کرد و گفت :

– مادام لماریه ! آمده‌ام بشما خبر بدهم که شوهرتان صحیح و سالم از جبهه جنگ برگشته و در راه است . چون میدانم شما هم مثل ما برای خواروبار در زحمتید آمده‌ام بگویم بهتر است موقتاً از صرفه جوئی دست بردارید و ورود شوهرتان را جشن بگیرید .

مادام لماریه از خوشحالی فریادی کشید و گفت :

– خیال میکنید چه ساعتی بمنزل برسد ؟

– خبری که ما داریم میگوید قطار ساعت ۲۳ پاریس را ترك خواهد کرد و چون این قطارها معمولاً آهسته میروند و اوبعد از پیاده شدن در ایستگاه «تیویه» باید چهار پنج کیلو متر هم پیاده بیاید تصور میکنم نزدیک ظهر فردا بمنزل برسد .

هلن گفت :

– قول میدهم شوهرم فردا ظهر غذای لذیذی خواهد خورد .

شهردار هنگام خدا حافظی گفت :

– مادام لماریه درست است که شما اهل انیجا نیستید ولی با خلق خوب و رفتار محبت آمیز خود قلب همه ما را تصاحب کرده‌اید .



روزی که بنا بود قطار وارد شاردوی شود هلن ساعت شش صبح از خواب برخاست و مشغول پاک کردن منزل شد . شیشه‌ها را با دقت تمام شست و روبان پرده‌ها را که از کثرت استعمال کهنه شده بود عوض کرد . بعد نزد «مارسیال» سلمانی دهکده رفت و سرش را فر زد . پس

از مراجعت آن لباس ابریشمی را که در تمام این مدت نپوشیده بود از گنجه بیرون آورد و پوشید. وقتی دقت کرد با کمال تأثر دید کمر آن برایش گشاد شده و بیاد آورد که مصائب جنگ چقدر باو آسیب رسانیده! قبل از اینکه ناهار درست کند فکر کرد شوهرش به دسر شکلا علاقه زیادی دارد و یادش آمد که به او گفته بودند در دهکده کوچك مجاور شیرینی فروشی هست که شکلاهای خوبی درست میکند. تصمیم گرفت برود و از آن شکلاها بخرد.

اگر چه خیلی خوشحال بود ولی باز هم احساس ناراحتی میکرد. در حالیکه نوای ملایمی زیر لب میخواند و سفره را میچید با خود فکر کرد: «راستی شوهرم از آن سفره خشتی قرمز و سفید خیلی خوشش میآید! چون ما اولین غذای خودمان را در این خانه روی آن سفره خوردیم. آن بشقابهای پشت گلی و يك بطر شراب کهنه چقدر مایه خوشحالی رنوخواهد شد! راستی به گل هم خیلی علاقه داشت و میگفت هیچکس بهتر از او نمیتواند گلها را پرورش دهد.»

با این فکر دسته گل سه رنگی بشکل پرچم فرانسه از گلپای داودی سفید و تاج خروس قرمز و بنفشه های آبی درست کرد و روی میز گذاشت و بعد بانگاه تحسین آمیزی همه جای سالن کوچك خود را از نظر گذراند و برای خرید شکلا خارج شد.

وقتی از منزل بیرون میرفت باخود گفت:

- الان ساعت ۸ است و من تا ساعت ۹ برمیگردم.



منزل آنها قدری دورتر از دهکده بود و هیچکس سرباز پریده

رنگی را که با نگاههای کنجکاو و مضطرب وارد منزل میشد ندید. رنو لحظه‌ای برای تماشای خانه خود و گلپائی که آنرا فرا گرفته بود ایستاد و بعد با تردید جلو رفت و صدا زد :

– هلن !

ولی جوابی نشنید !

دو مرتبه فریاد زد :

– هلن ! هلن !

باز هم هرچه صبر کرد جوابی نشنید . آنوقت آهسته کنار پنجره رفت . دید میز ناهار را برای دو نفر آماده کرده‌اند . ناگهان سرش بسختی گیج رفت و برای اینکه تعادل خود را حفظ کند بدیوار تکیه داد وزیر لب گفت :

– خدایا ! پس او تنها زندگی نمیکند !



یکساعت بعد که هلن مراجعت کرد یکی از همسایه‌ها باو گفت :
– من رنورا دیدم که با سرعت دور میشد ! هرچه صدا کردم حتی سرش را هم برنگرداند .
هلن پرسید :

– دور میشد ؟ از کدام طرف ؟

– بطرف تیویه میرفت !

هلن بخانه شهردار دوید ... اما او هم اطلاعی از رنو نداشت !

زن بیچاره فریاد زد :

– آقای شهردار رنو مرد حسودی است من او را خوب میشناسم .

یقین ازدیدن میزی که برای دو نفر مهیا کرده بودم فکر بدی بسرش آمده و رفته است ! شما را بخداکاری بکنید. من انتظار او را میکشیدم. شما نمیدانید چقدر رنو را دوست دارم .

شهردار فوراً دو چرخه سواری به تیویه فرستاد و بژاندارمری هم خبر داد .

ولی « رنولماریه » مفقود شده بود .

هلم تمام شب را کنار میز بیدار نشست ! گلپای سه رنگ رفته رفته از گرما پتر مرده شد و پلاسید. هفته ها گذشت و از رنو خبری نرسید.



امروز بیش از دو سال از آن روز غم انگیز میگذرد و هیچکس حتی نامی هم از این مرد نشنیده است ! اما من این داستان را مینویسم شاید رنو آنرا بخواند و نزد همسرش باز گردد .

زیرا درهمه این دو سال هلم همچنان در انتظار او بوده است .

آلفونس دوده

آرلزین داستان زیبائست که زرربیزه موسیقی‌دان مشهورفرانسوی آهنگی برای آن ساخته و آلفونس دوده داستان آنرا نوشته است .

آلفونس دوده نویسنده مشهور فرانسوی بسال ۱۸۴۰ در شهر «نیم» فرانسه بدنیا آمد . پس از پایان تحصیلات مدتی درمدرسه «آله» تدریس میکرد. در سال ۱۸۵۷ پاریس آمد و سال بعد از ورود پاریس کتابی بنام عشاق نوشت که بسیار مورد توجه قرار گرفت . از این تاریخ بعد قریب ۱۰ سال در روزنامه‌ها نمایشنامه، مقاله می نوشت .

در سال ۱۸۶۶ کتابی نوشت بنام «نامه‌های آسیاب من» . کتابهای مهم او عبارتند از «پسرك»، «حكايت های دوشنبه» و کتابهای زیاد دیگری که آنها را به ترتیب از ۱۸۶۸ تا ۱۸۷۲ نوشته و منتشر کرده است . مهمترین نمایشنامه‌ای که برای تأت نوشتن همین «آرلزین» است که آهنگساز معروف زرربیزه هم برای آن آهنگی ساخته است .

آلفونس دوده يك نویسنده رآلیست بود و داستان‌هایش از وقایعی الهام میگرفت که خود دیده یا شنیده بود . اسم بهتری که میتوان به آلفونس دوده داد امپرسیونیست است ولی امپرسیونیست خاصی که دارای حساسیت زیاد است .

الکساندرسزار لئوپولد ژرربیزه

موسیقی‌دان فرانسوی بسال ۱۸۳۸ در پاریس بدنیا آمد و در سال ۱۸۵۷ قبل از این که بسن نوزده سالگی برسد موفق بگرفتن اولین جایزه بزرگ کنسرواتوار پاریس شد. چند ماه بعد اپرتی در يك پرده بنام دکتر میرا کل نوشت که مورد توجه بسیار قرار گرفت . چون

عشق و علاقه زیادی به موسیقی داشت برای ادامه تحصیلات خود برم رفت. بعد از بازگشت به فرانسه مدت‌ها وقت خود را صرف نوشتن ملودی‌ها و قسمت‌هایی از اپرا کرد. در ۱۸۶۳ اپرای صیادان مروارید را در سه پرده نوشت. در ۱۸۷۲ يك پرده اپرا كميك بنام «جميله» ساخت ولی بزودی سبك خود را عوض کرد و برای یکی از درام‌های «آلفونس دوده» بنام «آرل‌زین» يك «سویت سمفونيك» ساخت که از زیباترین شاهکارهای او بشمار میرود.

یادآوری میشود که شهرستان آرل در مشرق فرانسه در سرچشمه رود «رن» واقع شده و اهالی این شهر را «آرل‌زین» مینامند.

بیزه در سال ۱۸۷۵ شاهکار دیگری بنام اپرای کارمن نوشت. موضوع این اپرا داستان معروف کارمن اثر «پروسپر مریمه» بود.

ولی دریغ که نتوانست موفقیت این آهنگ را به بیند چون هنوز سه ماه از نوشتن آن نگذشته بود که بمرض سکتة قلبی درگذشت ۱

آرلزین

همیشه وقتی میخواستم از آسیاب خودم بدهکده بروم از برابر يك خانه كوچك دهاتی میگذشتم که در آخر باغ بزرگی قرار داشت و اطرافش را گلپای وحشی فرا گرفته بود. این منزل نمونه کاملی از يك خانه دهاتی بود که شیروانی قرمز داشت و نمای آن قهوه‌ای رنگ بنظر میرسید .

چرا این خانه نظر مرا جلب میکرد؟ برای چه در بسته. این عمارت زیبای دهاتی قلب مرا درهم میفشرد؟ این رازی بود که خودم هم علتش را نمی‌دانستم. گوئی ازدیدن این محل بدنم یخ میکرد . اطراف آن همه جاغرق در سکوت بود . وقتی کسی از مقابل آن میگذشت صدای پارس سگها شنیده نمیشد و کلاغها بدون اینکه فریادی بزنند از روی شاخه درختها میپريدند . در درون خانه هیچ صدائی بگوش نمیرسید . راستی اگر آن پرده‌های سفید پشت پنجره‌ها نبود و دود از سقف اطاقها بالا نمیرفت هر رهگذری تصور میکرد اینجا سالهاست متروک و غیر مسکون مانده و کسی در آن زندگی نمیکند !



دیروز ظهر که من از دهکده برمیگشتم برای اینکه آفتاب اذیتم نکند از زیر سایه دیوارهای وسط راه میرفتم . مقابل این خانه دهاتیا

رادیتم که بدون صدا و آرام مشغول پر کردن چهارچرخه‌های خود از
 ینجه و کاه هستند. در خانه باز بود، نگاهی بداخل کردم. در آنسوی باغ
 پیرمرد سپید موئی که کت کوتاه و شلوار پاره‌ای بپا داشت روی نیمکت
 سنگی نشسته و سر خود را میان دودست گرفته بود، ایستادم و مدتی این
 منظره را تماشا کردم. یکی از دهاتیها با صدای آرامی گفت :
 - آهسته! ارباب ما بعد از بدبختی که برای پسرش پیش آمده
 همیشه همینطور ساکت و محزون است !

در همین لحظه زنی با بچه کوچکی که لباس هر دو سیاه بود از
 کنار ما گذشتند و وارد باغ شدند دهاتی صحبت خود را ادامه داد و با همان
 صدای ملایم گفت :

- این خانم زن ارباب و این طفل هم پسر كوچك اوست . بعد از
 واقعه شومی که برایشان رخ داد هر روز بكلیسا میروند . اتفاق خیلی
 بدی بود. پدر و مادر ژان هنوز لباس عزا از تن در نیاورده‌اند .
 این را گفت و بروی چهار چرخه پرید و راه افتاد .

منکه کنجکاو شده بودم و میل داشتم این داستان را بشنوم از دهاتی
 خواهش کردم مراهم پهلوی خود روی گاری بنشاند و شرح ماجرا را
 برایم بگوید :
 گفت :

« نام اوژان بود. بیست سال از عمرش میگذشت. صورتی خندان
 و هیكلی ورزیده داشت . مثل دخترها محبوب بود . تناسب اندام و
 صورت زیبای او توجه همه زن‌ها جلب میکرد. تمام دختران این دهکده
 او را دوست میداشتند . اما ژان بجز همان دختر ظریف و زیبا یعنی

« آرلزین » که یکبار در « لیس دارل » او را دیده بود بکس دیگری توجه نداشت .

پدر و مادر ژان با این عشق مخالف بودند و بارها به او گفته بودند که این دختر خیلی سبک و جلف است و از این گذشته پدر و مادرش هم با ماهم شهری نیستند. اما ژان فقط آرلزین را میخواست و میگفت :

– اگر او را بمن ندهند خواهم مرد .

پس از مدتها ناچار پدر و مادر او راضی شدند و تصمیم گرفتند بعد از برداشت محصول عروسی را برپا کنند .



آنروز عصر یکشنبه بود. تمام افراد خانواده ژان دور میز نشسته بودند و سلامتی آرلزین که در آن مجلس حضور نداشت و بزودی نامزد ژان میشد جامهای خود را مینوشیدند .

مردی پشت در منزل آمد و با صدای لرزان و مضطربی گفت :

– میخوام با ارباب صحبت کنم !

پدر ژان از باغ بیرون رفت تا او را ببیند .

مرد ناشناس با همان وضع آشفته و صدای لرزان گفت :

– ارباب ! شما میخواهید او را برای پسران بگیری ولی این دختر دو سال نامزد من بوده ! اگر باور ندارید به بینید این ها همه نامه هایست که او برایم نوشته از وقتی پسر شما بفکر ازدواج با او افتاده پدر و مادر این دختر دیگر مرا نمیشناسد . من امشب آمدم اینجا بشما بگویم که این دختر با چنین سوابقی نمیتواند زن مرد دیگری بشود .

پدر ژان بکاغذها نگاهی کرد و با خونسردی گفت :

– بسیار خوب حالا ممکن است بیائید يك گیلای شراب با هم بنوشیم .

ناشناس جواب داد .

– متشکرم! تأثر خیلی بیش از تشنگی آزارم میدهد .

بلافاصله بعد از این حرف دور شد .

پدر بدون اینکه تغییری در حالت خود بدهد باطاق بر گشت و پشت میز نشست و شام باخوشی پایان رسید. آنشب ژان همراه پدرش از خانه خارج شد و بصر را رفت . غیبت آنها مدتی طول کشید و وقتی بخانه باز گشتند مادر او هنوز بیدار نشسته بود و انتظار میکشید :

بعد از آنشب ژان دیگر از آرا زین صحبتی نکرد ولی هنوز او را دوست میداشت و شاید خیلی هم بیش از همیشه به این عشق پابند شده بود. تنها حس خود خواهی مانع از آن میشد که اظهاری بکند و همین درد عاقبت آن جوان بدبخت را کشت . گاهی تمام روز تنها و بدون اینکه حرفی بزنند در گوشه‌ای می نشست و روز دیگر زمینی را که باید ده نفر بر گردانند بتنهایی بر میگرداند . هر روز عصر جاده آرا را میگرفت و آنقدر میرفت تا آخرین انوار روز در پشت دیوارهای بلند کلیسای دهکده خاموش میشد . آنوقت با قدمهای آرام بخانه باز میگشت ، پدر و مادر ژان از دیدن او با این حال که همیشه ساکت و مغموم بود خیلی رنج میکشیدند . مثل اینکه پیش بینی میکردند حادثه شومی اتفاق خواهد افتاد .

یکشب سر میز غذا مادر ژان با چشمهای اشک آلود باو گفت :

– ژان! گوش کن اگر او را اینقدر دوست داری ما حرفی نداریم.

پدرش از خجالت سرخ شد و سر بزیر افکند. ولی ژان بدون اینکه حرفی بزند برخاست و از اطاق بیرون رفت. از آن روز بعد ژان وضع زندگی خود را عوض کرد و برای اینکه پدر و مادرش را خوشحال کند همیشه خود را بشاش و خوشحال نشان میداد. گاهی در مجالس رقص دهکده شرکت میکرد و گاهی هم بکاباره‌ها سری میزد. پدر ژان از این که حال پسرش رو بهبود میرفت خوشحال بود ولی مادر او هنوز هم در تردید و نگرانی بسر میبرد و بیش از همیشه مراقب پسرش بود.

ژان با برادر کوچکتر خود در یک اطاق میخوابید. مادر بیچاره هم از فرط نگرانی تختخوابش را پشت در اطاق اوزده بود و همه شب در آنجا بسر میبرد.

عاقبت عید فرا رسید و خوشحالی تمام دهکده را فرا گرفت. گوئی شراب از آسمان میبارید. شعله‌های آتش بازی آسمان دهکده را روشن کرده بود. فانوسهای رنگارنگ کاغذی که همه با گل تزئین شده بود بروی شاخه درختان و بالای دیوار خانه‌ها دیده میشد. ژان خیلی خوشحال بنظر میرسید. چندین بار با مادرش رقصید. مادر بیچاره از فرط مسرت میگریست. نیمه شب جشن پایان رسید و دهکده در سکوت و خاموشی فرو رفت. آنشب ژان هر چه کرد خوابش نبرد و روز بعد برادر کوچک او بمادر خود خبر داد که ژان تمام شب گریسته است.

صبح زود قبل از طلوع آفتاب ناگهان مادر ژان صدای پائی شنید و سرا سیمه از جا پرید . یکنفر با عجله از اطاق خارج شد .
مادر فریاد زد :

– ژان ! تو هستی ؟

ولی ژان که بتندی از پله ها بالا میرفت جوابی نداد . مادر سراسیمه از اطاق خارج شد و دوباره فریاد زد :
ژان ! کجا میروی ؟

ژان همچنان از پله ها بالا میرفت و مادرش هم دنبال او میدوید و فریاد میزد ... ژان . ترا بخدا . بگو .. برای خدا . کجا میروی ؟
ولی ژان باز هم بدون اینکه جوابی بدهد وارد انبار شد و در را از داخل قفل کرد .

مادر بیچاره همانطور در پشت در فریاد میزد :
ژان ! ژانه من ! جواب مرا بده چه میخواهی بکنی ؟
با دستهای لرزانش دسته در را گرفت و فشار داد ... پنجره باز شد و صدای افتادن جسمی روی سنگفرش حیاط بگوش رسید .



بله ! ژان گفته بود من او را دوست دارم و اگر بمن نرسد خودم را خواهم کشت . معلوم شد تنفر هم قدرت ندارد عشق را بکشد ! آه که ما چه قلبهای پستی داریم .

آنروز صبح ساکنین دهکده از خود می پرسیدند ؛ زنی که

امروز در خانه ارباب فریاد میزد که بود؟!
آنجا؛ پائین پنجره روی سنگفرش مقابل عمارت در کنار میز
سنگئی که از شبنم و خون پوشیده شده بود مادر بیچاره فرزند مرده
خود را در آغوش میفشرد.

« ویکتور هوگو »

« ۱۸۸۵ - ۱۸۰۲ »

ویکتور هوگو شاعر توانا و نویسنده بزرگ فرانسوی از آن شخصیت‌هاییست که همه او را می‌شناسند و بخصوص در کشور ما کمتر کسی است که با این نویسنده و آثار جاویدانش آشنائی نداشته باشد.

هوگو بسال ۱۸۰۲ در «بیزانسون» بدنیا آمد. از جوانی با ادبیات و شعر علاقه داشت و نخستین اثر او چند غزل بود که در بیست سالگی منتشر نمود و بلافاصله شهرتی پیدا کرد. این نویسنده علاوه بر ادبیات سیاست را هم دوست میداشت و مبارزات دامنه دارش با ناپلئون سوم هنوز هم مشهور است.

هوگو مرگ دختران جوان خود را بزرگترین شکست زندگانی خویش میدانست و این فاجعه ضربت جبران ناپذیری بر روح حساس ورنجدیده او وارد ساخت. آثار ویکتور هوگو بتمام زبانهای زنده دنیا ترجمه شده و بزرگترین شاهکارش دو کتاب «بینوایان» و «گوز پشت نتردام» است.

بیچارگان

یکشب طوفانی بود ! کلبهٔ محقر در کنار دریا تڪ و تنها مانده بود . داخل این کلبه با همهٔ تاریکی نورانی و روشن بود . یکطرف تور ماهیگیری بدیوار آویخته بودند و در طرف دیگر تختخوابی دیده میشد که در کنار آن درون بستری روی تخته‌ها پنج طفل كوچك خوابیده بودند . نور لرزان آتش سرخرنگ اجاق بسقف افتاده بود . مادر بچه‌ها که زن ماهیگیر بود برش را به بستر آنها تکیه داده و بآرامی دعا میخواند .

خیالات محزون و افکار وحشتناك آرامش او را سلب کرده بود . کاملاً تنها بود و با کمال دقت واضطراب بهیاهوی بیرون گوش میداد و انتظار میکشید . ترس و وحشت روحش را میآزرد و قلبش را سخت میلرزاند .

در بیرون پشت پنجرهٔ کلبه دریای خشمگین میغرید . طوفان همه چیز را در میان چنگال خود میفشرد . دریا فریاد میکشید و خود را با امواج سفید کف آلود بساحل میکوفت . از صدای فریاد دریا اضطراب و وحشت واز نالهٔ طوفان حزن و اندوه و گریه احساس میشد . صاحب این کلبه ماهیگیری بود که آنروز هنگام غروب برای صید ماهی بدریا رفته و هنوز بازنگشته بود . ساعت‌های متمادی میگذشت که

او با طوفان دست و گریبان بود و با امواج می‌جنگید. از دور ترین سالهای طفولیت مجبور شده بود گردن بفرمان زندگی بگذارد و بشغل پرخطر ماهی‌گیری بپردازد. آنشب مدت‌ها می‌گذشت که به این زندگی وحشتناک و سراسر زد و خورد و اضطراب عادت کرده بود. باین زندگی خو گرفته بود. در هوای بارانی، طوفانی، کولاک، برف، یخ‌بندان و در سخت‌ترین و منقلب‌ترین ساعات دریا باز برای صید میرفت! مثل اینکه برای او مرگ امری عادی و پیش پا افتاده شده بود. هیچ چیز برایش اهمیت نداشت. با خود میگفت:

« بچه‌ها نان لازم دارند! پس نمیشود از طوفان ترسید. باید رفت، بازندگانی و با امواج خروشان مبارزه کرد!»

همیشه با همین فکریکه و تنها در قایق خود مینشست و بمیان طوفان و امواج دریای لایتناهی میرفت. چقدر جرأت می‌خواهد؟ چقدر مهارت لازم است که انسان بتواند خود را به امواج دریا بسپارد و در عین حال با این امواج بجنگد. چه مشکل است که انسان بتواند با طوفان و دریای خروشان نبرد کند، برای ماینکاریك عمر تجربه لازم است. بایستی بازوهای قوی داشت. هنگام طوفان امواج مانند مارهای سمجی از اطراف قایق بالا می‌آیند و شاید از ترس و وحشت باد است که این امواج مینالند و کف سفید پس میدهند.



ژانی زن ماهیگیر هنوز نخوابیده و بیدار بود. اگر هم میل داشت نمیتوانست بخوابد. اضطراب و ناراحتی به او اجازه استراحت نمیداد. صداها و فریادهای این شب طولانی بگوش او میرسید و او را مجبور

میکرد که بکمترین و کوچکترین آنها گوش فرا دهد . گاه ناله شوم و خشک پرنده‌های دریائی بگوشش میرسید و این هیاهو شوهر او را در نظرش مجسم میکرد که روی قایق خود نشسته و میان امواج هولناک بالا و پایین میرود . ژانی سر خود را بستر کودکش تکیه داده و در حزن و سکوت عمیقی فرو رفته بود .

با خود فکر میکرد :

« زندگی با فقر و تنگدستی چقدر سخت است ! دست و گریبان بودن با بی پولی و نداری چقدر دشوار است ! تازه ما با تحمل تمام این مشقات و ناراحتیها فقط میتوانیم نان جو بخوریم . همه اهل این خانه پا برهنه‌اند ! باید تمام عمر را با مجرومیت و ناکامی بگذرانند ، مبارزه کنند ، با فقر بجنگند ؛ برای چه ! آخر برای چه ! چرا ؟ »

طوفان شدت پیدا میکرد ! دریا می‌غرید و امواج هر لحظه مانند کوهی بر روی ساحل خراب میشد . گاه از اعماق مه دریائی ستاره‌ای میدرخشید . همانطور که جرقه در کوره آهن‌گری و میان دودها بدرخشد و محو گردد این ستاره هم بزودی پنهان میشد . نیمه شب فرا رسیده بود حتماً در آن لحظه خوشبختها ، متمولین ، پولدارها با خوشی و شادی مشغول عیش و نوش و رقص و پایکوبی بودند ولی در این ساعت ماهیگیر در چه حال بود ؟

او بدبخت و بیچاره و رنگ پریده شل چرمی خود را بدوش کشیده و در تاریکی بی پایان درون قایق بانتظار سرنوشت نشسته بود . مدام پیش میرفت و از ساحل خبری نبود . در نظر ژانی زن بدبخت و منتظر ماهیگیر تصاویر وحشتناک و مناظر زننده یکی بدتر از

دیگری مجسم میشد . قلب او از تأثر و اندود منقلب بود و از چشمانش اشک فرو میریخت و بی اختیار این جمله را با لبهای لرزان و مرتعش تکرار میکرد :

« خداوندا ! چه بسا ماهیگیران که در ته دریا خفته اند . همه آنها در شبی نظیر امشب رفته و هرگز باز نگشته اند . »



ژانی فانوس را برداشت . فکر کرد موقع آن رسیده که باستقبال شوهرش برود . با خود گفت : « آیا دریا هنوز آرام نگرفته ؟ شاید هوا روشن شده و طوفان از غضب خود کاسته باشد ! بروم ببینم برج دیدبان روشن است یا نه ؟ »

از کلبه خارج شد . بطلوع صبح خیلی مانده و مه غلیظ سراسر اقیانوس را پوشانیده بود . دریا مثل گذشته و بلکه سخت تر میگرید و باران هم باریدن گرفته بود . ژانی بازحمت و مثل کورها پیش میرفت . يك مرتبه بکلبه تاریکی برخورد . این کلبه در تاریکی غرق شده بود نه چراغی در آن میسوخت و نه نوری از آن بچشم میخورد و باد با شدت از بام پر از سوراخ آن میگذشت و نعره میکشید . گوئی میخواست یکباره کلبه را از جا بکند . ژانی لحظه ای ایستاد و فکر کرد « این کلبه همسایه ناخوش ماست . زن بد بخت در چنین شبی و در این غوغا تنهاست ! بروم ببینم آیا احتیاجی بکمک دارد ؟ راستی فکر زندگی و بدبختی او را بکلی از خاطر من برده بود . شوهرم دیروز میگفت حال او خیلی بد است باید حتماً او را به بینم . » ژانی در را محکم کوفت ولی جوابی نیامد ! با خود گفت : « دلم بحالش میسوزد . او هم مثل ما فقیر

است ! نه از ما هم فقیر تر است . بچه‌هایش بیکس و بی پدرند . حتماً برای خوردن هم چیری ندارند! تنها بیچار گانند که دلشان بحال هم میسوزد.» ژانی در را میکوفت و فریاد میکشید تا شاید کسی صدای او را بشنود و در باز کند ولی صدایش در غوغا و هیاهوی طوفان گم میشد و جوابی نمیرسید. ناگهان از فشار ضربات او در کلبه خود بخود باز شد! ژانی بی اختیار قدم بدرون گذاشت و کلبهٔ تاریک را با نور زرد فانوس خود روشن کرد ولی در قدم اول وحشت زده بر جای خود خشک شد ! زن همسایه در گوشه‌ای بیحرکت افتاده بود . پاهایش خمیده و دهانش نیمه باز بود . روح معذب او بدنش را ترك کرده و از تمام زندگانش پس از يك عمر مبارزه با فقر و تنگدستی همین جسد سرد باقی مانده بود. پهلوی این جسد سرد دو كودك بخواب عمیقی رفته بودند. مادر هنگام خواب روپوش پارهٔ خود را بروی آنها انداخته بود تا سردشان نشود. يك لحظه بعد ژانی از آنجا بیرون آمد . با بازوهای لرزانش پتوئی را بهم پیچیده بود و بزحمت راه میرفت ! چرا قلبش چنین با اضطراب میزد ؟ چرا پاهایش میلرزید ؟ چرا با ترس به اطراف - مینگریست ؟ هنگامیکه بخانه رسید ساحل به آرامی از پشت مه بیرون میآمد . رنگ پریده و مضطرب روی صندلی پهلوی بستر نشست. هنوز در انتظار شوهرش بود. باز اضطراب و اندوه با و حمله کرد! چیزی نمانده بود قلبش از شدت اندوه و درد بایستد. از میان لبهایش کلمات مقطع و نامفهومی بیرون میآمد . با خود میگفت :

« این چه کاری بود کردم ؟ مگر شوهرم درد و غم کم داشت ؟ او برای نان دادن من و پنج بچه‌ام اینهمه زحمت میکشد حالا اینها هم

اضافه شدند ! خدایا مثل اینکه شوهرم آمد ، ... نه ؛ قطعاً خیال میکنم .
 اینطور بنظرم میآید . هیچکس نیست ... اصلاً بدروز گاری شده ! خودما
 چیزی نداریم بخوریم . کار خوبی نکردم ولی چه میتوانستم بکنم ؟
 حتماً شوهرم مرا خواهد زد . من میدانم سزاوار کتکم ... مثل اینکه
 آمد ! نه این صدای باد است ! خدایا من چقدر احمقم ؟ تمام شب با
 بیصبری منتظر او بودم حالا از آمدنش میترسم ! « ژانی خسته و کوفته
 سرش را بدستها تکیه داد و بخواب ناراحتی فرو رفت .



دیگر صدای غرش دریا و ناله باد بگوش نمیرسید ! ناگهان دست
 نیرومندی در کلبه را باز کرد . روشنائی کمرنگ و بشاش صبح از لای
 در بداخل کلبه تابید و همراه این روشنائی مرد ماهیگیر بدرون آمد و
 فریاد زد : آمدم !

ژانی بیدار شد و خوشحال از جا جست و بگردنش آویخت ! بان
 خود را به شل زبر و خیس او چسباند و آنرا بوسید . ماهیگیر او را
 در آغوش کشید و بچشمانش نگریست ! ژانی با صدای لرزانی گفت :
 - عزیز من بالاخره آمدی ! آیا سلامتی شکاری بدست آوردی ؟
 ماهیگیر گفت :

- شکار نبود ! پارو از دستم افتاد ! تور پاره شد ! چیزی از مرگم
 نمانده بود ! چه باید کرد ؟ بگو ببینم بچه ها سلامتند ؟ چه هوای
 بدیست ! نزدیک بود غرق شوم ! چند بار بدهان مرگ افتادم ! تویی من
 چه کردی ؟

ژانی گفت :

– منتظرت بودم! مدتی خیاطی کردم. نزدیک بود از ترس بمیرم. خیلی از تو نگران شدم. تمام شب دریا غرید. بچه‌ها خوبند. میدانی چه اتفاق بدی افتاده؟ من طرف صبح رفتم نزد همسایه خودمان، بد بخت دیشب مرد! بچه‌هایش تنها و بی سرپرست مانده اند. ژانی بیچاره در حالی که این حرفها را میزد از اضطراب و ناراحتی رنگ برنگ میشد. نمیتوانست کلماتش را مرتب کند. مثل اینکه کاربدي کرده باشد دوباره گفت:

– خیلی کوچولو هستند. دختر بزرگش تازه راه افتاده!
ماهگیر بفکر فرو رفت و عاقبت گفت:

– بدبختها! چه پیش آمد بدی! حتماً از بین خواهند رفت!
چه کسی تربیت آنها را بعهده خواهد گرفت؟ تمام اهل ده فقیرند!
خودشان هم چیزی ندارند بخورند. من با کمال میل این بچه‌ها را میپذیرم، اما خود ما پنج طفل داریم.. چه باید کرد؟
ماهگیر متفکر کلاه خیس خود را بگوشه‌ای انداخت و دو مرتبه زیر لب گفت:

« نه! فکر لازم نیست! ما پنج بچه داریم! آنها هم دوتا هستند!
خوب هفت تا خواهند شد! نمیتوانیم بگذاریم مثل توله سگ بمیرند.
آخر ما انسان هستیم!»

و آنوقت صدایش را بلندتر کرد و گفت:

– ژانی بدو آنها را بیار! حتماً خیلی ترسیده‌اند! مادرشان هنگام مرگ فکر کرده ما آنها را تنها نخواهیم گذاشت. من آنها را قبول میکنم! شاید خداوند بخاطر آنها صید بهتری بما مرحمت

کند ! بزرگ میشوند و ما را یاری میکنند . ژانی درحالیکه جلوی
بسترزانو زده بود و اشک خوشحالی از چشمانش فرو میریخت پتو را
کنار کشید و گفت :
مدتیست اینجا هستند !

پیام گل به پروانه

گل زیبا به پروانه آسمانی گفت :

– فرار مکن ! بین سر نوشت ما چقدر باهم فرق دارد ، من در جای خود میمانم و تو میروی . نگاه کن ! ما چقدر یکدیگر را دوست داریم ، دور از آدمها زندگی میکنیم . به اندازه ای هستیم که مردم میگویند هر دو گلیم . افسوس ! تو آزادی و من اسیر زمینم . چه سر نوشت دردناکی !

چقدر دوست داشتم میتوانستم پرواز ترا در آسمانها با نفس خود عطر آگین کنم ولی تو دور از من بمیان گلهای دیگر میگریزی و من باید در جای خود بایستم و چرخیدن سایه ام را زیر پایم تماشا کنم . تو میگریزی و باز میگردی و عاقبت بجایهای دیگر میروی تا بهتر بدرخشی و بخاطر همین است که هر سحرگاه مرا گریان می بینی .

آه ! برای آنکه عشق ما پایدار بماند ای پادشاه من یا توهم مثل من ریشه بگیر یا مرا هم مثل خودت بال بده .

« پرسی بیچ شلی »

کارها و رفتارش همه غیرعادی بود . در مدرسه هرگز درس نمیخواند و بیشتر اوقات با موهای زولیده و سرو وضع نامرتب در گوشه های خلوت و دور افتاده بقدم زدن و تفکر میپرداخت ! بهمین جهت همیشه همشاگردیها اذیتش میکردند و روح حساسش را میآزردند. در میان تمام مردمی که او را میشناختند به «شلی خوله» معروف بود .

وقتی در کنج خلوت یا کنار رودخانه ای می نشست و اشعار شکسپیر یا شعرا و نویسندگان دیگر را مطالعه میکرد اگر بچه مدرسه ها خبر میشدند سراغش میرفتند و آنقدر عذابش میدادند که مجبور میشد بگریزد و خود را در گوشه ای پنهان کند .

این نابغه کوچولو چشمانی برنگ آبی روشن و موهای خاکستری داشت . باندازه ای ظریف و زیبا بود که گوئی فرشته آسمان است. مادرش روابط بسیار بدی با شلی داشت و از او متنفر بود، همیشه نالایق و بیعرضه اش میخواند و از اینکه بجای تفنگ شکاری با خود کتاب بصحرا و جنگل میبرد سخت ناراحت و معذب بود. در سال ۱۸۱۰ وارد دانشگاه اکسفورد شد و در همین ایام بود که دچار دردهای روحی و انقلابات درونی عجیبی بود عاقبت نتیجه تمام این تحولات عمیق روحی و فکری انتشار کتاب «لزوم بیدینی» از طرف او شد و نوشتن همین کتاب تمام دانشگاه واساتید و مربیان را برضد او برانگیخت و منجر باخراج او از اکسفورد گردید . پدرش نیز او را طرد کرد و از ارث محرومش ساخت . شلی بهیچیک از این پیش آمدها اعتنائی نکرد و پنهانی با دختری بنام «هاریت وست بروک» ازدواج نمود. هاریت دختر یک شراب فروش بود و پس از ازدواج همراه شلی به آیرلند رفت در آیرلند

کتابچه کوچکی بنام «پیام به مردم آیرلند» نوشت و آنرا باخرج خود منتشر ساخت و در این کتاب مردم این کشور را تشویق بگسستن زنجیرهای جهل و نادانی و فساد و ظلم و ستم و خرافات نمود. بالاخره آیرلندیها هم نتوانستند افکار این نابغه اعجوبه را بپذیرند و از آنجا هم خیلی محرمانه اخراج شد.

در «لینموث» انگلستان يك كلبه چوبی کرایه کردند و باخیال راحت زندگانی نوینی را از سر گرفتند. در این هنگام «الیزا» خواهر هاریت که شوهرش مرده بود و خوی تنیدی داشت نزد آنها آمد و با آمدن او زندگی شللی و همسرش یکباره تیره گردید.

بدرفتاریهای الیزا خشم او را سخت برمی انگيخت و از همه بدتر اتهام کفر و بی دینی همه را از او متنفر ساخته بود و او در برابر تمام این ناملایمات به «شمر» پناه میبرد. زندگانی شللی سراسر رنج و محنت و محرومیت و در بگیری بود!

بعد از آن نزد «گودوین» استاد قدیم خود رفت اما این بار برخلاف تصور خود او را مردی کمالا عادی یافت که با فقر و تنگدستی دست بگریبان بود. هنوز مدتی نگذشته بود که «مری» دختر زیبا و هفده ساله استاد دل او را یکباره تسخیر کرد و به عشق پا بندش ساخت بخصوص چون از همسر خود «هریت» و اخلاق زننده و تند او بستوه آمده بود عشق جدید را با منتهای میل پذیرفت و این بار همراه معشوقه تازه بارو پا گریخت. وقتی همسر او «هریت» این خبر را شنید خودکشی کرد و شنیدن خبر خودکشی همسر با وفا شللی را سخت غرق ماتم و اندوه ساخت. بهر حال شللی ده سال تمام در اروپا بگردش و سیاحت با معشوقه خویش مشغول بود.

شللی نابغه عجیبی بود! هرگز بخل و حسادت بدل او را نداشت. قلب رئوف و مهربانش مملو از عاطفه و محبت و احساسات بود. از دیدن فقر و بدبختی دیگران دچار تشنج و اندوه عمیقی میشد. و شاید به همین دلیل هم بود که زندگانی سراسر درد و محنت و رنج بود. تمام عزیزان خود را از دست داد و داغ يك يك آنها بدش ماند. پس از خودکشی همسرش خواهر او نیز که شللی را دوست میداشت زندگی را بدرود گفت. البته او نیز وقتی اطمینان حاصل کرد دیگر به شللی دسترسی نخواهد داشت دست بخودکشی زد. بچه هایش هم یکی بعد از دیگری در آغوشش جان کردند و مردند و شللی سرگردان و حیران

در شهرهای اروپا گردش میکرد و رنجهای خود را بصورت شاهکارهای ابدی تاریخ ادب جهان بروی کاغذ میآورد . اشمارغم انگیز شللی قطرات خونینی است که ازدل مجروح و زخمهای عمیق روحش تراوش کرده چه بسا روزها و شبها که غذا نمیخورد و مرتب مینوشت و تمام حواسش متوجه سرودن شعر بود. پس از فراغت از سرودن شعر سوار قایق خود میشد و بتنهائی باغوش امواج دریا یا رودخانه پناه میبرد و در آنجا بازیبائیهای طبیعت راز و نیاز میکرد و دردهای دل دردمند خود را باز میگفت .

شللی تمام وحشتش از زندگی بود اما از مرگ کوچکترین بیمی نداشت . او معتقد بود که بر سراسر جهان يك نیرو حکومت میکند و آن نیروی مطلق عبارت است از « زیبائی و نظم ». یگانه هدفش مبارزه با ظلم و ستم بود و هر چه داشت در راه فقرا انفاق میکرد. درباره معمای حیات میگفت « زندگی معمائیست که تنها کلید حل آن مرگ است » عاقبت روزی با یکی از دوستانش سوار قایق شد و در خلیج « سپسیا » پیارو زدن پرداخت . ناگهان طوفان شدیدی در گرفت و قایق او را با خودش ب زیر آب برد . بعد از چند روز نعش این نابغه بزرگ دنیای هنر و ادب را از آب گرفتند. جسد شللی را سوزاندند. در مراسم سوزاندن نعش فقط « لرد بایرون » شاعر معروف انگلیسی و یگانه دوست باوفای شللی یعنی « تریلونی » حضور داشتند .

ابر

من رگبارهای خنك و مطبوع را از دریا ها و رودها برای گل‌های
تشنه می‌آورم . من زنگ‌های دل انگیز و تر و تازه را برای برگ‌هایی
می‌آورم که در تابش آفتاب نیمروز برؤیای شیرینی فرو رفته اند . از
بال‌های من قطره های شبنم فرو میریزد . صدای ریزش این قطرات
غنچه های ناشکفته و دوشیزه را که در آغوش مادرانشان بلالائی خواب
آور نسیم گوش میدهند بیدار میکند . من با تگرگ‌های خود تازیانه
میزنم و چمنزارهای سبز و خرم را از پرده سفیدی میپوشانم .
این تگرگ‌ها را با جریان سیل آسای باران خویش ذوب می‌کنم !
من از این بازیچه شیرین لذت می‌برم و قهقهه میزنم ! صدای قهقهه من
با غرش رعد و برق شنیده میشود .

۲

من از درون برف کوه‌های بلند به تن‌دی می‌گذرم و سروها و
کاج‌ها را بلرزه در می‌آورم و در تمام مدت شب سر بر بالش این بستر سفید
رنگ مینهم .
در غرغه برج بلند آسمانی من که سر بفلک کشیده است
هوانوردانم با آرامش نشسته اند . من در گوشه آسمانها در اعماق غار

تاریکی رعد و برق خویش را زنجیر کرده ام اما رعد و برق از این زنجیری که بپادارند غضبناك شده اند و پیوسته در کشمکش وجدالند و فریاد میزنند .

هوانوردان من همه جا مرا بروی زمین و دریا راهنما هستند در حالیکه من بعشق رؤیائی فرشتگانی که در عمق دریا های آبی رنگ یا بر فراز دشت و دریاچه و در دل رودخانه ها و بلندیهای کوهستانها بخواب عمیقی فرو رفته اند میان دیشم و از خود بیخبرم ! در تمام این مدت بزیر سایه تبسم نیلگون آسمانها آرمیده ام و خوابهای شیرین می بینم و آسمان پیمای من در میان قطرات باران آب میشود و فرو میریزد .

هنگامیکه آفتاب درخشان با چشمهای گیرا و بالهای سوزان خود بر روی گرده من میجهد یا ستاره محض صبح در روشنائی شفق جان میسپارد و از درخشیدن باز میایستد و چون تکه سنگی که دستخوش زمین لرزه شده باشد هر لحظه بسوئی کشیده میشود یا در آنوقتی که خورشید بهنگام غروب نفسی تازه میکند و دریا های عظیم را روشن میسازد و سایه های ملکوتی را از بالای آسمان بزمین می افکند من با بالهای بسته در آشیان آرام خویش مانند کبوتری زیبا آرمیده ام .

۳

آن دوشیزه زیبای پریده رنگ آسمان که ماهش میخوانند از روی جاده نرم سینه من درخشان و تابان همراه نسیم خنك نیمه شب بآرامی گام برمیدارد . اما هر جا پای نامرئی او که فقط فرشتگان آسمان آنرا میشوند فرود آید بام نازك و لطیف من درهم میشکند و از

آن پائین می افتد .

آنوقت است که ستارگان چشمکی میزنند و نگاهی میکنند و
از میان سقفهای فرو ریخته کاخ باشکوه من بسوی زمین خیره میشوند
ومن از گریختن و کشمکش آنها لذت میبرم و همچون صدای بالهای
زنبور طلائی میخندم .

من خورشید را باد امان سوزانش ، ماه را با گردن بند مرواریدش
و گردونه ستارگان را با تلالؤ دلفریزش در میان پرده ای می پیچم و
از این سرجهان تا سردیگر آنرا بر فراز اقیانوس می پیمایم و دنیا را با
ستونهای چون کوههای عظیم و طاقی ضخیم از خود میپوشانم و همه جا
را از نور آفتاب محروم میکنم . آنوقت یطاق نصرت هزار رنگ خود
از میان طوفان آتش و برف میگذرم و با تمام نیروی خود زمین را بپایه های
کرسی خویش زنجیر میکنم .

من دختر آب و زمین و دایه آسمانم ! از درون گذرگاههای تنگ
اقیانوسها و سواحل دریا ها میگذرم و تغییر شکل میدهم اما هرگز
نمی میرم !

همیشه هنگامیکه آسمان نیلگون پس از بارانهای سیل آسای من
خود را برهنه و عریان نشان میدهد و آفتاب با اشعه زرین خویش گنبدی
مینائی در هوا بنا میکند با سکوت محض از آشیانه ام خارج میشوم و
مانند کودکی که تازه پا بعرصه وجود گذاشته یا روحی که از گوری
گریخته باشد بر میخیزم و باز همه جارادرم می شکم و ویران می سازم .

« هانری بردو »

۱۸۷۰

« هانری بردو » عضو آکادمی فرانسه و نویسنده معروف معاصر در سال ۱۸۷۰ بدنیآ آمد و پس از خاتمه تحصیلات خود در رشته ادبیات دست بنوشتن رمانها و کتب گوناگون زد . وی پیر و سبك را آلیسم است و حقایق زندگی را بالحن شیرینی بیان میکند بخصوص هنر او در تجسم روحیات و حالاتهای درونی قهرمانان داستانهاست بطوریکه خواننده تا سطر آخر کتاب خود را تحت تأثیر او می بیند .

آثار معروفش عبارتست از :

« ترس زندگی » (۱۹۰۲) - « برخورد راهها » (۱۹۰۹) - « پیراهن پشمی » (۱۹۱۰) - « برف روی گامها » (۱۹۱۲) . داستانهای کوتاه هانری بردو که مثل سایر آثار او متضمن تجزیه و تحلیل دقیق روحیات قهرمانان داستانهای اوست این لطف خاص را دارد که در خاتمه خواننده را با يك حالت غیر منتظره روبرو میکند . داستان ویولون زن یا مطرب از آن قطعات هانری بردو است که حاوی یکی از صحنه های واقعی و دردناك زندگانی ماست .

ویلن زن

۱

صبح یکروز سرد و کوتاه پائیز بود. دو نفر زارع درحانۀ ویرانی را که دور از خانه های دیگر و جاده ساخته شده بود میکوبیدند و فریاد میزدند :

– آهای پیرمرد ! جواب بده .

در با احتیاط باز شد و صورت پرچین پیرمردی باریش خاکستری بیرون آمد و گفت :

– فریاد نزنید بیدارش میکنید .

– که را بیدار میکنیم ؟

– زنمرا ؛ مریض شده .

– لوئیز؟ چرا مریض شده ؟

– نمیدانم ! شاید سرما خورده باشد .

– بما مربوط نیست ! امروز ترا لازم داریم .

چه خبره ؟

– بابا «ترا بیشه» برای دخترش عروسی میکند .

– من چکنم ؟

- مگر تو ویولون زن نیستی ؟
- چرا ! اما چه باید بکنم ؟
- عسروشب خواهند رقصید. آ کوردئون دهکده را برای کارهای
نظامی برده اند و فعال سازی جز ویولون تو باقی نمانده است .
- ولی زن من مردنی است !
- یکی از همسایگان ت او را نگهداری خواهد کرد .
- من همسایه ای ندارم .
- پس دوايش را بده و در را برويش ببند .
- آخر من دل ویولون زدن ندارم .
- ویولون را که بادل نمیزند پیرمرد !
- لوئیز را نمیتوانم تنها بگذارم .
- برای کسی که مردنی است کاری نمیتوانی بکنی !
- دست کم میتوانم با او باشم و در لحظه آخر یاریش کنم .
- ویولونیست اینها بدرد زندگی نمیخورد در فکر پول باش !
- « بابا ترا بیشه » غرق در تلاست بتویك لیره خواهد داد ، يك لیره !
- يك لیره در برابر غمهای من ؟
- ما از او دولیره برایت میگیریم .
- دولیره برای تمام درد های من ؟
- بسیار خوب سه لیره از او خواهیم گرفت سه لیره برای این
مدت کوتاه دستمزد خوبیست و بدان که همه روزه چنین پیش نمیآید
که دختری زیبا و پولدار عروسی کند !
- شما هم بدانید که انسان همه روزه زنش نمیمیرد .

- پیرمرد زود جواب بده می‌آئی یا نه ؟
- می‌آیم می‌آیم ! نمیتوانم رد کنم !
- ساعت پنج درانتظار هستند و نیمه شب بازخواهی گشت .
- بسیار خوب ساعت پنج می‌آیم و نیمه شب باز می‌گردم .
- پس بامید دیدار ویولون زن خدا حافظ !

۲

تا ساعت چهار بعد از ظهر لوئیز هنوز جان داشت . گناهانش را اعتراف کرده و کارهایش را با خدای خود پایان رسانیده بود . هیچ امیدی بزنده ماندنش باقی نمانده بود . دیگر خود را نمیشناخت ولی هنوز نفس میکشید ، نفسهایی تند و قوی ! یکشاهی هم در این خانه پیدا نمیشد . تمام پس اندازشان خرج بیماری شده بود . حالا برای آنکه بتوان او را آبرومند بخاک سپرد باید ساعتها ویولون زد . با اینهمه انسان بیمار را که در بستر مرگ است ترك نمیکند . ویولو نیست دست کاترین تنها طفل خود را گرفت . این کودک لبخندی بود از جوانی لوئیز که مانند غنچه بر سنگ روئیده ای درزندگی محنت بار آنها بر جای مانده بود . آیا لذتی ازین گل نصیبش خواهد شد ؟

نه ! فقرا چنین حقی ندارند !

پیرمرد با وجود رنجهایش گرسنه بود و کاترین نیز هر چند تازه غذا خورده بود باز احساس گرسنگی میکرد . ویولون زن با خود میگفت « باداروسازچه کنم ؟ باید پولش را بدهم . پول نجارچه خواهد شد ؟ راستی درین باره هم فکری لازمست ! باید تابوت را او بسازد ! »

وای که پیرمرد چه بارسنگینی بدوش داشت !

۳

ساعت دهکده پنج بار بصدادرآمد . کمی دورتر ، آنجادر جشنی که بسی آراسته بودهمانها بی تابی میکردند زیرا رقص بدون موسیقی امکان نداشت . فریاد میزدند :

– پس این ویولون زن کی خواهدآمد ؟ افسوس که آکوردئون را برای کارهای نظامی برده اند و سازی جز ویولون پیرمرد باقی نمانده است .

دختر بچه هاریک بنوبت میرفتند و راهی را که باید ویولونیست از آنجا میآمد تماشا میکردند . همه خشمگین بودند و پاهایشان برای رقصیدن بیقرار بود .

۴

ساعت دهکده شش ضربه زد ! بدن لوئیزسرد شده بود . لوئیز مرده بود ! ویولون زن بی آنکه لحظه ای وقت را از دست بدهد چشمان او را بست و نوترین شمد هارا رویش انداخت . برای یافتن این شمد زحمتی نکشید چون در گنجی جز همین يك شمد چیزی باقی نمانده بود . ویولون زن فریاد کشید :

– لوئیز... لوئیز بیچاره .. آرام باش .. من رفتم کار کنم !

ویولون را بادستی و کاترین را بادست دیگر گرفت و قدم در جاده درازی گذاشت که شب آن را تاریک کرده بود . در خانه را بست .

مرگ بهترین نگهبان خانه فقر است !
 با کودکی که میگریست و ویولونی که بایستی نغمه سرائی کند
 تا سه لیره به او برسد : میدوید ... میدوید ... میدوید !



دخترها فریاد میزدند :
 - نه ! درین شب تاریک هرگز نخواهد آمد . چیزی در جاده
 نمی بینیم . پس رقصی در میان نیست !
 راستی جشنی که در آن نرقصیم چه لطفی دارد ؟
 دخترها و پسرها بایکدیگر مجادله میکردند . « با باترا بیشه »
 سخت عصبانی بود . میهمانان همه صبر خود را از دست داده بودند . اما
 ناگهان همه بهیجان آمدند و فریاد کشیدند :
 - ویولون زن آمد ! خود اوست ! بله آمد !
 با وجود دویدن زیاد و عرقی که از رویش میریخت صورتش مثل
 آسیابانی رنگ پریده بود .
 پدر عروس گفت :
 - آقای ویولون زن ! دیگر وجودت لازم نیست این چه وقت
 آمدنت ؟

تو شایسته سه لیره نیستی !
 پیر مرد گفت :
 - هر چه دلتان خواست بدهید .

– من از سه لیره فقط دوتای آنرا بتو خواهم داد فکر میکنم تازه این هم زیاد است .

– عیبی ندارد منهم دولیره میگیرم .

– بیا این نان و پنیر. این شیرینی هم مال دخترت . خوردنی هرچه بخواهی فراوانست اما دو لیره بیشتر نخواهی گرفت ! خوب حالا ویولونت را شروع کن بادهان پرهم میتوان ویولون زد .
پیرمرد ویولون را برداشت و رفت بالای نیمکت آرشه راروی سیم ها کشید و گفت :

– چه رقصی میخواهید ؟ پولکا والس ..

همه شروع برقص کردند. عده‌ای فریاد زدند :

– آهای ویولونیست شیطان، باید اعتراف کرد که از انگشتانت آتش میبارد !

کاترین کوچولو روی پای پدرش نشسته بودن شیرینی خود را میخورد . باور میکنید این اولین بار بود؟ هوای سالن گرم بود . تمام میهمانها خوشحال بودند یا تظاهر بخوشحالی میکردند . کاترین چشمانش را باز کرده بود تابتر آنها را ببیند ! دهانش را کمی گشوده بود تابتر لبخند بزند. دیگر بمادر مرده اش در آن اطاق فکر نمیکرد.
پدر عروس فریاد زد :

– خسته شدی پیرمرد ؟

– نه ارباب ! من برای خدمتگذاری شما به اینجا آمده‌ام .

وادامه داد. اما دیگر نمیدانست چه میزند. ابتدا به امید آنکه پول بیشتری بگیرد دقت میکرد . اما مجموعه آهنگهایی که او

میشناخت محدود بود، پس آنچه رازده بود دوباره تکرار کرد. آرشه او تنها و مثل اسب کوری در روی جاده‌ای که همه روزه می‌پیماید روی سیم‌ها می‌لغزید. جز به‌لوتیز بیچاره که دور از شوهر و فرزند خود در گوشه آن اطاق تاریک سرد شده بود فکر دیگری نداشت. ناگهان آهنگی بیادش آمد. آهنگی که زمانی در رهگذری از کولیهای آوازه خوان آموخته بود!

این آهنگ محزون بود. آهنگی سوزناک و غم‌انگیزی که بی اختیار در دلها اثر میکرد. راستی موسیقی بدرد کار دیگری جز رقص هم می‌خورد؟

این آهنگ قلب او بود! قلب او با تمام رنج‌هایش که هنوز کسی از آنها خبری نداشت بیرون ریختن دردی که در دل مرد تیره روزی انباشته شده دشوار است. اما بایک ویولون این کار چه آسان میشود! آهنگی که پیش از این بارها نواخته بودا کنون بخودی خود از حافظه بنوک انگشتانش میریخت. پیرمرد این آهنگ را برای شادی دل‌خویش یعنی همان غم‌پنهانی مینواخت.

بیاد لوتیز عزیز که نخستین بار این آهنگ را با هم از دهان کولیها شنیده بودند کاترین که روی زانویش نشسته بود با تعجب بعقب برگشت. جفتهای رقص پاهاى خود را آهسته کردند و مثل قایقهای باری سنگینی که بر روی امواج دریا بنوسان در آیند رفته رفته آرامتر شدند! ناگهان ایستادند و فریاد زدند:

— ویولونیست! ویولونیست! اشتباه می‌زنی. پیرمرد خرف این آهنگ عزا چیست که می‌زنی؟ اما کاترین زیبایی اعتنا به این هیاهو

آهسته زیر لب گفت :

— مادر !

ویولون زن تکانی خورد . خودش را از یاد برده بود ، ناگهان
بخود آمد و فریاد زد :

— ببخشید ! ببخشید ! هر چه بخواهید خواهیم نواخت ! چه
میخواهید ؟

۶

نیمه شب فرارسید و او را بادولیره مرخص کردند . پیرمرد با طفل
خود در آنشب تاریک از آنجا گریخت . در آن تاریکی شب کسی چه
میدانست که او رنج میبرد و میگرید ؟

کاترین فریاد زد :

— پاپا... پاپا... خیلی تندمیری .. نمیتونم پیام .

پیرمرد ایستاد و گفت :

— کولت میکنم فرزند گریه مکن !

او را بدوش گرفت و بسوی زن خود که در خانه تاریک انتظارش
را میکشید شروع بدویدن کرد . مهمانان که آخرین جرعه ها را آشامیده
بودند در باره ویولون زن گفتگو میکردند و میگفتند :

— خیلی پیر شده ، بد ساز میزند ! دیگر ویولون او برای رقص

خوب نیست و کسی دعوتش نخواهد کرد !

« سامرست موآم »

۱۸۷۴

و. سامرست موآم یکی از معروفترین نویسندگان انگلستان در قرن بیستم است. موآم در ۲۵ ژانویه ۱۸۷۴ در پاریس بدنیا آمد و بهمین سبب زبان فرانسه را قبل از انگلیسی یادگرفت. موآم در سال ۱۸۹۸ عضو دانشکده فیزیک دافان انگلستان شد و اولین اثر معروفی که انتشار داد داستان « خانم فردریک » بود. قبل از جنگ جهانی اول سالها بگردش دور دنیا پرداخت و ازین سفرها تجربیات فراوان اندوخت و ارمنانهای زیادی همراه آورد. بخصوص پس از این مسافرتها درباره مجمع الجزایر اقیانوس کبیرداستانهای زیادی نوشت. معروفترین اثر موآم داستان مفصل اسارت بشری است که در سال ۱۹۱۵ منتشر شد. یکی دیگر از آثار معروف او « لبه تیغ » نام دارد. این نویسنده بزرگ در سال ۱۹۲۷ به بیماری سل دچار شد اما بزودی ازاین بیماری نجات یافت.

مهمترین نوشتههای او عبارتند از :

« يك لحظه پیش از سقوط - ماه و شش پنس -
لیزالمبت - خانه و زیبائی - لبه تیغ - خاور سوئز -
آقای آشدن - کوهان شتر - خاور و باختر - مجمع
الجزایر پریان و اینجا و آنجا که مجموعه داستانهای
کوتاه اوست. »

کتاب «حاصل عمر» نیز که اخیراً انتشار یافته و فشرده تمام تجربیات زندگانی موآم است از آثار گران بهای او بشمار می آید ضمناً کتاب مجمع الجزایر پربان موآم از آکادمی فرانسه جایزه گرفته است . در اینجا دو داستان کوتاه موآم بنام «خادم کلیسا» و «آسایشگاه» که از نوشته های معروف اوست از نظر شما میگذرد . چندی پیش هولیوود فیلم این دو داستان را تهیه کرد . البته سناریوی این فیلمها را هم بنا بدرخواست کمپانی فیلم برداری خود موآم نوشت . داستان آسایشگاه در حقیقت نموداری از مشاهدات و احساسات خود نویسنده است در آسایشگاه مسلولین .

خادم کلیسا

بعد از ظهر آنروز در کلیسای « سنت پیترز » مراسم نامگذاری برقرار بود. آلبرت خادم قدیمی کلیسا لباس رسمی خود را پوشیده بود و آراسته‌تر از همیشه بنظر میرسید. آلبرت هر وقت این لباس را بتن میکرد خوشحالی وصف نا پذیری داشت چون تنها با پوشیدن آن میتوانست شخصیت بارز ایده آلی خود را در نظر مجسم کند.

برعکس در روزهای عادی که لباس کار میپوشید مدام مضطرب و نگران بود مثل اینکه لباس کار او را در نظر خودش موجود پست و شلخته‌ای جلوه میداد.

آلبرت در کلیسا زندگی آرام و بیسرو صدائی داشت. در تمام ساعات روز بکارهایی از قبیل آوردن صندلی برای پیرزنها و جابجا کردن و گرد گیری تابلوهای نقاشی مشغول بود. گاهی هم ساعتها انتظار میکشید تا کشیش بزرگ کارش تمام شود و آنوقت بمنزل خود برود. چون آلبرت همیشه بعد از تمام کار کنان کلیسا محل کار خود را ترك می کرد.

آنروز هم مدتی انتظار کشید اما کشیش همچنان در محراب کلیسا قدم میزد و گوئی اصلا خیال رفتن بمنزل نداشت. آلبرت که کم کم ازین معطلی بیموقع خسته و کسل شده بود شروع به غرغر

کرد و زیر لب باخود گفت: «مگر ارباب نمیفهمد که منم آدمم و پس از اینهمه کار خسته شده‌ام. گذشته از این باید برای چای عصر نزد زنم باشم!»

این کشیش سرپرست تازه کلیسای سنت پیترز بود. چهره‌ای عبوس و برافروخته و جدی داشت. خیلی آرام و خونسرد حرف میزد. صدایش گرم و جذاب بود و بنظر میرسید که بیشتر از چهل سال ندارد. از روز ورود او بکلیسا آلبرت ناراحت و متزلزل شده بود. هر وقت بیاد کشیش قبلی میافتاد متأثر میشد.

هیچگاه صحبت‌های او را که مرد نیکوکار و بیسرو صدائی بود از یاد نمیبرد. چه مرد خوبی بود! از قیل و قال و سرو صدا فرار میکرد تنها بکارهای کلیسا علاقه داشت و مثل این سرپرست تازه نبود که میل داشته باشد بهمه کارها انگشت کند. البته آلبرت هم مرد با حوصله و بردباری بود و تمام تحریکات و بی نظمی‌های تازه را با خونسردی تحمل میکرد و باخود میگفت: اینها همه خواهد گذشت و عاقبت خودش خسته خواهد شد و از این رویه دست بر خواهد داشت.

کار آنروز کشیش تمام شده بود اما همچنان در محراب کلیسا قدم میزد و متفکر بود.

عاقبت انتظار آلبرت پایان رسید و کشیش از محراب بیرون آمد و به او نزدیک شد و با صدای ملایمی گفت:

«آقای آلبرت! ممکن است یکدقیقه باطاق من بیایید میل دارم درباره مطلبی با شما صحبت کنم. آلبرت سری بعلامت قبول این پیشنهاد تکان داد و بدنبال کشیش راه افتاد و در همانحال شروع بحرف

زدن کرد و گفت :

– راستی مراسم نامگذاری امروز خیلی با شکوه بود بخصوص وقتی شما بچه رادر آغوش گرفتید و او در همان لحظه گریه‌اش ساکت شد چه مسرت و شغفی مجلس را فرا گرفت ؟
لبخند کوچکی بر گوشه لبان کشیش ظاهر شد و با تکبر جواب داد :

– بله ! من خودم هم منوجه اهمیت آن لحظه بخصوص بودم .
تردید نیست که این حالت نفوذ در دیگران و نیروی معنوی را من در نتیجه سالها تلاش و تجربه بدست آورده‌ام !
این حالت یکی از افتخارات کشیش مزبور بود و آنرا برای خود موفقیت بی نظیری میدانست که هر وقت بچه‌های نق نقو را بغل میکرد فوراً ساکت میشدند و دیگر گریه نمیکردند. همیشه در آن لحظه‌ایکه این موفقیت نصیبش میشد زیر چشمی مواظب همه حاضرین بود و از نگاههای تحسین آمیز مادران و پرستاران بسوی خود لذت میبرد .
آلبرت هم از این نقطه ضعف او بخوبی خبر داشت و میدانست که این مرد چقدر تملق دوست و خود خواه است و از تملق و چاپلوسی نسبت بخود هر قدر هم مبالغه آمیز باشد تا چه اندازه خوشش می‌آید و کیف میکند !

عاقبت بدفتر کلیسا رسیدند . کشیش برای آنکه برتری و امتیاز خود را نشان بدهد نزدیک در اطاق قدمهایش را تند کرد و زودتر از آلبرت وارد شد. آلبرت از دیدن دو نفر نگهبانان کلیسا در این اطاق خیلی تعجب کرد چون هرگز سابقه نداشت که این نگهبانان اجازه ورود

بآنجا داشته باشند .

وقتی آلبرت دنبال کشیش وارد اطاق شد هر دو نگهبان با احترامش برخاستند و با مهربانی و تملق باو سلام دادند .
آلبرت که با تعجب و حیرت بصورت آنها خیره شده بود جواب سلامشان را داد . نگهبانها از آلبرت مسن تر بودند اما سابقه خدمتشان از او بیشتر نبود . آنها هم مثل آلبرت شانزده سال بود که در این محل خدمت می کردند .

کشیش پس از ورود باطاق یکسره به پشت میز بزرگ و زیبای دفتر کلیسا که ساخت ایتالیا بود رفت و روی صندلی در میان دو نفر نگهبان نشست . آلبرت هم با ادب فراوانی که از مزایای اخلاقیش بود همچنان روبروی او ایستاد . البته هیچوقت ادب و نزاکت این مرد جنبه تملق و چاپلوسی نداشت . او قبل از آنکه به این کلیسا بیاید پیشخدمت بود . اما فقط در منزل اشراف و نجبا خدمت میکرد . به این سبب اخلاق و رفتار و مشخصات گوناگونش بیشتر شبیه اشراف و طبقه ممتاز بود و هیچکس حتی نمیتوانست تصویر اینرا بکند که او سالها پیشخدمت بوده است .

ماجرای زندگی گذشته او باختصار چنین بود : در دورانی که ده دوازده سال بیشتر نداشت نزد خانواده تاجر معروفی کار میکرد تا آنکه رفته رفته در نتیجه صداقت و درستکاری ترقی کرد و يك پیشخدمت درجه اول و عالی و پر تجربه شد . بعد از آن پیشخدمت يك بیوه متمول شد و بیش از یکسال در خدمت او بود تا آنکه سفیر کبیر بازنشسته ای او را پیشکار خود نمود و مدتی بعد وقتی کلیسای « سنت پترز » احتیاج يك

خادم مورد اعتماد پیدا کرد آلبرت داوطلب این شغل شد و تقاضایش هم بیدرنگ مورد قبول واقع گردید . این خادم کلیسای سنت پترز که الان روبروی کشیش ایستاده بود قدی بلند، اندامی کشیده داشت و در حالت چهره عبوس و موقرش نشانه علو طبع و عزت نفس دیده میشد . در اولین برخورد با او خیال میکردید نجیب زاده یا کنت یا دست کم هنرپیشه توانائی که سالیان دراز نقش نجبا و اشراف را بازی کرده در برابرتان ایستاده است . راستی مرد سنگین و موقری بود و در تمام حرکانش یکنوع متانت و اعتماد بنفس وجود داشت که شخصیت او را شکست نا پذیر و برتر از دیگران جلوه میداد .



مدتی بحال انتظار مقابل کشیش ایستاد . خیلی دلش میخواست به بیند دلیل این احضار بیموقع چیست ؟

لحظه‌ای بعد کشیش سکوت را شکست و گفت :

– آقای آلبرت ! متأسفم که باید بشما خبر بسیار بدی بدهم میدانم که سالهای متمادی در اینجا خدمت کرده‌اید . بیشك تمام همکاران شما و همه مردم میدانند که در این مدت باچه صداقتی و وظائف خود را انجام داده‌اید ! خداوند نیز شاهد اینهمه صداقت و راستی شما بوده است !

دو نفر نگهبان که در دو طرف کشیش نشسته بودند با حرکت سر گفته‌های او را تأیید کردند .

و کشیش ادامه داد :

– اما با اینهمه من از دیروز به موضوعی پی برده‌ام که سخت ناراحتم

کرده است و بایستی آنرا بسر پرستهای بزرگ کلیسا در مرکز روحانیت خبر بدهم، اینموضوع که شنیدن آن موجب منتهای حیرت من شده عبارت از آنست که شما سواد ندارید و حتی خواندن و نوشتن ساده و معمولی هم بلد نیستید .

آلبرت از شنیدن این حرف بهیچوجه خود را نباخت و حتی تغییری هم در قیافه اش حاصل نشد و با خونسردی بسیار جواب داد:
 - اما آقا این موضوع که تازگی ندارد . سرپرست سابق کلیسا هم از آن خبر داشت و هیچوقت ایرادی در این باره بمن نمیگرفت .
 وانگهی من نزد خودم اینطور توجیه میکنم که گناه تمام بدبختیهای این دنیا بگردن با سوادها و درس خوانده هاست. راستی آیا تصدیق نمیکنید که موضوع کسب علم و دانش و درس خواندن هم دیگر خیلی بیمزه و لوس شده است ؟

کشیش حرف آلبرت را قطع کرد و گفت :

- آقای آلبرت ! این حرفها درست نیست . شما شانزده سال است مباشر و خادم این کلیسا هستید و در این مدت طولانی نتوانسته اید با سواد شوید و خواندن و نوشتن یاد بگیرید و حالا تازه گناه تمام بدبختیهای دنیا را هم بگردن با سوادها میاندازید ! این چه طرز قضاوتست ؟

- گوش کنید آقای کشیش ! آنروزی که من مجبور شدم سرکار بروم فقط ۱۲ سال داشتم . آشپزاولین منزلی که برای خدمت در آنجا استخدام شدم کوشش بسیار کرد تا بمن خواندن و نوشتن یاد بدهد اما بنظر نمیرسید که من در این راه موفقیتی بدست بیاورم چون بهیچوجه

استعداد و علاقه‌ای ببا سواد شدن نداشتم . خوب آن روزها گذشت و بعدها هم جریان حوادث طوری پیش آمد که وقت و فرصت و حوصلهٔ اینکار را پیدا نکردم . راستش اینست که من عقیده دارم این مردمی که نصف بیشتر عمر خود را در راه درس خواندن تلف میکنند در اشتباه هستند چون بیشك اینها میتوانند بجای خواندن این درسهای بیهوده کارهای مفید تر و عملی‌تری انجام دهند .

یکی از نگهبانها حرف آلبرت را قطع کرد و گفت :

- چطور آیا شما در دورهٔ زندگانی خود هیچوقت احتیاج به خواندن روزنامه پیدا نکرده و یا نخواسته‌اید نامه‌ای بنویسید ؟
- چرا اتفاقاً خیلی چنین موقعیتهائی برایم پیش آمده ولی با اینهمه ملاحظه میکنید که بخوبی احتیاجات خود را رفع کرده‌ام و هیچوقت هم دچار ناراحتی یا اشکالی نشده‌ام . اگر بخواهم از اخبار دنیا باخبر شوم فقط تماشای تصاویر مجلات و روزنامه‌ها برایم کافیهست و زنم هم آنقدر سواد دارد که بجای من بنویسد بنا براین فکر میکنم اصولاً نباید مرا جزو مردم بیسواد محسوب کرد .

دو نفر نگهبان با تملق شیطننت آمیزی بصورت کشیش خبره شدند و بعد با صورتی حق بجانب سرها را بزیر انداختند .
کشیش لحظه‌ای بفکر فرو رفت و بعد گفت :

- بهر حال آقای آلبرت تا حال هر چه شده گذشته ولی از این بعد همانطور که به این آقایان هم گفته‌ام ممکن نیست اینوضع ادامه پیدا کند . در کلیسائی مثل «سنت پیترز» ما نمیتوانیم خادم بیسواد نگه داریم . این کلیسا احتیاج بیک خادم باسواد و تحصیل کرده دارد .

صورت چاق و گوشت آلود آلبرت از شنیدن این حرف برافروخته شد و با زحمت سنگینی خود را از یکپا روی پای دیگر انداخت اما همچنان ساکت بود و حرفی نمیزد.

کشیش دومرتبه صحبت خود را دنبال کرد و گفت :

– شنیدید آقای آلبرت؟ باور کنید من هیچگونه غرض خصوصی با شما ندارم بلکه برعکس معتقدم شما مرد بسیار وظیفه شناس و مرتبی هستید و تا کنون هم وظائف خود را با کمال حسن نیت و صمیمیت انجام داده و دارای بهترین و عالیترین صفات و خصوصیات هم بوده اید ولی تصدیق بفرمائید که ما نمیتوانیم مسئولیت حوادثی را که ممکن است در نتیجه بیسوادی شما رخ دهد بگردن بگیریم . این يك مسئله كاملاً جدی است و چشم پوشی از آن عاقلانه نیست . تنها یکراه باقی میماند و من برای کمک بشما حاضرم آن راه را هم پیشنهاد کنم ؛ راه مزبور عبارتست از اینکه شما از همین الان شروع به درس خواندن بکنید تا باسواد شوید .

آلبرت که تا حالا ساکت مانده بود ناگهان سر خود را بلند کرد و گفت :

– نه قربان انجام اینکار برای من غیرممکن است چون گمان میکنم خیلی دیر شده باشد . آنوقتها که جوان بودم نتوانستم کاری از پیش ببرم و درس بخوانم حالا با این سن و سال دیگر چطور میتوانم بچنین کاری دست بزنم .

کشیش جواب داد :

– خدا میداند آقای آلبرت ما هیچ میل نداریم با شما سخت و

خشونت آمیز رفتار کنیم اما من ناچارم به اطلاعاتان برسانم که تصمیمی که گرفته‌ام تغییر ناپذیر است .

از همین لحظه بشما سه ماه وقت میدهم، اگر در این مدت نتوانید خواندن و نوشتن یاد بگیرید متأسفانه خدمتان در این کلیسا خاتمه یافته تلقی خواهد شد.

آلبرت از لحظه اول هم از این مرد خوش نیامده بود و میدانست که سپردن کار کلیسایی چون « سنت پیترز » بدست او اشتباه و خطای محض بوده است اما در هر حال این کار را به او داده بودند و چنین وضعی نیز ایجاد شده بود . از طرف دیگر با وجودیکه آلبرت خادم کلیسا بود شخصیت خودش را هم خیلی دوست میداشت و نمیخواست زیاد زیر دست و پای بیفتد . به این دلیل در پاسخ کشیش با صدای آرامی گفت: - با کمال تأسف بایستی بعرضتان برسانم که دیگر درس خواندن از عهده من بر نمی‌آید و با این سن و سال حوصله این کار را ندارم و اگر هم فرض کنیم روزگاری پشتکار و استعداد درس خواندن داشته‌ام امروز دیگر چنین استعدادی ندارم .

کشیش با صورتی کاملاً خشک و جدی جواب داد :
- و به این ترتیب بنده هم بایستی بشما عرض کنم که با کمال تأسف دیگر در این کلیسا سمتی ندارید .

- بله میدانم آقای کشیش ! من همه چیز را خوب فهمیده‌ام و خیلی خوشحال میشوم اگر استعفای مرا بپذیرید و کس دیگری را بجایم انتخاب کنید تا بتوانم هر چه زودتر از اینجا بروم .

آنروز وقتی آلبرت باخونسردی و نزاکت در بزرگ کلیسا را پشت سر دو نفر نگهبان می‌بست دلش خیلی گرفته بود. احساس میکرد نیروی مقاومتش پایان رسیده و ضربه سنگینی بر روحش خورده است. صورتش سرخ و برافروخته شده بود و لبهایش بی اراده میلرزید لحظه‌ای بعد با قدمهای آهسته و صورتی متفکر بطرف رخت کن کلیسا رفت. لباس رسمی خود را بیرون آورد و بچوب رختی آویزان کرد. تمام خاطرات گذشته و یادبود جشنهای مجلل عروسی و عزاداریها و تشییع جنازه‌ها از مقابل چشمانش گذشت. حزن و اندوه گلویش را میفشرد خیلی با زحمت همه چیز را مرتب کرد لباس معمولی خود را پوشید و کلاهش را برداشت و از پله‌ها پائین آمد و از کلیسا خارج شد.

میدان جلوی کلیسا را دور زد. آنقدر عصبانی و متأثر بود که از راه نزدیکتر همیشگی بمنزل نرفت بلکه از سمت مخالف اینراه حرکت کرد. خیلی آرام و خسته قدم برمیداشت. قلبش سنگین بود و دلش میخواست گریه کند. نمیدانست چه خواهد شد. باز گشت بشغل سابق نوکری که برایش امکان نداشت چون در اینصورت شخصیتش در مقابل کشیش و سایر کارکنان کلیسا بکلی پامال میشد و هزار حرف پشت سرش میزدند. مثلاً میگفتند:

— آلبرت مرد تنبلی بود. خودش از زیر کارشانه خالی کرد. اگر میخواست میتواند وضع جدید کلیسا را بپذیرد و دو باره به این پستی تن در ندهد که نوکر شود. اصلاً او جنساً نوکر خلق شده بود و لیاقت نداشت!

این فکرها سبب شد که حتی خیال برگشتن بکار نوکری را هم

بسر خود راه ندهد . در مدت چند سال اخیر مقدار زیادی پول پس انداز کرده بود اما این پول نسبت به مخارج کمر شکن زندگی خیلی ناچیز بود و اگر فقط مدت کوتاهی بیکار میماند دچار فقر و بدبختی میشد بخصوص که قیمت زندگی هم روز بروز بالا میرفت . آلبرت هرگز تصور چنین روزی را هم نکرده بود زیرا معمولاً مباشرها و خادم کلیسای سنت پیترز مثل پاپهای رم تا روز مرگ در شغل خود باقی میماندند. بارها آلبرت با همان حس جاه طلبی مخصوص در نظر خود مجسم کرده بود که چگونه در مراسم عزاداری نخستین یکشنبه پس از مرگش مردم متأثر خواهند بود و کشیش هم در این مراسم طی نطقی خواهد گفت :
- آلبرت آخرین خادم کلیسای سنت پیترز نمونه يك انسان

کامل و وظیفه شناس بود !

آلبرت بارها از این فکرها کرده بود و هنوز هم که بیاد آن امیدها و خاطرات خود میافتاد سخت متأثر و غمگین میشد . آرام و بی اراده قدم بر میداشت و لحظه بلحظه آه میکشید اما در عین حال احساس یکنوع آزادی و رهائی میکرد و شاید بعلت همین احساس بود که آنروز برای اولین بار با وجود پرهیز کاری دلش خواست يك گیلان آبجو بنوشد و وقتی کاملاً از راه رفتن خسته شد میل کرد سیگاری بکشد . برای خریدن سیگار لحظه ای ایستاد و به اطراف نظر انداخت تا يك مغازه سیگار فروشی پیدا کند و يك بسته سیگار « گولد فلیک » بخرد . اما در محلی که ایستاده بود هر چه نگاه کرد سیگار فروشی بچشمش نخورد و ناچار راه افتاد . این خیابان خیلی دراز بود و مغازه های متعددی داشت ولی آلبرت هر چه بالا و پائین رفت حتی يك دکه

کوچک سیگار فروشی هم پیدا نکرد. وقتی نا امید شد ایستاد و با خود گفت :

– خیلی عجیب است ! چطور ؟ راستی باور کردنی نیست ، در خیابان به این درازی حتی يك سیگار فروشی هم نیست !
باز هم برای آنکه اطمینان پیدا کند چند بار خیابان را بالا و پائین رفت و تمام مغازه ها را يك يك سرکشی کرد و در پایان یکمرتبه ایستاد و مدتی بنفکر فرورفت و عاقبت باخود گفت :

« حتماً این تنها من نیستم که سراسر این خیابان را زیر پا گذاشتم تا يك جعبه سیگار بخرم ، اگر کسی در این خیابان يك مغازه سیگار فروشی باز کند وضهناً توتون و شکلا و سقز و سایر تنقلات هم بفروشد چه سود سرشاری خواهد برد ؟ »
نورامیدی دردلش درخشید و باز دنباله فکرش را گرفت و زیر لب گفت :

« بهتر از این کاری نیست ، خداوندا ! چطور راهها خود بخود باز میشود وقتی امیدمان از همه جاقطع شد آنوقت توراه نجات راخودت نشان میدهی ! »

بلافاصله برگشت و بسرعت بطرف منزلش رفت .



سرمیز چای زنش از او پرسید :

– مثل اینکه امروز خیلی متأثری مگر اتفاق تازه ای افتاده ؟

– نه ! چیز مهمی نیست !

آنشب او نقشه خود را ازهرجهت بررسی کرد وروزبعد به همان

خیابان رفت . از خوش شانسی مغازه کوچکی با همان مشخصاتی که در نظر گرفته بود پیدا کرد . بیست و چهار ساعت بعد آلبرت صاحب مغازه شیک و قشنگی شده بود و یکماه بعد از آن روزیکه کلیسا را با حزن و اندوه و نومیدی ترك کرده بود سیگار فروش معتبری محسوب میشد.

با وجودیکه از روز اول زنش با او مخالفت میکرد و اعتقاد داشت که بعد از شغل راهنمایی و مباشرت کلیسای سنت پیترز سیگار فروشی برایش توهین بزرگ و تنزل فاحشی محسوب میشود او به این حرفها اعتنائی نکرد و تصمیم خود را عملی ساخت چون عقیده داشت که انسان باید بازمان هم آهنگی کند و از حوادث بنفع خودش استفاده نماید نه اینکه بمحض بسته شدن راهی تسلیم سر نوشت بشود و در مقابل مصائب بزانو در آید. آلبرت خیلی خوب فهمیده بود که این کلیسا با سرپرست جدیدی که پیدا کرده دیگر جای ماندن و کار کردن نیست . بنابر این تصمیم گرفت از این پیش آمد استفاده کند و بقیه عمر خود را بکارهای غیر مذهبی بگذراند .

آلبرت از عهده شغل تازه خود بخوبی بر آمد و باندازه ای کارش توسعه پیدا کرد که بزودی مجبور شد يك شعبه دیگر در یکی از خیابانهای معروف برای مغازه اش باز کند. پس از مدتی جستجو خیابان بزرگ دیگری یافت که آنجا هم مغازه سیگار فروشی نبود. در این خیابان هم شعبه ای برای مغازه خود باز کرد . این شعبه هم هر روز منفعت بیشتر و موفقیت بهتری کسب کرد . يك روز آلبرت نشست و حساب کرد و با خود گفت : حالا که من مغازه به این بزرگی را میتوانم اداره کنم چرا مغازه های بیشتری نداشته باشم ؟

باهمین فکر هر روز صبح در خیابانهای شهر لندن گردش میکرد و بهر خیابان نسبتاً بزرگ و پر جمعیتی که سیگار فروشی نداشت میرسید فوراً در آنجا برای مغازه اش شعبه ای باز میکرد و بهمین ترتیب در ظرف دو سال صاحب در حدود ده مغازه بزرگ سیگار فروشی شد و پول و ثروت از هر سو بر سرش باریدن گرفت. معمولاً هر هفته روزهای دوشنبه بشعب متعدد مغازه های خود سر میزد، حساب معاملاتش را واریز میکرد و در آمد مغازه ها را تحویل میگرفت و بانك میبرد. آن روز صبح وقتی وارد بانك شد تا کیف بزرگ را که محتوی پول نقره و دسته چك های وصولی و حواله و سفته بود بپاچه مخصوص تحویل دهد صندوقدار به او خبر داد که رئیس بانك میخواهد ملاقاتش کند.

پیشخدمت آلبرت را باطاق رئیس راهنمائی کرد و رئیس بانك بمحض دیدن او از جایش بلند شد و تادم در باستقبالش آمد و در حالیکه باصمیمیت دستش را میفشرد گفت :

آقای آلبرت! میخواستم راجع بموجودی شما در بانك پیشنهادی بکنم، آیا میدانید موجودیتان در بانك چقدر است؟ من نقشه مفیدی برای ازدیاد سرمایه شما کشیده ام. موجودی شما در بانك بدون پولیکه امروز صبح تحویل داده اید معادل با سی هزار پاوند طلاست این خود سرمایه خوبیست و حیف است را کد بماند! من برای استفاده شما و بجریان انداختن این پول فکری بخاطرم رسیده.

آلبرت در جواب گفت :

— خیلی متشکرم آقای رئیس ولی من هیچوقت در زندگی

قمار نکرده‌ام و خوبست سرمایه من همینطور دست نخورده در صندوق بانك بماند .

رئیس بانك وسط حرف او دوید و گفت :

– شما از این بابت کوچکترین نگرانی بخود راه ندهید من يك لیست کلی از سهام و کارهای پرمفعت و بورسها برای شما تهیه میکنم و اقدام به این کار مطمئناً منافع سرشاری برایتان خواهد داشت، ماهمۀ کارها را خودمان انجام میدهیم و تنها زحمتی که برای شما وجود دارد اینست که ازدفعۀ دیگر روزهای دوشنبه که باینجا میآئید اسناد و سهام مربوطه را امضاء کنید .

آلبرت درحالیکه از این پیشنهاد رئیس بانك ناراحت شده بود و این ناراحتی بخوبی در صورتش دیده میشد جواب داد :

– البته مانعی ندارد ولی من چطور میتوانم بفهمم چه نوع سندی را امضاء کرده‌ام ؟

رئیس بانك بالحنی خشك و جدی جواب داد :

– البته شما اول سند را میخوانید و بعد آنرا امضاء میکنید .

لبخند تلخی لبهای آلبرت را ازهم باز کرد و گفت :

– بله آقای رئیس بانك ! اشكال کار همین جاست که من خواندن و نوشتن نمیدانم . شاید شما مرا مسخره کنید ولی حقیقت امر همین است که خدمتتان عرض میکنم من سواد ندارم و تنها اسم خودم را میتوانم بنویسم و آنرا هم در نخستین سالهای جوانیم یاد گرفته‌ام .

از شنیدن این حرف رئیس بانك با تعجب از جایش جست و گفت :

– چطور؟ شما سواد ندارید ؟ من باور نمیکنم ! این عجیبترین

چیزیست که تا کنون شنیده‌ام .

آلبرت باهمان قیافه‌ی خونسرد جواب داد :

— آقای رئیس ! من هرگز فرصت پیدا نکردم با سواد شوم و آنقدر بیسواد ماندم تا رفته رفته وقت درس خواندنم گذشت و بعدها هم شاید سماجت و سرسختی خودم باعث شد که هرگز به این فکر نیفتم که درس بخوانم .

رئیس بانك همچنان ساکت و بیحرکت نشسته بود و گوئی یکی از حیوانات عجیب ما قبل تاریخ را در مقابل دیده است مدتی بصورت آلبرت خیره شد و عاقبت گفت :

شما بدون داشتن سواد مؤسسه‌ی به این بزرگی درست کرده و چنین ثروت سرشاری بدست آورده‌اید ! راستی اگر سواد داشتید چه میکردید ؟

آلبرت بالبخندی که کاملاً اثر اشراف منشی و شخصیت همیشگی او را در صورت عبوش ظاهر میساخت جواب داد :

آقای رئیس بانك ! در اینصورت من هنوز راهنمای کلیسای سنت پیترز بودم !

آسایشگاه

آقای آشنیدن شش هفته اول اقامتش را در آسایشگاه در بستر گذرانده بود . در این مدت بجز پزشك مخصوص او که صبح ها و عصرها بعبادتش میرفت و پرستارها و پیشخدمتی که برایش غذا میبرد با هیچکس اجازه ملاقات نداشت . آقای آشنیدن پس از آنکه هر دو ریه اش به بیماری سل مبتلا شد تصمیم گرفت بسویس برود . ولی این مسافرت به عللی انجام نگرفت و طبق تجویز اطباء به این آسایشگاه در شمال اسکاتلند آمد . بالاخره روزی را که با نهایت بی صبری انتظار میکشید فرا رسید و پزشك آسایشگاه اجازه داد بستر را ترك کند .

آنروز بعد از ظهر آقای آشنیدن بكمك پرستارها لباس خود را پوشید و به ایوان جلوی آسایشگاه آمد ، پرستارها پشت گردن و زیر سراو چند پشتمی و بالش گذاشتند و بدنش را هم تا زیر چانه با پتوهای كلفت پوشاندند و سپس وی را در زیر اشعه آفتابی که از آسمان شفاف و بی ابر نیمه زمستان جاری شده بود بحال خود گذاشتند .

این آسایشگاه بر روی تپه ای قرار داشت و از ایوان مقابل آن چشم انداز وسیعی دشتها ئیکه پوشیده از برف بود بخوبی مشاهده میشد . در محوطه ایوان عده زیادی از مریضها روی صندلیهای راحتی لم داده بودند . بعضی بار فقایشان صحبت میکردند ، بعضی دیگر هم کتاب

میخواندند . هر لحظه صدای سرفهٔ یکی از بیماران شنیده میشد و آن بیمار بلافاصله پس از پایان هر سرفه با اضطراب و کنجکاو۱ دستمال خود را واری میگرد .

پرستار آقای آشنیدن قبل از آنکه او را ترك کند با مهربانی خاصی بطرف مردی که پهلوی او روی صندلی لمیده بود خم شد و گفت :
- میخواستم آقای آشنیدن را بشما معرفی کنم .
و بعد بطرف آشنیدن برگشت و گفت :

- آقای آشنیدن با آقای ماك لوید آشنا شوید آقای ماك لوید و كمپ بل قدیمی ترین بیماراین آسایشگاه هستند .

درطرف دیگر آشنیدن دختر زیبائی با موهای خرمائی وچشمهای آبی درخشان نشسته بود ، صورتش بسیارظریف ولبهایش رنگ پریده بود ، در گونه هایش سرخی و برافروختگی مختصری وجود داشت ، نوعی برافروختگی که سفیدی مات صورت او کاملاً از زیر آن محسوس بود ، صورت ظریفش دوست داشتنی و محبت انگیز بود و وقتی انسان میفهمید که زیبائی رنگ پریدهٔ صورت او نتیجهٔ بیماری سل است این محبت زیادتر میشد و جنبهٔ دلسوزی بخود میگرفت . دختر زیبا يك كت پوستی برتن داشت و درعین حال با پتو کاملاً خودش را پیچیده بود بطوریکه جز صورت او هیچ جای بدنش دیده نمیشد ، بیش از اندازه لاغر بود و این لاغری باندازه ای محسوس بود که دماغ كوچك و قلمی او نسبت بصورتش بینهایت بزرگ نشان میداد . با نگاه گرم و محبت آمیزی به آشنیدن خیره شده بود ولی حرف نمیزد ، آشنیدن هم ساکت بود و مثل اینکه از بودن در میان این مردم ناشناس و عجیب

احساس ناراحتی میکرد و انتظارداشت بلکه از او سؤالی بکنند تا سر صحبت بازشود و از بلا تکلیفی نجات یابد .

عاقبت ماك لوید سکوت را شکست و گفت :

— آقای آشنیدن گویا این نخستین بار است که بشما اجازه داده‌اند بستر را ترك کنید ؟

— بله همینطور است! من برای اولین مرتبه از اتاقم خارج شده‌ام، اتاق شما کدام طرف عمارت قرار گرفته ؟

ماك لوید لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت :

— من در تمام اتاقهای این آسایشگاه بوده‌ام و بهترین اتاق را در اختیار دارم مدتی است کمپبل بعناوین مختلف سعی دارد این اتاق را از چنگ من در بیاورد ولی من ممکن نیست از جایم تکان بخورم ، برای آنکه از همه چیز گذشته من شش ماه زودتر از او باینجا آمده‌ام و حق تقدم دارم .

ماك لوید روی صندلی راحتی دراز کشیده و معلوم بود که قدش بیش از حد طبیعی بلند و بی قواره است، پوست صورت او روی استخوان چسبیده و شقیقه هایش آنقدر گود افتاده بود که شکل جمجمه اش را کاملاً نشان میداد و در اینصورت لاغر و درهم شکسته با آن دماغ استخوانی بزرگ يك جفت چشم که بطور غیر عادی درشت و از حدقه در آمده بود میدرخشید . ماك لوید بسخنش ادامه داد و گفت من هفده سال است در اینجا زندگی میکنم .

آشنیدن با تعجب پرسید :

— هفده سال ؟ راستی چه مدت دراز و خسته کننده‌ای !

— بله ! عمر ما چقدر تند می‌گذرد، مدت‌هاست که من دیگر از زندگی

کردن در اینجا لذت میبرم ، اینجا را دوست دارم . اوائل شاید بعد از یکی دو سال که باینجا آمده بودم تابستانها مرخصی میگرفتم و بشهر خودم میرفتم ولی بعدها رفته رفته این عادت ترك شد و حالا دیگر سالهای متمادیست از آسایشگاه بیرون نرفته‌ام . اینجا در حقیقت خانه امید من شده . در شهر خودمان يك برادر و دو خواهر دارم همه آنها تشکیل خانواده داده و برای خودشان صاحب زندگی شده‌اند و تصور نمیکنم دیگر بمن علاقه‌ای داشته باشند . این امریست که پس از سالها زندگی در اینجا بتجربه آموخته‌ام ، وقتی کسی چند سال در چنین محلی میماند و دو باره بمیان مردم میرود و با آنها زندگی میکند بکلی بیگانه و تنه‌است و دیگر زندگی با مردم سالم برایش عذاب آور و نفرت انگیز است

در مدتی که ما در اینجا هستیم رفقا و بستگانمان هر يك دنبال زندگی و سرنوشت خود میروند و دیگر برای ما آن آدم همیشگی نیستند و رویهمرفته کاری هم از دستشان بر ایمان بر نمیآید و وقتی هم نزدشان بر میگردیم مثل اینست که گرفتاریك حمله و حشیانه و بیرحمانه شده‌ایم ! نمیدانید باز گشت بهیاهوی بی‌هوده زندگی چقدر تلخ و ناراحت کننده است . آن هیاهوی کسالت آور و بی‌حاصل و یکره‌وال برای امثال ما که بیماری همه چیزمان را از دستمان گرفته هیچ چیز بهتر از زندگی در اینجا نیست . من که خیال ندارم تا روزیکه بمیرم از این آسایشگاه بروم و آنروز مرا برای آخرین بار از در این محل بگورستان خواهند برد و البته آنوقت دیگر همه چیز برایم یکسان خواهد بود .

آشنیدن با دقت و کنجکاو۱ بحرفهای ماك لوید گوش میداد و چون د کتر به او گفته بود اگر مراعات بهداشت و دستورات طبی را بکند زود تر بهبود خواهد یافت سعی داشت بلکه از ماك لوید چیزی در این باره بشنود و بهمین علت وقتی صحبت ماك اوید قطع شد دوباره از او پرسید :

- راستی شما روزهای به این درازی را در اینجا چگونه میگذرانید.
- خیلی ساده ! يك نفر مسلول روزهای خود را چطور میگذراند؟
این مرض خود برای انسان يك شغل همیشگی است ! يك لحظه هم فرصت بما نمیدهد ! صبح اول وقت درجه حرارت بدنم را میبینم ، بعد خودم را وزن میکنم و لباسم را به آرامی میپوشم ، صبحانه ام را میخورم و ضمناً روزنامه های صبح را میخوانم و بعد برای يك هواخوری كوچك بباغ آسایشگاه میروم . آنوقت مدتی استراحت میکنم تا وقت ناهار برسد ، بعد از ناهار بر نامه من بازی بریج و چند ساعت استراحت است و بعد از آن شام میخورم ، شام كه تمام شد باز با رفقا بریج بازی میکنم تا ساعت خواب برسد . ضمناً كتابخانه اینجا باندازه کافی كتاب دارد و من گاهی مطالعه میکنم البته زیاد هم حوصله كتاب خواندن ندارم ، سر گرمی من در اینجا بیشتر صحبت با مریضهاست . میدانید اینجا همه جور آدم داریم دائماً عده ای میآیند و عده ای میروند . آنها كه میروند همیشه دو دسته اند ، يك دسته آنهایی كه فكر میکنند خوب شده اند ، دسته دیگر آنهایی كه مجبورند بروند ، خودشان نمیروند ، مرگ آنها را میبرد . من در مدت این چند سال همه جور آدم در اینجا دیده ام و باز هم انتظار دیدن آدمهای دیگر را دارم .

ماک لوید برای آنکه دختری را که آشنیدن پهلویش نشسته بود
وارد صحبت کند بطرف او اشاره کرد و گفت :

– دوشیزه بیشاپ فکر نمیکنم شما قبلاً آقای آشنیدن را ملاقات
کرده باشید ! و بعد رویش را بطرف آشنیدن برگرداند و گفت :
آقای آشنیدن دوشیزه بیشاپ انگلیسی هستند . اگر بدانید چه
دختر دوست داشتنی و قابل پرستشی هستند !

آشنیدن دنبال صحبت او را گرفت و از خانم بیشاپ پرسید :
– چند وقت است در اینجا هستید خانم ؟

– فقط دو سال است ولی د کترها میگویند این آخرین زمستانی
است که باید در اینجا بمانم د کتر «لنو کس» گفته چند ماه دیگر بکلی
بهبود خواهم یافت و در این صورت دیگر دلیلی وجود ندارد که بمنزل
خودمان بازنگردم .

ماک لوید حرف او را قطع کرد و گفت :

بعقیده من این نوعی دیوانگی است . مگر اینجا چه عیبی دارد
که شما میخواهید بروید؟ باور کنید درد دنیا جائی بهتر از این آسایشگاه
برای زندگی پیدا نخواهید کرد .

در این موقع مرد خوش اندامی که کمی بطرف پائین خم شده
بود و بکمک عصا راه میرفت وارد ایوان شد و با قدمهای آرام بطرف
ماک لوید آمد . یک ژاکت پوستی روسی بتن داشت و خیلی تیز هوش
و حساس و بی اعتنا بنظر میرسید . وقتی کاملاً جلو آمد دوشیزه بیشاپ او را
به آقای آشنیدن معرفی کرد و آقای سرگرد تمپلتون پس از ادای چند
کلمه تعارفات غیر نظامی که خیلی صمیمانه بود بدوشیزه بیشاپ گفت :

– آیا ممکن است مختصری باهم گردش کنیم ؟

– البته با کمال میل !

دوشیزه بیشاپ از روی صندلی راحتی بلند شد و در کنار او قرار گرفت و باهم براه افتادند .

ماك لوید آنقدر بانگاه خود آنها را تعقیب کرد تا كاملاً در جنگل مقابل آسایشگاه از نظر پنهان شدند . آنوقت گفت :

مثل اینکه دو نفر با هم روابط پنهانی دارند ! میگویند سرگرد تمپلتون قبل از گرفتن ناخوشی سو کسه عجیبی میان خانمها داشته و در فریب دادن جنس لطیف مهارتی شیطانی بخرج میداده است . تصور میکنم در اینجا هم ساکت ننشسته و روابطش با این دختر خانم چندان ساده نیست .

آشندن جواب داد :

– ولی اینطور بنظر نمیرسد !

– بعقیده من شما ممکن نیست بتوانید در اولین برخورد این موضوع را تشخیص بدهید چون من در مدت اقامت ممتد خودم در این آسایشگاه از این چیزها زیاد دیده‌ام . در حالیکه قبلاً حتی تصور آن وقایع هم برایم غیر ممکن بود .

آشندن گفت :

– پس اگر ممکن است یکی از این داستانها را برای من

تعریف کنید .

ماك لوید پوزخندی زد و پس از لحظه‌ای مکث شروع کرد :

– سه یا چهار سال قبل زنی به این آسایشگاه آمد که خیلی زیبا

بود شوهر او هر یکشنبه با هواپیما برای دیدارش به اینجا می‌آمد و به این زن دیوانه وار علاقه داشت و بهمین جهت همه هفته رنج این سفر دراز را تحمل میکرد. از مدتی قبل دکترانو کس اطمینان حاصل کرده بود که این زن با مرد دیگری روابط عاشقانه دارد ولی هر چه میکوشید نمی‌توانست بفهمد آن مرد کیست! تا بالاخره یکشب پس از آنکه همه بیماران بستر رفتند دکتر در مقابل اتاق این خانم يك ورقه نازك رنگ روی زمین ریخت و صبح روز بعد اول وقت کفشهای تمام مریضها را واری کرد و پس از آنکه صاحب کفشهای رنگی شناخته شد مورد بازخواست و تنبیه شدید دکترانو کس قرار گرفت. شاید شما هنوز دکترانو کس را بخوبی نمی‌شناسید. او مرد بسیار دقیق و متعصبی است و بهیچوجه نمیخواهد بحیثیت خودش یا مریضخانه لطمه‌ای وارد بیاید. آشنیدن پرسید:

— ببخشید! این سرگرد تمپلتون چند وقت است به اینجا آمده؟
 — سه یا چهار ماه است! ولی بیشتر این مدت را در بستر بوده.
 نمیدانم این خانم بیشاپ چه خیال دارد! اگر حقیقتاً بخواهد به سرگرد دل ببندد دیوانه است. چون او بزودی خوب خواهد شد در حالیکه بزنده ماندن سرگرد چندان امیدی نیست.

از عقیده دکتر گذشته من خودم در بیماری سل تخصص دارم چون آنقدر در این بیمارستان مریضهای گوناگون دیده‌ام که حالا اگر بصورت بیماری نگاه کنم فوراً تشخیص میدهم که او خوب خواهد شد یا نه و در صورتیکه معالجه‌اش غیر ممکن باشد به آسانی میتوانم حدس بزنم چقدر از عمرش باقی مانده و کمتر اتفاق میافتد که در این

پیشگوئیهای خودم اشتباه بکنم و همین حالا هم بشما قول میدهم که سرگرد تمپلتون بیشتر از دو سال دیگر زنده نخواهد بود.

ماک لوید پس از بیان این جمله با نگاه عمیق و کنجکاوی بصورت آشنیدن خیره شد. آشنیدن خوب فهمید ماک لوید چه فکر میکند اما کوشید بروی خود نیاورد و موضوع را عوض کند سرش را بزیر انداخت و با انگشتانش رشته‌های پتوئی را که بدور خود پیچیده بود بازی گرفت، ماک لوید که کاملاً بمعنای این حالت آشنیدن پی برده بود با صدای آرامی گفت:

— اما آقای آشنیدن شما مطمئن باشید که بزودی خوب خواهید شد. من آدم متظاهری نیستم والا با این صراحت صحبت نمیکردم و بشما اطمینان نمیدادم.

وقتی صحبت باینجا رسید پرستار آشنیدن آمد که او را به اتاقش ببرد چون ساعت استراحتش رسیده بود. آشنیدن وقتی درخواست تا با کمک پرستار به اتاق خود برود در دل احساس مسرت بی سابقه‌ای کرد زیرا بار دیگر مثل روزگار گذشته یکساعت از وقتش را با رفقا گذرانیده بود.

در اتاق تازه بر تخت خواب رفته بود که دکتر لنوکس برای سرویس معاینه عصر وارد شد و قبل از هر کار بصفحه نمودار حرارت بدن او در بالای تخت خوابش نگاه کرد و گفت:

— حال شما خیلی بهتر است خوشحالم که روز بروز بهتر میشوید. دکترانو کس مُردی موقر و خوشرو و بسیار مهربان بود، کاملاً بر صنعت خودش تسلط داشت و در وظیفه شناسی و فعالیت بی نظیر بود،

در ساعات بیکاری علاقه زیادی بماهگیری داشت و میتوان گفت که در این فن هم استاد بود .

وقتی فصل ماهگیری آغاز میشد دکتر لنو کس پرستاری مریض هایش را بعهدۀ دستیاران خود میگذاشت و میرفت . البته بیشتر مریضها از این مسافرت دکتر ناراضی بودند ولی بزودی این نارضایتی آنها برطرف میشد چون ماهیهای آزادی که دکتر از شکار چند روزه خود میآورد تغییر محسوسی در وضع غذای آنها میداد . بهر حال دکتر لنو کس پس از نگاه کردن به نمودار حرارت بدن آشنیدن در حالیکه او را معاینه میکرد پرسید :

— آیا امروز بعد از ظهر که از اطاق بیرون رفته بودید آشنای جدیدی پیدا نکردید ؟

آشنیدن در جواب جریان کامل ملاقات خودش را با ماکلوید و حرفهاییکه با هم زده بودند برای دکتر شرح داد .

دکتر آشنیدن این موضوع خندۀ معنی داری کرد و گفت :

— بله ! او قدیمی ترین مریض ما است ، اطلاعات او در بارۀ این آسایشگاه از همه بیشتر است و حتی باید بگویم از خود من هم در اینباره بیشتر میداند ، حالا چطور از تمام جزئیات حوادثی که در اینجا اتفاق میافتد مطلع میشود سری است که هنوز هم بر همه پوشیده است . من اطمینان دارم که ممکن نیست پیش آمدی در زندگی خصوصی یکی از مریضها روی بدهد و از آن بیخبر بماند . در اینجا حتی قدیمیترین پیشخدمتها که در فضولی و کنجکاوی شهرتی دارند در افتراء و تهمت زدن و باصطلاح پوزه توی کار مردم بردن بیای او نمیرسند . آیادر

بارۀ کمپ بل حرفی بشما نزد ؟

آشندن جواب داد :

– چرا به اینموضوع هم اشاره کرد .

دکتر گفت :

– بله این دو تقریبتر عجیبی از یکدیگر متغیرند بلکه میتوان گفت که با هم دشمن هستند ، راستی زندگی آنها خیلی مضحك است اینها هفده سال است در اینجا بستری هستند و تقریباً وضع بیماری ایشان هم متناسب با یکدیگر است . در این مدت همیشه نسبت بهم کینه ورزیده اند و منهم حتی المقدور سعی داشته ام از شنیدن بدگوئیهای آن دو نسبت بهم احتراز کنم . اطاق کمپ بل درست زیر اطاق ماك لوید واقع است ، کمپ بل ویولن میزند و اینموضوع ماك لوید را خیلی عصبانی میکند چون ماك لوید میگوید پانزده سال است که من جز يك آهنگ از ویولون کمپ بل نشنیده ام ولی کمپ بل عقیده دارد که ماك لوید اصلاً موسیقی نمیفهمد و حتی دو آهنگ مختلف را هم از یکدیگر تشخیص نمیدهد . ماك لوید جداً از من توقع دارد که از ویولن زدن کمپ بل جلوگیری کنم ولی من نمیتوانم اینکار را بکنم چون مریضها در اینجا بغیر از ساعات رسمی سکوت میتوانند هر چه دلشان بخواهد بکنند و کسی نمیتواند مانع آنها بشود . برای رفع این دعوا چندین بار به ماك لوید پیشنهاد کردم که اطاقش را عوض کند ، ولی او این پیشنهاد را رد کرد و گفت « کمپ بل فقط بمنظور راندن من از این اطاق در زدن ویولن زیاده روی میکند . چون فهمید که این اطاق بهترین اطاق آسایشگاه است ، اما او آرزوی رفتن مرا از این اطاق بگور

خواهد برد . »

راستی چقدر جای تأسف است که این دو نفر پیر مرد عمری در اینجا زندگی کرده‌اند و ایند رجه کوتاه نظرو ل جوجند و با این حرکات کود کانه زندگی را بیکدیگر جهنم ساخته‌اند .

تعجب در اینست که اینها يك لحظه هم از یکدیگر متفك نمی‌شوند همیشه نهار و شام را باهم می‌خورند ، باهم بریج بازی می‌کنند و در عین حال یک ساعت هم جنجال و نزاعشان تعطیل نمی‌شود من بارها تهدیدشان کرده‌ام که اگر دست از این حرکات برندارند از آسایشگاه اخراج خواهند شد ، ولی همیشه این تهدید فقط چند روز آنها را آرام می‌کند و چیزی نمی‌گذرد که باز بجان هم می‌افتند . در عین حال هیچ کدام هم میل ندارند آسایشگاه را ترك کنند چون سالهای اقامتشان در اینجا آنقدر زیاد بوده که بکلی باین زندگی خو گرفته‌اند و دیگر ممکن نیست بتوانند بادی نای خارج بسازند . چند سال پیش کمپ بل برای گذراندن ایام تعطیلی از آسایشگاه رفت ولی هنوز يك هفته نگذشته بود که مراجعت کرد و گفت « دیگر ممکن نیست بتوانم در دنیای پریه‌های خارج زندگی کنم . از همه چیز گذشته نگاه این مردمی که در کوچه و خیابانها مرا بیکدیگر نشان می‌دهند برایم غیر قابل تحمل است ! »



سرنوشت ، آشنیدن را بدنیای عجیبی پرتاب کرده بود ، دنیای عجیبی که نامش آسایشگاه بود . رفته رفته روزهای سلامت نزدیک میشد و هر روز بیشتر روبه بهبود میرفت . دکتر لنو کس باو اجازه داده بود با هر کس می‌خواهد معاشرت کند و در سالن غذا خوری عمومی

شام و نهار بخورد .

اطاق غذا خوری سالن بسیار بزرگی بود که سقف کوتاه و پنجره‌های خیلی بزرگ و پهن داشت . این پنجره ها همیشه باز بود و در روزهای آفتابی شعاع خورشید از درون آنها بداخل میتافت و تمام سالن را میگرفت .

موقع شام و نهار در این سالن جمعیت بقدری زیاد میشد که آشنیدن گاهی از زیادی آنها وحشت میکرد . در اینجا همه قسم آدم بچشم میخورد، جوان، میانه سال، پیر و احتمالاً خیلی پیر، عده زیادی از اینها مردمانی مثل کمپ بل و ماک لوید بودند که از سالها قبل در اینجا زندگی میکردند و تصمیم داشتند تا روزمرگ هم در آسایشگاه بمانند . افراد دیگری هم وجود داشتند که تازه دوسه ماه بود به آسایشگاه آمده و هنوز نقشه‌ای برای آینده نکشیده بودند . در میان اینها يك دختر زیبا که موقع شوهر کردنش بکلی سپری شده بود مشاهده میشد، نام این دختر میس آتکین بود، او هر سال زمستان با آسایشگاه می‌آمد و تابستان پیش اقوام و بستگانش میرفت . البته قانوناً او هم مثل سایر بیماران نباید آسایشگاه را ترك میکرد ولی عشق و علاقه‌ای که بزندگی و اجتماع داشت او را بسوی هیاهو و جنجال زندگانی شهری میکشانید. میس آتکین رئیس افتخاری کتابخانه آسایشگاه بود و همیشه یکجفت دستکش چرمی در دست داشت و بمراجعین کتاب میداد. اصرار و علاقه زیادی بمباحثه داشت و همه را بحرف میگرفت ، ولی هر کس چند بار با او صحبت میکرد بزودی می فهمید هرچه باو گفته بین همه بیماران منتشر شده و این صفت جاسوسی خانم آتکین بیشتر بنفع دکتر

لنو کس بود ، چون او مرتباً وضع بیماران و حرکاتشان را بدکتر گزارش میداد که مثلاً این مریض دربارهٔ مریضخانه چه فکر میکند، آن یکی روز و شبش را چگونه میگذراند ، آیا بطور کلی از وضع مریضخانه راضی هستند و دستورات دکتر را کاملاً بکار میبندند یا نه ؟ چشمهای تیزبین و نگاه شیطانی میس آتکین همه چیز را بخوبی میدید و بخاطر میسپرد ، چون اوسالهای متمادی بود که در اینجا زندگی میکرد و هیچ چیز از نظرش پنهان نمی ماند . میس آتکین باماك لوید و کمپ بل سريك ميز غذا میخورد و يك ژنرال مسن هم بنا بر مقتضای درجهٔ نظامیش با آنها سرهمین میز مینشست . این میز بامیزهای دیگر هیچ تفاوتی نداشت ولی از آنجائیکه مسن ترین و قدیمی ترین بیماران گرد آن می نشستند خود بخود ابهت و جلال مخصوصی پیدا کرده بود و همهٔ بیماران با حسرت بآن نگاه میکردند و آرزو داشتند روزی برسد که افتخار نشستن و غذا خوردن پشت آنرا پیدا کنند، چند زن بسیار مسن و جا افتاده در آسایشگاه اقامت داشتند که کینهٔ عجیبی از میس آتکین بدل گرفته بودند و نسبت به اوسخت حسد میورزیدند . اینها میگفتند «چرا باید بمریضی که نیمی از سال را در خانهٔ خود و نیم دیگر را در آسایشگاه میگذراند چنین برتری داده شود که بامسن ترین و محترم ترین بیماران غذا بخورد و ما که دائماً در اینجا هستیم از این امتیاز محروم باشیم و با اشخاص عادی نشست و برخاست بکنیم ؟»

در آسایشگاه يك بیمار هندی هم زندگی میکرد که از تمام بیماران غیر از کمپ بل و ماک لوید زودتر به آنجا آمده بود. او بزرگزادهٔ هندی بود که در زمان سلامت و اقتدار فرماندار و حاکم مطلق و مقتدر

یکی از ایالات بزرگ هندوستان بود و اکنون بایبصری و خشم فراوان انتظار میکشید که ماک لوید یا کمپ بل زودتر بمیرند تا جای یکی از آنها را سر میز غذا خوری بگیرد .



آشندن بزودی با کمپ بل رفاقت و صمیمیت پیدا کرد. کمپ بل مرد بلند قد درشت استخوانی بود که کله طاس و بیمویش برق میزد و بقدری لاغر بود و انسان هر لحظه بیم آن داشت که استخوانهایش از هم متلاشی شود و اسکلتش فرو ریزد. هنگامیکه روی صندلی راحتی دراز میکشید بیشتر شبیه عروسکهای خیمه شب بازی بود . ظاهرش خیلی تلخ و زننده بنظر میرسید . در اولین برخورد با آشندن در سر میز غذا پرسید :

– آیا شما بموسیقی علاقه دارید ؟

آشندن جواب داد:

– بله خیلی علاقمند !

کمپ بل که از شنیدن این جواب سخت خوشحال شده بود با عجله اضافه کرد :

– بله متأسفانه در اینجا هیچکس موسیقی نمیفهمد ! من خوب ویولون میزنم ، راستی اگر بموسیقی علاقه دارید یکروز به اطاق من بیائید تا برای شما ویولون بزنم .

بلافاصله صدای ماک لوید از طرف دیگر میز بلند شد که فریاد میزد:

– نه آقای آشندن ! مبادا چنین کاری بکنید زیرا شنیدن صدای

ویولون کمپ بل با بزرگترین شکنجه ها برابر است .

میس آتکین شدیداً بماک لوید پر خاش کرد و گفت :

– اتفاقاً آقای ماک لوید او خیلی هم خوب ویولون میزند راسنی که شما خیلی بی تربیت و خشن هستید .

کمپ بل دوباره خطاب به آشنیدن گفت :

– افسوس ! که در اینجا هیچکس موسیقی نمیفهمد !

ماک لوید در حالیکه سخت از این حرف تحریک شده بود خنده استهزاء آمیزی کرد و از پشت میز بلند شد و نگاهی بکمپ بل انداخت و از سالن بیرون رفت .

میس آتکین سعی داشت هیجان و تشنج موجود را تسکین بدهد و باین جهت خطاب بکمپ بل گفت :

– آقای کمپ بل بحرفهای او اهمیت ندهید میدانید ماک لوید خودش هم نمیفهمد چه میگوید .

– نه ! اهمیتی ندارد چون من همیشه گفته های او را نشنیده میگیرم . امروز تمام مدت بعد از ظهر کمپ بل همان يك آهنگ همیشگی را با ویولون مینواخت .

ماک لوید در طبقه بالا آنقدر پاهایش را بزمین کوبیده بود که بیم خراب شدن سقف اطاق کمپ بل میرفت ولی او همچنان بنواختن ادامه میداد . بالاخره ماک لوید یکی از پیشخدمتها را پائین فرستاد و پیغام داد که برای خاطر خدا از زدن ویولون دست بردار و کمپ بل در جواب گفت که این حق طبیعی و مشروع منست و هر قدر دلم بخواهد میتوانم ویولون بزنم اگر او مایل نیست صدای ویولون مرا بشنود گوشهایش را پنبه بگذارد !

در ملاقات بعدی کار این دو نفر بمنازعه کشید و کلمات تند و زننده ای میانشان رد و بدل شد . بعد از این حادثه آشنیدن بمیل خودش

محل غذا خوردن خود را تغییر داد و سرمیزی رفت که سر گرد تمپلتون و میس بیشاپ زیبا در آنجا غذا می‌خوردند سر این میز مرد دیگری هم می‌نشست که نام او هانری چسترو شغلش حسابداری بود. قدی کوتاه و اندامی مفتولی و نازك داشت. فقط شانه‌هایش خیلی پهن بود. هانری چستر هم سر گذشتش شنیدنی بود چون بدون مقدمه و ناگهانی بسل مبتلا شده بود سر گذشت او را میتوان به این قسم خلاصه کرد:

وقتی سالم بود در خانه خودش کاملاً عادی و بی سرو صدا زندگی میکرد او اخلاق بسیار ملایمی داشت و بین سی و چهل سالگی زن گرفته و صاحب دو بچه شده بود، هانری در حومه شهر لندن زندگی میکرد صبحها سر کارش میرفت شبها بمنزل پیش خانواده اش برمیگشت. در این دنیا بهیچ چیز غیر از کار اداری و زن و فرزندش علاقه نداشت. از کارش کاملاً راضی بود و به اندازه زندگی مرفهی که داشت پول درمیآورد و هر ماه مقدار زیادی پس انداز میکرد. تنها تفریح او این بود که روزهای شنبه بعد از ظهر و یکشنبه‌ها بیازی گلف برود و همه ساله در ماه اوت برای گذراندن ایام تعطیلی سه هفته بکنار دریا مسافرت بکند. بزرگترین آرزویش این بود که زندگانی آرامی داشته باشد تا بچه‌هایش بزرگ شوند و زن بگیرند، آنوقت او هم زنش را بردارد و با هم بکناری بروند و باقیمانده عمرشان را بی‌دغدغه خاطر و ناراحتی بگذرانند.

غیر از این هیچ چیز از خدا نمیخواست و هیچ توقعی نداشت و این توقع كوچك در برابر خوشبختی رفقا و دوستانش هیچ بود! او با طبع قانعی که داشت بهمین اندازه راضی بود و هیچوقت اتفاق نیفتاده بود حتی یکبار بلند پروازی بکند، با اینهمه از این تنها آرزوی خود هم

محروم مانده بود زیرا بالاخره درعوض تمام امیدها و آرزوهایش مرض سل بسراغش آمده بود و شرح آن چنین بود :

یکروز هنگام مراجعت از بازی گلف سرماخوردگی سختی پیدا کرد و این سرماخوردگی بسینهٔ اوریخت، بقدری شدید و پشت سر هم سرفه میکرد که فرصت نفس کشیدن نداشت هانری تمام عمرش را با نشاط وصحت مزاج کامل گذارنده بود و بیاد نداشت که حتی یکبار بدکتر رجوع کرده باشد و حالا هم نمیخواست برای این گریب مختصر پیش دکتر برود. ولی بالاخره شدت بیماری و اصرار و التماس زنش مجبورش نمود نزد دکتر برود، ملاقات دکتر ضربهٔ عجیب و مدهشی برروح اوزد. چون دکتر بلافاصله پس ازمعاینه اظهار کرد که مرض سل هردوریه‌اش را گرفته و چاره‌ای ندارد جز اینکه فوراً بآسایشگاه برود، ضمناً دکتر باوقول داد که بیماریش فقط دوسال طول خواهد کشید. و حالا که دوسال ازاقامتش در آسایشگاه میگذشت تازه دکترانو کس میگفت برای بهبود کامل لازم است یکسال دیگر هم در آسایشگاه بماند و برای اثبات این موضوع یکروزهانری را باطاق خود برد و آنجاءعکسهای را که با «ریون ایکس» گرفته بود با تعیین محل زخمهای باقیمانده باو نشان داد. هانری از دیدن این عکسها گرفتار ناامیدی شدیدی گشت. این شکست فاحش را درزندگی خویش بیعدالتی و ظلم مطلق میشمرد و ازدست این بازی که بدست سرنوشت برسرش آمده بود خشمگین و مثل دیوانه‌ها بود.

تأثر و اندوهش بیشتر از این جهت بود که هیچوقت درزندگی زیاده روی نکرده بود. مثلاً در تمام دورهٔ عمر خویش بیاد نداشت که یکشب دیرتر از ساعت مقرر خوابیده یا يك گیللاس مشروب نوشیده یا

بازنان هر جائی معاشرت کرده باشد! او همیشه سلامت خود را مهمتر از هر موضوع دیگر میدانست و ممکن نبود يك لحظه از این فکر منقك بشود و به این دلائل بود که نمیتوانست بفهمد چرا باین بیماری مبتلا شده است. جز اینکه فکر کند در دنیا هیچ چیز شرط چیز دیگر نیست و آن عدالت و داد گستری که بخداوند نسبت میدهند فقط خیال باطل موهومیست. این افکار در او بی اعتمادی و اضطرابی ایجاد کرده بود و بهر چیز و هر کس با نظر سوء ظن و تردید نگاه میکرد بخصوص بآینده خود با ناامیدی و وحشت عجیبی مینگریست! پرستاران آسایشگاه کاملاً باین احساسات او پی برده بودند و شب و روز مواظب بودند که مبادا بغیر از ساعاتی که دکتر دستور داده درجه بدستش بیفتد، چون وقتی درجه پیدا میکرد اقل از ساعت ده بار حرارت بدنش را میسنجید و اینکار با بهبود او منافات داشت.

موضوع دیگری که او را بسیار رنج میداد این بود که برایش مسجل شده بود که هیچيك از دکترها و پرستاران آسایشگاه به اندازه لازم نسبت بحالش توجه نمیکنند و فکر میکرد این خود اوست که باید مواظب سلامت خود باشد و بایاد آوری خطری که هر لحظه زندگیش را تهدید میکرد سعی داشت هر وقت دکتر را می بیند او را متوجه مسئولیت خطیری که بر عهده دارد بکند. این هیجانها و وسوسه های فکری روز بروز در او شدید تر میشد و هر وقت دکترها میخواستند باو بفهمانند که اشتباه میکند گرفتار تشنج شدیدی میگردد و بد خلقی و خشونت آغاز میکرد. با اینهمه چون آقای چستر طبیعتاً شخص آرام و خوش خلقی بود و در حال عادی هیچوقت خنده لبانش را ترك نمیکرد

این تشنجات روحی و عصبی او هم زود گذر و موقتی بود و دیگر تقریباً همه به این تغییر حالتهای او خو گرفته بودند چون در خوشترین ساعات، ناگهان خطوط مبهمی از درد و غم در صورتش هویدا میشد و در اینحال بیننده وحشت مرگ را در نگاه او احساس میکرد و بخوبی تشخیص میداد که باز هانری بیاد بیماری خود و متعاقب آن بیاد مرگ افتاده است.

در پایان هر ماه خانم چستر برای ملاقات شوهر خود بمهمانخانه مجاور آسایشگاه میآمد و چند روزی در آنجا اقامت میکرد.

دکتر لنو کس معمولاً از این ملاقاتها دل خوشی نداشت چون معتقد بود که این دید و بازدیدها در بیماران یکنوع اضطراب و خلجان روحی و بیقراری ایجاد میکند و این امر بهبود آنها را بتعویق می اندازد. برعکس هانری چستر از ملاقات زنش خیلی خوشحال میشد و بیش از همه بیماران نسبت باین امر ابراز اشتیاق میکرد اما آخرین باری که خبر ورود زنش را شنید علاوه بر آنکه مثل همیشه اظهار اشتیاقی نکرد علامت يك نارضایتی و ناراحتی شدید هم در صورتش هویدا شد. خانم چستر زن خوشرو و مهربان و همیشه خوشحالی بود، صورتش زیبا نبود اما جذاب و بانمک بود و سادگی بی اندازه اش جلب توجه همه کس را میکرد. کاملاً تیپ شوهرش بود و همه کس در اولین برخورد میفهمید که این زن خانه داری و وظائف مادری را بهر کاری ترجیح میدهد، او از این طرز زندگی متوسط و عادی کاملاً راضی و خوشحال بود و مثل شوهرش هیچ چیز دیگر نمیخواست. تنها ناپرهیزی او در مدت عمرش این بود که یکبار به سینمای بزرگی در لندن رفته و عقیده پیدا کرده

بود که این تفریح کاملاً خسته کننده و يك روال است و بدرد نمیخورد و وقت انسان را بیهوده تلف می کند. آشنیدن از روز ورود به آسایشگاه چند بار با این زن ملاقات کرده بود و با یکدیگر دوست شده بودند. خانم چستر اکثر برای آشنیدن از زندگی خصوصی و مسائل معمولی پیش پا افتاده روز مره و همسایگان خودش در لندن بتفصیل صحبت می کرد و آشنیدن هم باین پر چانگی زنانه با کمال دقت و علاقه گوش میداد.



آروز تصادفاً آشنیدن در وسط خیابان بزرگ باغ آسایشگاه با اوروبرو شد، خانم چستر تنها بود و شوهرش مثل همیشه بدخلقی کرده و همراهش نیامده بود. آشنیدن گفت:

– انتظار داشتم شما را در اولین روز ورودتان با شوهرتان ببینم، ولی خانم چستر جواب روشنی باین تعارف نداد. با یکدیگر براه افتادند و از هر طرف صحبت بمیان آمدن گهان خانم چستر پزسید:

– شما درباره شوهر من چه میدانید؟ راستی آیا بیماری او خوب خواهد شد؟

آشنیدن جوابداد:

– مطمئنم او خوب خواهد شد البته شما نباید فراموش کنید که این مرض چقدر سمج است و اگر کسی بدان مبتلا شود باید صبر و تحمل زیادی داشته باشد.

ناگهان آشنیدن احساس کرد که خانم چستر بآهستگی گریه میکند، آنوقت با صدای ملایم و مهربانی گفت:

– خانم چرا اینقدر خودتان را اذیت میکنید مطمئن باشید شوهر شما خوب خواهد شد .

صدای گریه خانم چستر بلند تر شد و گفت :

– آقای آشنیدن ! نمیدانید من هر وقت باینجا میآیم گرفتار چه احساسات و افکار عجیبی میشوم . میدانم هنوز خیلی زود است که دز باره اسرار زندگی خصوصیم باشما صحبت کنم ولی فکر میکنم میتوانم بشما اطمینان داشته باشم ! اینطور نیست ؟

آشنیدن که کاملاً متأثر شده بود جواب داد :

– البته که می توانید خانم البته ...

خانم چستر که به پهنای صورتش اشک میریخت دنباله صحبتش را گرفت و با صدائی که از شدت اندوه میلرزید گفت :

– من او را دوست دارم، او را میپرستم، آنچه از دستم بر آمده نسبت به او دریغ نکرده ام ... ما همیشه باهم مهربان بودیم ، در تمام دوره زندگی حتی بر سړیک موضوع كوچك هم با یکدیگر اختلاف نداشتیم . ولی مدتی است احساس میکنم او نسبت بمن بیمهر و محبت شده و این احساس قلب مرا بشدت جریحه دار کرده و راستی این شکست برایم قابل تحمل نیست .

آشنیدن هم با همان صدای ملایم جواب داد :

– فکر میکنم اشتباه میکنید خانم ! چون من بارها درباره شما با او صحبت کرده ام و همیشه از این صحبتها اینطور نتیجه گرفته ام که نسبت بشما دیوانه وار علاقه دارد . وقتی شما اینجا نیستید او بیشتر ساعات بفکر شما و روزهای خوش گذشته است در این صورت چطور ممکن است

این تصورات حقیقت داشته باشد ؟

بله! اینها همه تا وقتی است که من اینجا نیستم اما بمحض ملاقات با من تمام افکار و احساسات او تغییر میکند! اصلاً مثل اینکه از سلامتی من ناراحت است و رنج میبرد و این حقیقت وحشتناک که من سالم هستم و او مسلول بمحض دیدار من دردش بیدار میشود و مدام مثل يك زخم عمیق روح و فکرش را میخورد. من خوب میفهمم که این احساس تنفر و انزجار بیشتر بخاطر اینست که فکر میکند من زنده خواهم ماند و خودش محکوم بمرگ است. من باید در تمام مکالمات روزانه ام با او منتهای دقت را بکنم، اگر یکبار از بچه هایم، از آینده ام، یا از آروزهایم حرفی بزنم اعصابش بشدت تحریک میشود و باین ترتیب مجبورم گوشه ها و طعنه های تلخ و زننده و زهر آگین او را بشنوم و خون بخورم و خاموش بمانم. رفته رفته احساس میکنم آنهمه صمیمیت و یگانگی که میان ما بود از میان رفته و دیوار ضخیمی از سوء تفاهم و تردید و سوء ظن بینمان کشیده شده است.

ولی با اینهمه من میدانم او هیچ تقصیری ندارد و گناه بگردن این ناخوشی منقور و لعنتی است که احساسات و افکار او را اینطور درهم ریخته و طرز فکرش را عوض کرده است زیرا روزهای عادی از او خوش اخلاق تر و مهربان تر مردی برای زندگی زناشوئی پیدا نمیشد. این طرز رفتار او باعث شده که من هر دفعه با ترس و وحشت بدیدنش بنایم و با تأثر و اندوه تر کش کنم. شب و روز درباره زندگی آینده من پس از مرگ خودش صحبت میکند و با این حرفها بقلب من خنجر میزند و شکنجه و آزارم میدهد و وقتی فریاد میکشم که بخاطر خدا اینطور با

من صحبت نکن قیافه آرامی بخود میگیرد و باخنده مصنوعی و نیشداری که دردهای دلش در آن نهفته است میگوید :

– غصه نخور ، بزودی من میمیرم و آنوقت تو فرصت خوبی پیدا میکنی که سالهای دراز باهر کس دلت بخواهد بخوشی و خوبی زندگی کنی !

راستی آقای آشنیدن در زندگی باور کردن بعضی حقایق چقدر تلخ و وحشتناک است ! چطور میتوانم باور کنم آن عشق آتشین و سوزانی که ما دو نفر را بیکدیگر متصل ساخته بود با این طرز فجیع و مبتذل تبدیل بکینه و نفرت شده باشد ؟

خانم چستر که از راه رفتن خسته شده بود روی سنگ بزرگی در کنار خیابان باغ نشست و گریه اش بیش از پیش شدت یافت . آشنیدن با منتهای حزن و اندوه به او نگاه میکرد و هر چه بمغز خود فشار میآورد کلامه ای پیدا نمیکرد تا بتواند با آن او را تسلی بدهد ، حرفهای این زن بقدری طبیعی و ساده بود که امکان نداشت با روح حساس و وضعی که داشت بتواند آنها را رد کند ، خانم چستر پس از مدتی گریستن سیگاری که آشنیدن تعارف کرده بود گرفت و در حالیکه چشمهایش را پاک میکرد گفت :

– من با این چشمهای متورم و قرمز امشب نباید پیش شوهرم بروم چون با سوء ظنی که دارد مطمئن خواهد شد که خبر بدی در باره بیماریش شنیده ام . راستی آیا مرگ هم اینقدر وحشت دارد ! آیا ما همه از مرگ همینقدر باید بترسیم ؟

آشنیدن همانطور که سرش پائین بود جواب داد :

- نمیدانم خانم! شاید اینطور باشد ولی مثل اینکه همه مردم مرگ را اینطور تلقی نمیکنند، مثلاً بیاد دارم مادرم وقتی میمرد کوچکترین اهمیتی بمرگ خود نمیداد گوئی میدانست که بزودی خواهد مرد، زیرا علاوه بر آنکه ترس و وحشتی نداشت شوخی های خوشمزه ای هم راجع بمرگ میکرد تا اطرافیان خود را بخنداند، البته نباید فراموش کرد که او خیلی مسن بود.

خانم چستر با ناراحتی از روی سنگ کنار خیابان بلند شد و همراه آشنیدن براه افتاد. دیگر هیچکدام حرف نمیزدند و هر دو ساکت بودند، آشنیدن بفکر عمیقی فرو رفته بود مثل اینکه از صحبت های خانم چستر خیلی متأثر شده بود. اصولاً آشنیدن همانطور که اطرافیانش عقیده داشتند مرد احساساتی و در عین حال ضعیف النفسی بود و هیچوقت نسبت بزندگی مردم و حوادثی که برای آنها اتفاق می افتاد مثل یکنفر بیگانه قضاوت نمیکرد و همیشه تحت تأثیر شدید احساسات، خودش را هم در این حوادث شرکت میداد. درست مثل اینکه این پیش آمده ها برای خود او اتفاق افتاده است. درد نیائی که مازندگی میکنیم بیشتر مردم فکر میکنند که مصائب و بدبختیها روح انسان را تصفیه میکند و راه صحیح زندگی را با و نشان میدهد، اما گویا این فکر درست نباشد زیرا بعقیده من مشقات و بدبختیها روحیه ما را ضعیف و خودمان را حقیر و ناتوان میکند، انسان در نتیجه ابتلاء بدبختی ها، ضعیف و بیچاره میشود و استقلال فکری و روحی خود را از دست میدهد، بد خلق و بدخواه میشود و در آسایشگاه مسلولین نمونه های خوبی از این نوع مردم شکست خورده و بدبخت میتوان مشاهده کرد. در مراحل قطعی

و آخری سل ، تب دائمی یکر وال و ملایم که مصاحب شب و روز مریض است تمام حالات دیگر او را تحت الشعاع قرار میدهد و شاید حتی قدرت تأثر و اندوه را هم از او بگیرد . در این حالت بیمار گاهی احساس شادی درد ناک و مبهمی نسبت بآینده میکند ولی آنچه تمام افکار و احساسات او را میبلعد فکر مرگ است . حال مریضهای مسلول را در اینموقع میتوان به تم آهنگ و داستان يك اپرا تشبیه کرد ، لحظه بلحظه صداهاى مبهم که گاهی خوشحال و گاهی احساساتی و پرهیجان است بگوش میرسد و رفته رفته این صداها بآهنگهای محزون و تأثر آور دیگری مبدل میشود که بشدت اعصاب را مرتعش میسازد ، در چنین حالتی عشق ها و دل بستگی ها بسرعت در وجود مریض تبدیل به «هیچ» میشود . توجه او بحوادث روزمره و چیزهای مورد علاقه اش مرتباً رو بزوال میرود ، حسادتهای مختلف و عشق و علاقه بزندگی در او نابود میگردد و هر لحظه تأثر و وحشت مثل سنگی که وسط استخری بیفتد آرامش وجود او را برهم میزند و قلبش را از حرکت باز میدارد و ترس از مرگ مثل سکوت و آرامشی که قبل از شروع طوفان جنگلهای مناطق حاره را فرا میگیرد تمام هستی او را احاطه میکند .



بعد از آنکه مدت‌ها از اقامت آشنیدن در آسایشگاه گذشت يك روز جوان بیست ساله ایرا به آنجا آوردند . او يك ناوبان نیروی دریائی بود که در قسمت زیر دریائی کار می کرد . بلند قد و خوش صورت و خوش خلق بود ، زلفهای قهوه ای رنگ و مجعد و چشمهای آبی داشت و لمخندی شیرین و دائمی نیز بر لبان رنگ پریده اش نقش بسته بود .

آشندن تابحال دو یاسه مرتبه او را در محوطه ایوان هنگام هوا- خوری و استراحت دیده بود ، او یک پسر بچه جوان و خوشحال بود که سرپا بند نمیشد ، مدام از فیلمهای موزیکال و ستاره های سینما صحبت می کرد روزنامه ها را فقط برای خواندن اخبار مربوط به مسابقات فوتبال و بکس دوست میداشت ، یک روز هنگامی که برای استراحت باطاقش رفت دیگر حالش بهم خورد ، از آن بعد دیگر هیچ کس او را ندید .

این جوان مو قهوه ای خوشگل و خوشحال خیلی زود تسلیم مرگ شد و اقوامش برای بردن جسد او به آسایشگاه آمدند . مدت اقامت او در آسایشگاه بیش از دو ماه نبود .

او بدون كوچك ترین ناله و شكایتی مرد . شاید از مدت ها پیش بخوبی احساس کرده بود که سرنوشتش چیست ، ولی با اینهمه تبسم بیرنگ و بی خیال همیشگی از لبهایش محو نمیشد .

پس از مرگ او یکی دو روز سکوت آمیخته با وحشتی بر سراسر آسایشگاه حکمفرما شد . درست همان سکوتی که در بازداشتگاه ها بعد از بدار آویختن يك نفر محکوم با اعدام بوجود می آید . همه ساکت بودند .. ولی در حرکات و رفتارشان یأس آمیخته با اضطراب و تردید احساس میشد ، نگاه همه مریضا وحشت زده و استفهام آمیز بود . دو سه روز که گذشت تقریباً باز وضع بحالت عادی برگشت و دو مرتبه همه راضی و تسلیم مشغول زندگی شدند ، میل و غریزه زندگی باز تمام مریض ها را بفکر بهبود و باز یافتن سلامت خودشان انداخت . آنها که یکباره از مرگ ناگهانی این جوان سرنوشت تلخ خود را بیاد

آورده بودند باز در تکاپوی زندگی افتادند و فکراین که « بالاخره ما زنده ایم و باید زندگی کنیم » بزودی یاد آن جوان خوش قامت و خنده رو را از خاطرشان برد و باز همان زندگی سابق با سه نوبت غذا خوردن در روز ، بازی گلف بعد از ظهرها ، استراحتهای اجباری و طبی ، جنگ و جدالها ، بدگوئیها ، کدورتی جزئی و کلی شروع شد . باز کمپ بل بلج ما کلوید همان آهنگ همیشگی را که « آنی لوری » نام داشت با ویلانش روزی صد بار مینواخت . ما ک لوید هم مدام ساعات بیکاریش را ببازی بریج و غیبت و بدگوئی از دیگران میگذرانید . خانم آتکین هم طبق معمول ، وظیفه نامی و خبرچینی را بهترین نحو انجام میداد . هانری چستردائماً با این خیال که دکترها ابدأ بحالت او توجهی ندارند و همه برضد او توطئه کرده اند خودش را میخورد و بسر نوشت و تقدیری لعنت میفرستاد که او را بیک چنین زندگی آلوده و کثیفی محکوم کرده است . آشنیدن هم مثل گذشته بیشتر اوقاتش بمطالعه و تحقیق و تعمق در شخصیت و عادات و رفتار رفقای تازه و کهنه اش صرف میشد . از مدتی پیش دوستی او با سرگرد تمپلتون خیلی رنگ گرفته بود . این سرگرد تمپلتون که بیش از چهل سال نداشت در زمان خدمت در آتش جزو قسمت نارنجک انداز بود اما بعد جنگ از شغل خود استعفا داده و از آرتش خارج شده بود . او مرد بسیار خوش بین و بشاشی بود که خودش را خیلی جوان میدانست و معتقد بود که این سن و سال بهترین هنگام برای تمتع از لذائد زندگی یکمرد است . قبل از اینکه با سایشگاه بیاید زندگی مرتب و مرفهی داشت ، در فصل مسابقات بمسابقه میرفت در فصل شکار جلو دار شکار چیان بود و بعد از همه اینها هم سری

بمونت کارلو میزد بارها دربارهٔ مسافرت‌های خود بمونت کارلو از قمار-
های کلان و برد و باخت‌های بی‌حسابش در کاباره‌ها برای آشنیدن صحبت
کرده بود او عاشق و دیوانهٔ زنان بود و مثل اکثر مرد های زن پرست
ادعا میکرد که همهٔ زنها عاشق دلخستهٔ او هستند . این سرگرد چهل
ساله و خوش گذران غذا های عالی و مشروبات الکلی درجه یک را خیلی
دوست میداشت و بهمین جهت نام تمام پیشخدمت های رستورانهای درجهٔ
اول و مشهور لندن را حفظ کرده بود . در نیمی از کلوبهای شهر لندن
عضویت داشت از صحبت‌های خود او در بارهٔ گذشته اش معلوم میشد که
سالهای متمادی به زندگی بیپوده‌ای که سراسر آن راحت طلبی و تن-
پروری بوده ادامه داده زندگی بیهدف و احمقانه ای که برای مردم
بالیاق و فعال یکنوع مرگ محسوب میشود و فقط مردمان مفت خور
و میلیونرهای هرزه بآن علاقه دارند .

سرگرد باین زندگی بدون ناراحتی وجدان و دغدغهٔ خاطر
سالها ادامه داده بود و از انتخاب این راه هم کاملاً راضی و خوشحال بود.
هر وقت آشنیدن ضمن صحبت ، از او میپرسید : « اگر زندگی تو برای تو
از سر شروع شود و سلامت را بازیابی چه خواهی کرد ؟ » سرگرد بدون
تأمل میگفت : اگر صدبار زندگی را سربگیرم ؛ باز همان راه گذشته
را انتخاب خواهم کرد .

تمپلتون آدم بذله گو و شوخی بود . اراده و اعصاب آهنین داشت
و بنام حوادث و اتفاقات دنیا با نظر بی اعتنائی و خونسردی مینگریست.
همه چیز برایش سطحی بود و تمام پیش آمده ها را بسبک خودش آسان
و بی اهمیت میگرفت . همیشه با دخترهای ترشیده و زشتیکه در

آسایشگاه بودند شوخیهای شیرین و با مزه میکرد و متلک های خنده آور و متناسبش در بارهٔ پیر مرد های حریص و پرمدعای آسایشگاه زبانش همهٔ بیماران بود. با همهٔ آنکه در گذشته جز خوشگذرانی و لاابالی گری بکار دیگری نپرداخته و بهیچکس هم خدمتی نکرده و منفعتی نرسانیده بود ادعا میکرد هرگز ضرری هم از جانب او متوجه دیگران نشده است. بیماری او در این روزها خیلی شدت پیدا کرده بود و دیگر مرگش قطعی بنظر میرسید، خودش هم این موضوع را میدانست ولی مثل تمام مسائل دیگر زندگی این مسئله را هم با بی قیدی و بی اهمیتی تلقی میکرد. ساعات شب و روز خود را در منتهای آرامش و سکوت میگذرانید و مثل همیشه بر هیچ چیز زندگی افسوس نمیکشید زنگی را همان طور که هست تلقی میکرد نه آنطور که باید باشد یا مادلان میخواست باشد. با تصدیق این حقیقت که زندگی او در نتیجهٔ بیماری سل فاسد و نکبت بار شده است، عقیده داشت دنیا زیاد هم در بارهٔ او ظلم نکرده است و میگفت چه بسا چنین مردی که در میدان جنگ کشته شده و یاد در نتیجهٔ حوادث دیگری مرده اند، هیچکس برای همیشه زنده نخواهد ماند و ما هم طبعاً روزی مثل تمام مردم دیگر خواهیم مرد ولی همینقدر که هنوز زنده ایم باعث خوشحالی و رضایت است.

در بین تمام بیماران این آسایشگاه شاید او از همه بیشتر و بهتر بحقیقت زندگی پی برده و این حقیقت را بانهایت شهامت و مردانگی پذیرفته بود و در حالیکه مرگ پنجه های خودش را بصورت او میکشید او همه چیز را یکسان میگرفت و بزنگی و مرگ هر دو کاملاً بی اعتنا و خون سرد مینگریست. تمپلتون هنگام ورود به آسایشگاه تصمیم گرفته

بود که تا حد امکان زندگی گذشته خود را ادامه بدهد و بخصوص در معاشرت با زنان و عشق‌بازی راه افراط به پیماید و از دقایق باقیمانده عمرش هر چه می‌تواند بیشتر استفاده کند. البته پیش از آن هم که مسلول بشود و با آسایشگاه بیاید عشق‌های بیش‌ماری داشت و با زنان متعدد معاشر بود ولی این عشق‌ها و معاشرتها همه سرسری و زود گذر بود.

زنان و دخترانی که وارد زندگی او میشدند یا از تیپ دخترانی بودند که در اپراها بازی میکردند و گول ظاهر مؤدب و زبان چرب و نرم او را می‌خوردند و یا از آن زن‌هایی بودند که در مقابل مرد کوچکترین مقاومتی نداشتند و در جشنها و شب نشینی‌های منزل او بدامش می‌افتادند ولی تمپلتون همیشه در این معاشرتها و عشق‌بازیها دقت و مراقبت زیادی میکرد که مبدا با آزادی و تنهائیش لطمه ای بخورد، تنها هدف او در معاشرت با زنان و دختران گذراندن وقت و درك لذت بیشتری از آنها بود و موقعی که این روابط و معاشرتها بمسائل جنسی میرسید سعی میکرد طی مدت بیشتری حداکثر استفاده را از طرف ببرد و بعد او را رها کند، او اصولاً یکنوع عشق جنون آمیز نسبت بزنان داشت و حتی وقتی با پیرزنها هم روبرو میشد نمیتوانست این عشق و علاقه خود را پنهان کند و از نگاهش نوازش محبت آمیزی می‌بارید و تن صدایش یکنوع ملایمت گرم و دلپذیر بخود میگرفت که طرف را مجذوب میکرد، تمپلتون با هر زنی که روبرو میشد تمام وسائل ممکنه را بر میانگیخت تا نظر محبت او را جلب کند و با وجودیکه تمام زن‌هایی که با او معاشرت داشتند بزودی می‌فهمیدند که همه حرف‌ها و گفته‌های او برای درك لذت و گذراندن وقت است، باز او را دوست میداشتند و گفته‌هایش را با میل

و رغبت کامل گوش میکردند .

تمپلتون عقیده داشت که یکنفرمرد بهر زنی که میل داشته باشد میتواند دسترسی پیدا کند در صورتیکه در این راه سستی نکند و از پای ننشیند . و به پیروی از همین عقیده وعادت دیرینه بود که بمحض روبرو شدن بامیس بیشاپ بی اختیار میشد و ایفای رل يك عاشق بیقرار را در مقابل او بعهده میگرفت .

میس بیشاپ زیباترین و جوانترین دختر آسایشگاه بود . البته او آنقدرها هم که آشنیدن در برخورد اول تصور کرده بود جوان نبود . شاید در حدود ۲۹ سال داشت و طی هشت سال اخیر تمام آسایشگاههای سویس ولندن واسکاتلند را دیده و بالاخره پس از سالها سرگردانی باین آسایشگاه آمده بود . بیماری سل به صورت او بیرنگی و لطافت مخصوصی بخشیده بود که هیچکس تصور نمیکرد بیش از بیست سال داشته باشد و ضمناً او تمام مسائل حساس زندگی عاشقانه و معاشرت با مردها را در عرض همین هشت سال اقامت در آسایشگاهها آموخته بود . طی این سالها ، عشقهای متعدد و رنگارنگی در دلش پیدا شده بود و او دوره هریک از عشقها را با اعتدال و تعقل گذرانده بود ، عشاق او اکثر مردهای احساساتی و عاشق پیشه ای از نژادها و اقوام مختلف بودند که بانهایت صداقت و صمیمیت باو عشق میورزیدند و بیشاپ هم عشق آنها را با کمال میل و رغبت میپذیرفت ولی هرگز خود داری و مقاومت خودش را از دست نمیداد و دستخوش اعصاب و احساسات نمیشد ، او نسبت بدلباختگان خود منتهای ملایمت و محبت را ابراز می داشت ، ولی بمحض آنکه احساس می کرد آنها در معاشرات خود توقعات بیشتر و جدی تری

دارند یکمرتبه تغییر شکل می‌داد و باخشونت و سختی آنها را از خود میراند، این دختر خانم شخصیت مرموز و لجوجی داشت که در صورت ظاهرش احساس نمی‌شد و این شخصیت برای تمام مردانی که با او معاشرت میکردند غیر مترقبه و پیش بینی نشده بود.

همه در بر خورد اول نسبت باو محبت آمیخته با ترحمی پیدا می‌کردند و او بنظرشان يك گل دست نخورده و ظریف و قابل پرستش می‌آمد ولی بزودی باشتباه خود پی می‌بردند و می‌توانستند واقعیت اخلاق و شخصیت او را در دو کلمه «خشن و بی احساسات» خلاصه کنند. او نسبت بسر گرد تمپلتون هم همینطور بود. باو بحد کمال لاس میزد و تمام تجربیات گذشته‌اش را برای دلربائی از این سرگرد عیاش بکار می‌برد، عشق و معاشقه از نظر او يك مسئله حل شده بود که دیگر نقطه تاریکی در آن وجود نداشت. ولی بااینهمه باز هم از معاشقه باسرگرد تمپلتون باندازه يك دختر چشم و گوش بسته لذت میبرد.

تمپلتون هم مثل آشنیدن هر روز ساعت ۶ بعد از ظهر در اطاق خودش شام میخورد و برختخواب میرفت و باین ترتیب جز روزها فرصتی نداشت که بامیس بیشاپ ملاقات کند. اکثر این دو با هم برای گردش و هوا خوری بجنگل مقابل آسایشگاه میرفتند. و در غیر اینصورت کمتر میتوانستند باهم تنها باشند. سرمیز نهار اغلب صحبت‌های بین این چهار نفر یعنی تمپلتون، بیشاپ، هانری چستر و آشنیدن کاملاً عادی و معمولی بود ولی هیچکس حالت تمپلتون را نداشت و هیچکس هم نمی‌دانست درد او چه می‌گذرد. او کاملاً ناراحت بود و عذاب میکشید. در آغاز آشنیدن تصور می‌کرد که سرگرد این بار هم فقط بمنظور گذرانندن

وقت بامیس بیشاپ گرم گرفته است اما حقیقت غیر از این بود، چون از مدتی پیش احساسات عمیقی در دل سرگرد نسبت به بیشاپ پیدا شده بود و این احساسات بطور عجیب و بی سابقه‌ای هر روز در دل او عمیق‌تر میشد. او هیچوقت نسبت بزنی این نوع احساسات پیدا نکرده بود، محبتش نسبت باین دختر غیر از همه و همیشه بود، یکنوع صمیمیت و میل بفداکاری با این محبت آمیخته بود که مدام او را رنج می‌داد و آسایش را از او سلب کرده بود ولی او هنوز نمی‌دانست که آیا بیشاپ هم از این احساسات او اطلاع دارد و در صورت اطلاع آیا این عشق را خواهد پذیرفت یا نه؟

چون هر وقت تصادفاً و سرمیز اشاره‌ای می‌کرد یا حرفی میزد که بوی صمیمیت و عشق از آن می‌آمد بیشاپ بایک نوع سردی و خشونت تمسخر آمیز جواب او را می‌داد که همه می‌خندیدند در این موارد تمپلتون هم ناچار می‌خندید ولی خنده او تلخی زهر آگین و تأثر عمیقی همراه داشت. او دیگر میل نداشت که برای میس بیشاپ يك بازیچه یا وسیله سرگرمی و وقت گذرانی باشد هر قدر میگذشت عشق و محبتش نسبت باین دختر زیبای مرموز زیادتر میشد. باید گفت یکنوع حزن و درد در زیبایی بیمار بیشاپ وجود داشت، آن پوست لطیف و نرمی که مثل شیشه‌ای که نور از آن عبور کند شفاف بود آن صورت لاغری که يك جفت چشم درشت و آبی رنگ در بالای آن میدرخشید و آن حزن عمیقی که در نگاه و صورت او وجود داشت شخصیت ممتاز و منفردی باو داده بود که همه بیماران آسایشگاه باو بنظر يك موجود بالاتر و منحصر بفرد مینگریستند که در دنیا مانندش را نمی‌توان یافت یا بزحمت

می‌توان یافت . بیشاپ يك مادر و دو خواهر داشت مادرش بعد از بیماری او تغییری در زندگی خود نداده بود خواهرهای او هم بموقع ازدواج کرده بودند و میتوان گفت که تقریباً هر سه آنها این دختری را که هشت سال بود با بیماری سل در آسایشگاهها نبرد میکرد از یاد برده بودند . گاهی بنا بر تصادف برای او کاغذی مینوشتند و خبری از او میگرفتند و یا گاهی بدیدنش میآمدند ولی رابطه‌ای بیش از این میان آنها وجود نداشت ، او تمام این بدبختی‌ها را بدون هیچ عکس العمل و نارضایتی پذیرفته بود ، با همه دوست و رفیق بود و با همه مهربانی میکرد . یکی از مختصاتش این بود که با کمال دقت بحرف گوش میداد و بنماد عقاید و اظهارات آنها توجه میکرد و بیشتر سعی داشت که ناامیدی و یأس هانری چستر را تخفیف بدهد و از تأثر عمیقی که در روحش ایجاد شده بود بکاهد .

یکروز سرمیز نهار به هانری چستر گفت :

– آخر ماه نزدیک شده آیا این ماه خانم شما خواهد آمد ؟

چستر در حالیکه سرش را بر زیر انداخته و با حزن و اندوه به بشقاب

جلوش خیره شده بود ، جواب داد :

– اتفاقاً این ماه زن من نخواهد آمد .

– چطور؟ خانم شما این ماه بدیدن شما نخواهد آمد؟ مگر اتفاق

تازه‌ای افتاده ؟

– نه ، خانم ! هیچ اتفاق تازه‌ای نیفتاده ، فقط دکتر لنو کس

دستور داده که او دیگر بآسایشگاه نیاید چون معتقد است که این

ملاقاتها برای سلامتی من مضر است .

بعد از این مکالمه مختصر مدتی هر دو ساکت بودند ، بعد میس بیشاپ با ناراحتی بصورت او خیره شد ، و سرگرد تمپلتون با صدای نافذ و خشکی روبهاری چستر کرد و گفت :

– این دیگر خیلی بی انصافی است ! شما چرا زیر بار این حرف رفتید؟ مگر نمی توانستید بدکتر اعتراض کنید و بگوئید که او حق ندارد اینطور ظالمانه رفتار کند ؟ !

چستر همانطور که سرش پائین بود ، بدون اینکه حرکتی بکند جواب داد :

– من چه میتوانستم بکنم ، اود کنراست و خیلی بهتر از من صلاح مرا میداند و همه چیز را خوب تشخیص میدهد .

میس بیشاپ يك نگاه دیگر باو انداخت و موضوع صحبت را عوض کرد ، ولی آشنیدن از این نگاه بخوبی درك کرد که این دختر با هوش و ذکاوتی که دارد بچستر ظنین شده و حرفهای او را باور نکرده است . فردای آنروز تصادفاً آشنیدن باهانری چستر روبرو شد و آن دو باهم برای قدم زدن بباغ آسایشگاه رفتند ضمن صحبت گفت :

– راستی من خیلی متأثر شدم از اینکه گفتید خانمتان این ماه بدیدن شما نخواهد آمد حتماً شما از این موضوع بیش از من متأثرید . هانری چستر زیر چشمی نگاه پرمعنائی باو کرد ولی همچنان ساکت ماند و حرفی نزد . مثل اینکه میخواست موضوعی را اعتراف کند ولی نخواست یا نتوانست . مدتی که بسکوت گذشت بالاخره شانه هایش را باعصبانیت بالا انداخت و گفت :

– تمام اینها تقصیر من است ! من خودم بدکتر لنوکس گفتم

یعنی از او خواهش کردم که برای زخم بنویسد که دیگر بدیدن من نیاید و از آمدن بآسایشگاه خود داری کند چون دیگر دیدن بعضی مناظر برای من غیر قابل تحمل بود . تمام روزها و هفته های ماه را با درد و عذاب انتظار میکشیدم ولی بمحض اینکه زخم میآمد احساساتم نسبت باوعوض میشد ، از خودم ، از او و از تمام اشخاصی که در اطرافم بودند متفرو و بیزار میشدم اصلا من از داشتن این بیماری نجس درد میکشم و از خودم هم بیزار و متنفر شده ام چه رسد بدیگران ، زن من سالم و با نشاط است ! وقتی نزد من میآید نگاه درد ناك آمیخته با ترحم مرا دیوانه میکند ! با خود فکر میکنم اگر من مریض هستم او چه گناهی کرده که باید قربانی من بشود ؟ تقصیر دیگران چیست که من ناخوشم ! درست است که همه مردم سالم بمحض دیدن من اظهار دلسوزی و محبت میکنند ولی من از نگاه آنها و از حالت صورتشان میفهمم که یکنوع خوشحالی موزی در ته دلشان نیش میزند مثل اینکه هر يك از اینها بانگاه و حرکاتشان به من میفهمانند که « چه خوب شد ناخوشی باین کیفی را تو گرفتی و ما بآن مبتلا نشده ایم » .

از شنیدن این حرفها آشنیدن بیاد روزی افتاد که زن هانری چستر روی سنگ کنار خیابان نشسته بود و اشك میریخت و از دست شوهرش شکایت میکرد . لحظه ای ساکت بود و بعد گفت :

— ولی آقای چستر شما نمیدانید در اینباره چقدر نسبت بزنتان ظلم کرده اید ! و او چقدر از اینکه نمیتواند به دیدنتان بیاید تحمل درد و عذاب خواهد کرد ؟

چستر بدون اینکه در حالت صورتش تغییری بدهد گفت :

– چه مانعی دارد؟ بالاخره اوهم باید باندازه خودش با درد و رنج آشنا شود و معنی تلخی و ناکامی را بفهمد. چه روزها و چه سالهای درازی که من بیش از قدرت و توانائی خودم بدبختیها و شکستهای ظالمانه زندگی را تحمل کردم بدون اینکه بخواهم او یا هیچکس دیگر در این ماجراها با من شریک باشند. آیا امروز بهتر نیست که او هم مختصری تحمل درد و اندوه بکند تا بفهمد من چه میکشم.

لا اقل شما بحرهای من گوش کنید، شما هم مثل دیگران تصور نکنید که من دیوانه شده ام بیایید و اگر برای يك لحظه هم شده خود پرستی را کنار بگذارید و بدرد دل من برسید. مطمئنم که شما خوب میتوانید بفهمید من چه میگویم چون ناخوشی شما رو ببهبود است! این حقیقت دارد، شما زنده خواهید ماند و من باید بمیرم! من محکوم هستم! لعنت بر این سرنوشت! چرا خداوند مرا خلق کرد؟! نه، برای من خیلی زود است! من نمیخواهم بمیرم میفهمید؟ چرا من باید بمیرم؟ این مرض از کجا گریبان مرا گرفت آیا این عدالت است؟ این همان عدالتی است که بخداوند و دستگاه خلقتش نسبت میدهند؟



روزها گذشت. در محیطی بکوچکی آسایشگاه پنهان ماندن داستان عشق سرگرد تمپلتون به میس بیشاپ امکان پذیر نبود و بزودی این راز از پرده بیرون افتاد.

ولی هنوز کسی از احساسات این دختر نسبت به سرگرد خبر نداشت و در این باره قضاوت قطعی نشده بود. بارها یکی دو نفر از خانمهای پر حرف و فضول آسایشگاه سعی کرده بودند با تعقیب او و

سرگرد آنها را غافل گیر کنند و برای تهمتهای خود دلائل متقن و صحیحی بدست بیاورند ولی با هوش و ذکاوتی که میس بیشاپ داشت هر بار این خانمهای فضول و کنجکاو بیش از مرتبه پیش بور میشدند . هر وقت میس بیشاپ با این خانمها روبرو میشد بکلی خودش را بنفهمی میزد و در جواب سؤالات صریحشان تجاھل میکرد ، حرفهای سه پهلو میزد و اکثر اوقات هم باشوخی و مسخرگی موضوع را خاتمه میداد . و وقتی این زنها میدیدند که بهیچوجه نقشه هایشان ب نتیجه نمیرسد بامنتهای خشم و غضب شروع به نمایی و بدگوئی از او میکردند یکی میگفت :

– نخیر ! ممکن نیست دختری باین سن و سال اینقدر کودن و نفهم باشد ، این مارمولک خودش را بمظلومی و نفهمی زده .
دیگری میگفت :

– اصلاً او حق ندارد يك مرد مریض پا بمرگ را اینطور بازی بدهد حتماً او هم سرگرد را دوست دارد ولی میخواهد او را اذیت بکند .
و دیگری میگفت :

– وظیفه دکترو کس است که باین وضعیت خاتمه بدهد و مادر این دختر را از تمام این ماجراها آگاه کند .



تمپلتون عاقبت آشنیدن را محرم اسرار خود ساخت و تمام احساسات درونیش را برای او شرح داد ، و اعتراف کرد که میس بیشاپ را از جان و دل دوست دارد . یکروز ضمن صحبت گفت : راستی گاهی اتفاقات عجیبی درزندگی انسان میافتد ، امروز آن آرزویی که در تمام

دورهٔ عمر فکر مرا بخود مشغول می داشت حقیقت پیدا کرده ، راستش اینستکه من همیشه آرزو داشتم عاشق بشوم و دختری را حقیقتاً دوست بدارم ، دختریکه شایستگی و لیاقت عشق مرا داشته باشد . حالا این آرزو جامهٔ عمل پوشیده و من بشدت عاشق شده ام ، او درست همان کسی است که من میخواستم ، او تصویری از آرزوهای گمشدهٔ من است و من از شادی و مسرت در پوست نمی گنجم . ایکاش من سالم بودم و همین فردا از او تقاضای ازدواج میکردم ، خدایا چرا او را اینقدر خوب و دوست داشتنی آفریدی؟ آن پوست لطیف مثل برگ گل ، آن زلفهای انبوه و دل انگیز ، آن چشمان بیمار که نگاه محزونش با انسان حرف میزند ! آه که چقدر زیبا و دوست داشتنی است !

ولی با اینهمه باید بدانی که اینها هیچکدام علت اصلی عشق من نیست . خودم هم نمیتوانم بفهمم چرا او را اینقدر دوست دارم ! آیا تو میتوانی بفهمی که چرا من با این سن و سال گرفتار این عشق آتشین شده ام ؟ راستی چقدر مضحك است که يك پیرمرد مریض که مرگ در خانه اش رامیکوبد گرفتار عشق افلاطونی بشود . وقتی درست فکر میکنم از خودم و زندگی خودم خنده ام میگیرد ، شاید توهم از شنیدن این حرفهای بیسروته من همین حال را پیدا میکنی ، اینطور نیست ؟

آشنیدن جواب داد :

— نه ، اتفاقاً تو اشتباه میکنی ! چون بنظر من این پیش آمدها در زندگی خیلی عادی است . تنها تو نیستی که بیگناه قربانی عشق شده ای و بدام افتاده ای ، این لازمهٔ احساسات شدیدی است که تمام

مردان همسن تو نسبت بزنان دارند .

تمپلتون خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت :

ولی هر چه هست بنظر خود من خیلی احمقانه است ! شاید تو هم مثل دیگران تصور میکنی که من از عشقم با او صحبتی کرده ام ! ولی بتو اطمینان میدهم که هنوز حتی يك کلمه هم که بوی عشق و محبت بدهد بین ما رد و بدل نشده ! میفهمی ؟ حتی يك کلمه . هر چه فکر میکنم می بینم این کار از عهده من ساخته نیست ، چون شاید رویهمرفته بیش از شش ماه از زندگی من باقی نمانده باشد و باین ترتیب وجدانم قبول نمیکند دختری را که تا این حد دوستش دارم محکوم زندگی و سرنوشت خودم کرده و بدبختش سازم . آشنیدن عقیده داشت که میس بیشاپ هم تمپلتون را دیوانه وار دوست میدارد . او بارها هنگام ورود این دختر به سالن غذاخوری متوجه گل انداختن گونه ها و رنگ برنگ شدن صورت و هیجان زائد الوصفش شده بود . همچنین دیده بود که چطور زیر چشمی نگاه های عمیق و پراز حسرت و میل بصورت تمپلتون میاندازد . وقتی سرگرد از زندگی و حوادث گذشته اش برای او صحبت میکرد دختر جوان بامنتهای میل و رغبت بگفته های او گوش می داد و لبخند شیرین و رضایت بخشی لبهایش را از هم باز میکرد . آشنیدن از مدتها پیش با احساسات قلبی مُیس بیشاپ پی برده و فهمیده بود که او با نهایت میل باین عشق تسلیم شده است . همانطور که مریض ها در تراس آسایشگاه می نشستند و به تپه های پر برف و چشم اندازهای زیبا و دوردست خیره می شدند و خودشان را تسلیم حرارت مطبوع و نیم گرم آفتاب زمستان میکردند ، او هم خودش را باین عشق سپرده بود و از

حرارت مطبوع آن لذت میبرد . آشنیدن باین اسرارپی برده بود ، ولی نمیخواست دراین باره با تمپلتون حرفی بزند .



زندگی در آسایشگاه بهمین وضع ادامه داشت تا آنکه یکروز حادثه ای اتفاق افتاد که بکلی آرامش یکنواخت زندگی مریض ها را برهم زد :

ماک لوید و کمپ بل یکی دیگر از گرفتاریهایشان بازی بریج بود ، این دو در بازی بریج رقیب سرسخت هم بودند و هریک عقیده داشت که بهتر از دیگری بازی میکند تا روزی که تمپلتون بآسایشگاه نیامده بود آنها از بهترین بازی کنان بریج محسوب میشدند و چون همیشه با هم بازی میکردند ، مدام مجادله و دعوا داشتند . معمولاً تمپلتون با هیچیک از آن دو بازی نمیکرد و ترجیح میداد که ساعات بیکاری خود را بامیس بیشاپ بگذراند . ولی آن روز بعد از ظهر میس بیشاپ سردرد شدیدی داشت و از اطاقش خارج نشده بود . تمپلتون از تنهایی و ناچاری با کمپ بل و ماک لوید مشغول بازی شد و آشنیدن هم پای چهارم قمار را تشکیل داد .

روز آخر ماه مارس بود و برف سنگینی میبارید . در تراس آسایشگاه که هر سه طرفش باز بود نشسته بودند . همه کلاههای چرمی بر سر داشتند و کت پوست خز پوشیده بودند و دستکشهای پشمی کلفت در دستشان بود . البته این بازی خیلی کوچکتراز آن بود که قمار بازی مثل تمپلتون آنرا جدی تلقی کند و با همه آنکه خیلی سردستی بازی میکرد از همه ماهر تر و مسلط تر بنظر میرسید .

رفته رفته بازی گرم میشد و توپها بالا میرفت و همین زیاد شدن مقدار برد و باخت، بازی را جدی تر و پرهیجان تر میکرد. در حین بازی ماک لوید و کمپ بل هم یکدیگر را فراموش نکرده بودند و مدام بهم نیش میزدند. ساعت پنج ونیم بعد از ظهر شد و آخرین قسمت بازی آغاز گردید. ساعت شش زنگ استراحت را میزدند و همه مجبور بودند باطاق های خودشان بروند.

پرهیجان ترین و جدی ترین مرحله بازی همین قسمت بود، طرفین بانهایت حرارت بازی میکردند ماک لوید و کمپ بل در دوجبهه مخالف قرار گرفته بودند و هر یک سعی داشت دیگری را مغلوب کند. ده دقیقه به شش مانده دست اول پایان رسید و دست دوم از آخرین قسمت بازی شروع شد. تمپلتون شریک ماک لوید و آشنیدن شریک کمپ بل بود. بازی بادو توپ از طرف ماک لوید آغاز شد، آشنیدن حرفی نزد، تمپلتون طوری وانمود کرد که دستش ضعیف است و با کمک می تواند کاری بکند، ولی ماک لوید توپ کمپ بل را دوبل کرد. کمپ بل از میدان در نرفت و حمله رقیب را با دوبل دیگری پاسخ داد.

باشنیدن این سروصداها، بازیکنان میزهای دیگر که بازیشان تمام شده بود همه دور این میز جمع شدند. بازی باسکوت پرهیجانی در حالیکه عده زیادی دور میز ایستاده بودند و انتظار نتیجه آنرا میکشیدند ادامه داشت صورت ماک لوید از هیجان رنگ مہتاب شده بود و قطرات درشت عرق از پیشانی اش میچکید و دست هایش بطور محسوس میلرزید.

کمپ بل قیافهٔ سبع و درنده‌ای پیدا کرده بود ، ماك لوید بدو ورق دیگر احتیاج داشت و تصادفاً هر دو برایش آمد ، فریاد تحسین تماشاچیه‌ها بلند شد ، ماك لوید از پیروزی خودش مثل دیوانه‌ها از جا پرید و مشت گره کرده اش را بطرف کمپ بل دراز کرد و از ته دل فریاد زد :

– آیا باز هم آهنگ لعنتی را با ویلن منحوس خودت خواهی نواخت؟ خدایا چه شانسی ! چه شانسی ! عاقبت به آرزوی خودم رسیدم و در بازی بریج با این امتیاز بیسابقه برتوفائق شدم ، این شانسی بود که سالها انتظار آنرا میکشیدم و بالاخره امروز بسراغم آمد ، من تو را شکست دادم و این فقط کار خدا بود، کار خدا بود.

بعد از گفتن این چند جمله یکمرتبه رنگ صورت اوسفید شد ، چند نفس عمیق کشید، بعد زانوهایش خم شد و باصورت بروی میز افتاد و بلافاصله خون زیادی از دهانش بیرون ریخت و تمام سطح میز را قرمز کرد، چند نفر دویدند و بدکتر خبر دادند ولی وقتی دکتر رسید ماك لوید مرده بود .



فردا صبح زود بدون سروصدا و تشریفات او را بخاك سپردند تا مریضها از دیدن مراسم تدفین و تشییع اومتأثر نشوند. در مراسم تشییع جنازهٔ ماك لوید فقط یکی از بستگانش که از گلاسکو آمده بود و لباس سیاه برتن داشت شرکت کرد. چون از همه چیز گذشته هیچکس او را دوست نداشت ، هیچکس باوا احترام نمیگذاشت. در پایان آن هفته ، بسرعتی که هرگز تصور آن نمیرفت همه او را فراموش کردند و حتی

اسمش هم از خاطرها محو شد .

فردای آن روز نجیب زاده هندی جای او را در سرمیز غذاخوری اشغال نمود و کمپ بل هم باطاقی که يك عمر آرزوی اقامت در آن را داشت اسباب کشی کرد .

پس از مرگ مك لوید يكروز دكتر لنوكس ضمن صحبت بآشندن گفت :

– از این ببعد ما آرامش و راحتی بیشتری خواهیم داشت . خدا میداند هر وقت من بباد حرکات زننده این دو نفر در عرض این چندسال میافتم از قدرت اعصاب و مقاومت خودم تعجب میکنم ، باور کنید آقای آشندن یکنفر دكتر فقط باید دیوانه باشد تا ریاست این آسایشگاهها را قبول کند . شما فکر کنید تازه پس از آنهم زحمت و عذابی که بما داد آنهم عاقبت زندگی و طرز مردنش بود .

آشندن گفت :

– بله ! ولی با اینهمه مرگ او کاملاً غیر مترقبه بود و همه را تکان داد .

– برعکس آقای آشندن مرگ او هیچ تأثیری در وضع آسایشگاه نکرد ، چون او يك مرد نالایق و خودپرستی بود که جز خودش هیچکس را دوست نمی داشت و با اینهمه جای تعجب است هنوز هم عده ای از زنان آسایشگاه درباره او گرفتار اشتباهند و او را طور دیگر میشناسند . مثلاً بیچاره میس بیشاپ آنقدر در مرگ او گریه کرد که تا چند روز چشمهایش از هم باز نمیشد . و شاید او تنها کسی بود که بخاطر خود

ماک لوید گریه میکرد نه برای بدبختیها و مرگ خودش .



چند هفته بعد معلوم شد که یکنفر دیگر هم در آسایشگاه هست که شب و روز بفکر ماک لوید است و هنوز نتوانسته او را فراموش بکند این شخص کمپ بل بود . درست مثل یک سگ گمشده و سرگردان شده بود ، دیگر نه بریج بازی میکرد ، نه حرف میزد و نه از اطاقش بیرون میآمد و شکی نبود که مرگ ناگهانی ماک لوید او را باین روز انداخته بود .

چند روز متوالی از اطاقش خارج نشد ، حتی غذایش را هم به تنهایی در همانجا میخورد و بالاخره یکروز از اطاقش بیرون آمد و یکسر پیش د کترلنو کس رفت و باو گفت :

– من این اطاق را آنطوریکه تصور میکردم دوست ندارم ، شب و روز در اینجا معذب و ناراحتم و میخواهم باطاق خود برگردم .

د کترلنو کس یکمرتبه مثل ترقه از جا دررفت و فریاد زد :
– توسالها زندگی را بما حرام کردی و آرامش این مریضخانه را برهم زدی ، برای آنکه ماک لوید را از این اطاق بیرون کنی و خودت جای او را بگیری ! حالا با کمال وقاحت آمده ای و میگویي این اطاق را نمیخواهم ؟ خیر تو مجبوری یا درهمین اطاق زندگی کنی و یا از این آسایشگاه بروی .

لحن د کتر بقدری جدی و خشن بود که کمپ بل دیگر نتوانست جوابی بدهد و محزون و متفکر باطاقش برگشت و در را بروی خودش بست . یکروز پیش خدمت او که همیشه اطاقش را تمیز میکرد باو گفت :

– راستی آقای کمپ بل چرا شما دیگر ویولن نمی‌زنید ، مثل اینکه در عرض دو هفته اخیر من اصلاً صدای ویولن شما را نشنیده‌ام.
کمپ بل جواب داد :
– بله ! همین طور است ! من بعد از مـرگ ماک لوید دیگر ویولن نزده‌ام .

– برای چه آقای کمپ بل آیا حیف نبود ؟
– برای اینکه بعد از او دیگر ویولن زدن برای من لذتی ندارد ، من فقط باین خیال ویولن می‌زدم که او را از این اطاق بیرون بکنم ، چون مطمئن بودم که شنیدن صدای ویولن من او را اذیت می‌کند ، ولی حالا دیگر هیچکس بکار من توجه نمی‌کند و ویولن زدن و نزدنم یکسان است . من ، بعد از این هر گز دست به ویولنم نخواهم زد .
اتفاقاً کمپ بل راست می‌گفت و همین‌طور هم شد ، برای آنکه تا وقتی اوزنده بود دیگر کسی صدای ویولونش را نشنید . پس از مرگ ماک لوید دیگر زندگی برای او لطفی نداشت ، نه کسی پیدا میشد با او دعوا کند و نه کسی به حرفهایش گوش میداد . زندگانی برایش يك باز یچه تلخ و خسته کننده شده بود . و از صورت محزون و نا امیدش بخوبی احساس میشد که بزودی در تعقیب رفیق خود ماک لوید راه گورستان را در پیش خواهد گرفت .



اما از نظر تمپلتن مرگ ماک لوید صورت دیگری داشت .
یکروز بآشندن گفت :
– مردن او در آن حالت فتح و پیروزی مرا بیاد حقیقت تلخ زندگی

انداخت ، راستی که نمیتوانم بفهمم چرا همه از مرگ او خوشحال بودند، مگر او سالها نبود که در این آسایشگاه زندگی میکرد؟
آشندن جواب داد :

– چرا ، هیجده سال بود که اودر اینجا اقامت داشت .

– ما انسانها چه موجودات عجیبی هستیم، چرا عبرت نمیگیریم،
آیا زندگی ارزش اینرا دارد که ما باهم اینطور بیرحمانه رفتار کنیم؟
چرا از بدبختی و شکست دیگران خوشحال میشویم و از رنج و درد آنها لذت میبریم؟

– البته این بسته بارزشی است که هر کس برای زندگی
قائل است .

تمپلتون خنده تلخی کرد و گفت :

– زندگی ! آیا راستی این زندگیست که ما داریم ؟ نام این را
میتوان زندگی گذاشت ؟

آشندن ساکت بود و دیگر حرفی نمیزد . دکتر بآشندن گفته
بود که چند ماه دیگر بیماریش بکلی مرتفع خواهد شد ، ولی يك
نگاه بصورت شکسته و لاغر تمپلتون بخوبی نشان میداد که دیگر
چیزی از عمرش باقی نمانده و مرگ بر روی پیشانیش سایه افکنده است.
پس از چند لحظه سکوت باز تمپلتون شروع بصحبت کرد و گفت :

– راستی آشندن ، میدانی چه کرده ام ؟ دیروز از میس بیشاپ
تقاضای ازدواج کردم .

آشندن از جایش پرید و گفت :

– خوب چه جواب داد؟

جوابی که هرگز انتظار شنیدن آن را نداشتم . درست است که من او را يك فرشته واقعی میدانم ، ولی با وجود این ، اینهمه لطف و محبت از جانب او برایم کاملاً غیر مترقبه بود ، بمن گفت که تقاضای ازدواج مرا با نهایت میل می پذیرد و بزرگتر از این آرزویی در زندگی نداشته است ، از شنیدن این جواب چیزی نمانده بود که از شدت خوشحالی دیوانه بشوم .

آشندن فکری کرد و گفت :

– من فکر می کنم که او راست میگوید .

– البته که راست میگوید ، ما بزودی ازدواج خواهیم کرد .

ولی تمپلتون ، این دیوانگی محض است ، چون این ازدواج برای سلامت هر دوی شما ضرر خواهد داشت .

– هر چه هست ما اینکار را خواهیم کرد و تصمیم داریم قبل از ازدواج پیش دکتر لنو کس برویم و با او در این باره مشورت بکنیم .



عاقبت زمستان بسر رسید و سرمای شدید پایان یافت .

هنوز برف در روی تپه های مجاور دیده میشد ولی در دره ها برف ها آب شده و جویبارها بصدا در آمده بود ، درختها جوانه زده و شکوفه ها تك تك باز شده بود .

اشتیاق و مسرت بهار در هوا احساس میشد ، گرمای خورشید مطبوع تر و دل انگیز تر شده بود ، همه مریضها مثل اینکه از خواب

گرانی بیدار شده باشند خندان و خوشحال بودند در یکی از همین روزها تمپلتون و بیشاپ با هم بدیدار دکتر لنوکس رفتند و تصمیم خود را با اطلاع او رساندند. دکتر لنوکس آنها را با نهایت دقت معاینه کرد، عکسهای مختلف از سینه آنها برداشت و بیست و چهار ساعت مهلت خواست تا نتیجه معاینه را بگوید.

روز بعد هنگامیکه برای دریافت جواب پیش دکتر می‌رفتند آشنیدن را دیدند، خیلی مضطرب و ناراحت بودند، ولی سعی داشتند خودشان را بشاش و خوشحال و بی‌اعتنا نشان بدهند.

دکتر لنوکس عکسها را بآنها نشان داد و با کمال صراحت حقیقت وضع مزاجیشان را برایشان تشریح کرد.

تمپلتون پس از ابراز تشکر گفت :

— آقای دکتر، تنها چیزی که ما می‌خواهیم بدانیم اینستکه آیا می‌توانیم ازدواج کنیم یا خیر؟
دکتر گفت :

— راستش اینستکه این اقدام برای هر دو نفر شما مضر است و من این امر را دور از احتیاط و عقل میدانم.
تمپلتون گفت :

— ما این موضوع را میدانیم و با علم بآن می‌خواهیم ازدواج کنیم، آیا بنظر شما خطری برای ما هست؟
دکتر لحظه‌ای فکر کرد و جواب داد :

— میدانید که بچه دار شدن شما يك جنایت واقعی است؟ میس بیشاپ وسط حرف دکتر دوید و گفت :

– ولی آقای دکتر ما تصمیم داریم بچه‌دار نشویم .
 – بسیار خوب پس در این صورت من حقیقت را در چند کلمه برای
 شما توضیح میدهم ، آنوقت تصمیم در این باره با خودتان خواهد بود .
 تمپلتون با اضطراب دست بیشاپ را در دست گرفت و لبخند
 ملایم و تلخی لبانش را از هم باز کرد و بحالت انتظار چشم بدهان
 دکتر دوخت .
 دکتر گفت :

– آنچه مسلم است خانم بیشاپ آنقدر قوی و سالم نیست که بتواند
 مثل اشخاص عادی زندگی کند ! ولی در صورتی که احتیاط را از دست
 ندهد و مثل ۸ سال گذشته رژیم خود را حفظ نماید میتواند اطمینان
 بدهم که سالهای متمادی زندگی خواهد کرد . البته میس بیشاپ بسن
 پیری نخواهد رسید ولی باندازه‌ای که بتواند از زندگی و حیات متمتع
 شود زنده خواهد ماند اما اگر بعد از ازدواج بخواند مثل اشخاص
 سالم زیاده روی و افراط و تفریط‌هایی بکند مطمئناً بزودی زخمهای
 سینه‌اش توسعه خواهد یافت و بیماریش بمرحله نهائی رسیده و او را
 از پای در خواهد آورد .

ولی در باره شما آقای تمپلتون صحبت من خیلی کوتاه‌تر و
 مختصرتر است ! شما خودتان عکسهای ریه‌هایتان را دیده‌اید ریه‌های
 شما از زیادی زخم سوراخ سوراخ شده و اگر ازدواج بکنید بعد از شش‌ماه
 خواهید مرد .

تمپلتون پرسید :

– و اگر ازدواج نکنم ؟..

د کتر در حالیکه علائم تردید و دو دلی در صورتش خوانده میشد ساکت ماند .

تمپلتون گفت :

– نرسید آقای د کتر حقیقت را بگوئید من از دانستن آن با کی ندارم .

د کتر در جواب او با همان حالت تردید گفت :

– در صورتیکه ازدواج نکنید ... باید بگویم که ... شما دو یاسه سال بیشتر زنده نخواهید ماند .

صحبت آنها در همین جا خاتمه یافت .

تمپلتون و میس بیشاپ بلافاصله اتاق د کتر را ترك کردند و بازو بازو بطرف اتاق ناهار خوری براه افتادند . میس بیشاپ سرش را بریزانداخته بود و به پهنای صورتش اشک میریخت هیچکس نمیتوانست بفهمد این دو نفر در آن لحظه چه فکر میکنند ولی وقتی وارد اتاق ناهار خوری شدند صورتهایشان بشاش و پر از امید بود . تمپلتون سر میز غذا بآشندن و چستر گفت که ما تصمیم داریم هر چه زودتر اجازه رسمی برای ازدواجمان بگیریم .

خانم بیشاپ به چستر گفت :

– چقدر خوشحال میشوم اگر شما هم بخانمتان اطلاع بدهید که برای عروسی ما باینجا بیایند ! آیا این خواهش مرا می پذیرید .

چستر با تعجب پرسید :

– چطور مگر شما همینجا عروسی میکنید ؟

خانم بیشاپ جواب داد :

– بله چون اگر فامیل‌های ما بفهمند ممکن است ممانعت کنند.
اینست که ما نمی‌خواهیم تا خاتمه کار با آنها خبر بدهیم.
آنوقت خانم بیشاپ نگاه پر از درخواست و التماسش را بهانری
چستر دوخت تا جواب او را بشنود. آشنیدن و تمپلتون هم با استفهام بطرف
او نگاه میکردند و انتظار موافقتش را داشتند عاقبت چستر بحرف آمد
و در حالیکه صدایش از شدت تأثر و هیجان میلرزید گفت :
– از همه شما صمیمانه تشکر میکنم . همین امروز بزنم مینویسم
تا برای جشن عروسی شما اینجا بیاید .



وقتی خبر عروسی تمپلتون و میس بیشاپ در آسایشگاه منتشر شد
همه بآنها تبریک گفتند ولی اکثر مریضها در گوشی باهم نجوا میکردند
چون همه این اقدام آنها را نوعی جنون آنی و دیوانگی تلقی میکردند،
بخصوص وقتی شنیدند دکتر لنو کس به تمپلتون گفته در صورت ازدواج
شش ماه بعد خواهد مرد سکوتی آمیخته با ترس در میان آنها ایجاد شد.
این پیش آمد حتی بی احساسات ترین و کودن ترین مریضهای آسایشگاه
را هم بهیجان آورده بود و همه با تعجب از خود می پرسیدند ؛ این چه
نوع عشقی است که این دو نفر حاضر شده اند بخاطر آن خودشان را
قربانی کنند !

از آن روز بعد عشق و محبت بی آلاشی بر سراسر آسایشگاه سایه
افکند ، از شنیدن خبر ازدواج تمپلتون و میس بیشاپ حتی آنها که
مدتها بود بر سر اختلافات جزئی بایکدیگر قهر بودند باهم آشتی کردند
و بطور کلی همه برای مدتی حتی ناراحتیها و نگرانیهای مربوط بناخوشی

خودشان را هم از یاد بردند .

مثل اینکه صمیمیت و فداکاری این دو نفر درهمه تأثیر کرده و آن سایهٔ یأس و بدبینی همیشگی از آسایشگاه رخت بر بسته بود .
این تنها اثر بهار نبود که درهای مسرت و خوشبختی را بروی قلبهای مریض و سینه‌های مجروح بیماران باز میکرد بلکه حقیقت و عظمت عشق این دو عاشق و معشوق بیمار نیز در روشنی دل‌های بیماران دیگر تأثیر فراوان داشت .

میس بیشاپ دیوانه‌وار خوشحال بود و يك لحظه آرام نمی گرفت، از همیشه زیبا تر و جوان تر بنظر میرسید. تمپلتون هم در خوشحالی دست کمی از او نداشت بطوری که دائماً با همه شوخی میکرد و می خندید .
گوئی خوشبخت‌ترین موجودات جهان شده بود .

تمپلتون چند روز قبل از عروسی پیش آمدن رفت و گفت :
- اینجا بدجائی نیست ، بیشاپ بمن قول داده که پس از مرگ دوباره بهمینجا مراجعت کند ، او میگوید من کاملاً با ساکنین این آسایشگاه آشنا هستم و اصولاً میل ندارد که دیگر تك و تنها زنده گی کند.
آمدن در جواب او گفت :

- تمپلتون! این اطمینان تو بمرگ زودتر از پادرت خواهد آورد.
چه میدانی ؟ شاید د کتر اشتباه می کند . اگر تو مراعات دستورهای بهداشتی را بکنی گمان نمیکنم باین زودیهـا خطری متوجهت باشد و شاید هم عمر طولانی نصبت شود .

- نه ! من عمر طولانی نمیخواهم فقط آرزو دارم که دنیا سه ماه بمن مهلت بدهد اگر این مدت را داشته باشم خودم را خوشبخت‌ترین

مردان روی زمین خواهم دانست .

خانم چستر دوز قبل از عروسی وارد شد و او از ماهها قبل شوهرش را ندیده بود، بمحض ملاقات یکدیگر اشك شادی و مسرت از چشمانشان فرو ریخت . . . چستر هم تمام قوای خود را بکار میبرد تا صمیمیت و یکرنگی که بین او و زنش ایجاد شده بود از بین نرود و بهمین جهت آنروز در سر میز غذا بشکل تعجب آور و بی سابقه ای خودش را خوشحال و خندان نشان میداد، بطوریکه درست بصورت همان مرد شوخ و جذاب قبل از ابتلا به بیماری سل در آمده بود .

در شب عروسی او هم پهلوی زنش نشسته بود ، آشنیدن و تمپلتون در قسمت بالای میز نشسته بودند و مرتب شامپانی مینوشیدند و فریاد شادی و خوشحالی آنها با آسمان بلند بود . مراسم عقد صبح روز بعد در کلیسای آسایشگاه انجام شد . آشنیدن شیکترین لباس را بر تن داشت و هر يك از مریضها هم که میتوانند سر پا بایستند در این مراسم شرکت کرده بودند .

هنگامیکه عروس و داماد از در اطاق ناهار خوری خارج میشدند و بطرف اتومبیلی که منتظرشان بود میرفتند ، مریضها روی سرشان برنج خام میریختند . یکی از مریضها لنگه کفشی بعقب اتوموبیل بسته بود . همه دور اتوموبیل جمع شده بودند تا برای آخرین بار عروس و داماد را ببینند . یکنوع خوشحالی دردناك سراسر آسایشگاه را فرا گرفته بود . مریضها این دو نفر عاشق و معشوق را که بطرف عشق و مرگ میرفتند بادیدگان مملو از اشك مسرت وداع گفتند .

وقتی اتومبیل در پیچ وخم خیابانهای آسایشگاه از نظر ناپدید شد
 مریضها هم متفرق شدند و هریک بدنبال کار خود رفتند. چستروزش هم
 در کنار یکدیگر ساکت و آرام براه افتادند. پس از آنکه مدتی باهم
 قدم زدند چستر بامحبت و مهربانی دست زنش را در دست گرفت، قلب
 زن بیچاره یکمرتبه فرو ریخت و بشدت مضطرب شد وقتی با این اضطراب
 که رنگ صورتش را مهبابی کرده بود بطرف شوهرش برگشت مشاهده
 کرد که اشک از چشمان او هم فرو میریزد! چستر در حالی که بآرامی
 میگریست میگفت:

— عزیز من! مرا ببخش از اینکه در این مدت اینهمه با تو خشن
 و نامهربان بودم.

زنش بامنتهای مهربانی خود را به او چسباند و گفت:

— چستر عزیزم! من میدانم که تو تقصیری نداری و بیشتر در اثر
 این بیماری اخلاقت تغییر کرده است.

چستر با همان صدای لرزان جواب داد:

— اتفاقاً من مقصر بودم، حالت بخصوصی در من ایجاد شده بود،
 میل داشتم ترا رنج بدهم، چون خودم رنج میبردم ولی حالا دیگر
 اینطور نیستم. عشق تمپلتون و بیشاپ بکلی روحیه و طرز فکر مرا عوض
 کرد. نمیدانم چرا این عروسی مرا یکمرتبه متقلب ساخت! از روزی
 که این عشق و فداکاری را دیده‌ام دیگر بمرگ اهمیتی نمیدهم، مرگ
 بنظر امر مهمی نمی‌آید امروز عشق در نظر من از همه چیز بزرگتر و با
 عظمت‌تر است! حالا دیگر از صمیم قلب آرزو میکنم که تو باخوشی و

خوشبختی زنده بمانی و زندگی بکنی . دیگر بتو و سلامت تو حسد
نمیورزم و کینه‌ای دردل ندارم . در برابر تو سو گند یاد میکنم که حالا
قلباً از اینکه « من میمیرم و تو زنده خواهی ماند » خوشحالم . تمام
خوشیها و خوشبختیهای این دنیا را برای تو میخواهم ترا از جان
دوست‌تر دارم و از صمیم قلب میپرستم .

آیا بیاد داری ؟

محبوب من ! آیا بیاد داری ؟ در آن سال که امروز درست بیست و شش سال از آن میگذرد، چگونه در پشت میز مدرسه باهم آشنا شدیم ؟ تو با خانواده خودت تازه بشهر ما وارد شده بودی و من ضمن صحبت با تو فهمیدم که پدرت از خانواده های معروف است و شغل دولتی بسیار مهمی دارد . تو پدر داشتی و پدرت با قدرت و نفوذ بود و همه کار میتوانست بکند، اما من پدر نداشتم، تو درپارک بزرگی منزل داشتی اما من در دوطاق كوچك از عمارت ملكی خودمان زندگی میکردم و باقی آپارتمان را در ماه به ۳۰ دلار اجاره داده بودم .

آیا بیاد داری که بنوم میگفتم من باما هی سی دلار و مبلغ مختصری که مادرم از خیاطی کسب میکند زندگی و تحصیل میکنم؟ البته خوب بیاد داری ! بنو میگفتم که مادرم کاملاً از کار خود راضی است و مباحثات میکند که بادسترنج قلیل خود زندگی ما را اداره میکند ، تو مرا پسر يك زن خیاط میشناختی ولی با اینهمه بخاطر محبتی که بمن داشتی در همه جا بدوستانت معرفی میکردی و عاقبت هم پای مرا با اصرار به مجالس و محافل با شکوه منزل خودتان باز کردی . هنگامیکه

مادر من شنید مرا با خودت بمجالس رقص میبری غباراندوه چشمانش را فرا گرفت. مادر من خوب میدانست که با آن لباسهای کهنه و بدبوخت من نخواهم توانست بمجالس مجلل و با شکوه راه یابم و همینطور خوب میدانست که من نخواهم توانست با خانواده شما رفت و آمد بکنم. مادر من رنج میبرد ولی دردهای خود را از من پنهان میداشت و در اینباب اظهار نمیکرد. فقط گاهی میگفت حیف که نمیتوانم یکدست لباس نو برای تو تهیه بکنم و منم برای اینکه او غصه نخورد در جوابش تظاهر بخوشحالی میکردم و میگفتم مادر جان عیب ندارد غصه نخور لباسهایم چندان کهنه نشده است.

نخستین بار هنگامیکه بمنزل شما آمدم با آن لباس زیبای آبی رنگ که ذوق و سلیقه خوبت را نشان میداد تا آخرین پله باستقبال من آمدمی. صورتت بفرشتگان آسمان و عارضت بگلهای سرخ بهاری شباهت داشت. خوب بخاطر دارم که گیسوان بلند و سیاه و مواجت را باروبان آبی رنگی بسته بودی، هنوز از پله ها بالا نیامده بودم که دستهایت را بجانب من دراز کردی. احساس کردم بدون اینکه خواسته باشی لباس قشنگ خودت را با لباس کهنه و مندرس من مقایسه کردی.

مادرت که باطاق آمد چندان توجهی بمن نکرد و منم کاملاً متوجه این بی اعتنائی او شده بودم ولی هرچه بود بخاطر تو بروی خودم نیاوردم، من کاملاً متوجه کهنگی لباس خود شده بودم و آن را بالباس دیگران مقایسه میکردم و خوب بیاد دارم که رفتار مادرت نسبت بمن بادیگران خیلی تفاوت داشت. او سایر مهمانها را هم طراز خود میدانست ولی بمن بنظر يك بیگانه فقیر و احمق نگاه میکرد. بنظرش میآمد که

من در آن مجلس يك وصلهٔ كاملاً ناجورهستم و شاید در نتیجه گم کردن راه بمنزل شما آمده‌ام .

در خانوادهٔ شما غالباً مجالس مجلل و مهمانیهای بزرگ برپا بود و منم باتمام وحشتی که از آمدن باین مهمانیا داشتم باز بخاطر تو دعوتهایت را قبول میکردم ولی هر وقت که رفتار مادرت از قدرت تحمل من تجاوز میکرد و من بخاطر رنجی که میبرد از آمدن باین مجالس خودداری میکردم اندوه فراوانی صورت قشنگت را فرا میگرفت و با زبان نگاهت مرا سرزنش میکردی .

خوب بخاطر دارم در آخرین مجلسی که باهم بودیم هر دو آنقدر در آرزوهای دور و دراز خود بودیم که خیال میکردیم صدای موزيك رقص از آسمانها بگوش میرسد و فرشتگان آسمان برای ما نغمه سرائی میکنند ، چه شب خوش و چه آسمان صافی بود! آیا بیاد داری در کنار دریا همانجا که امروز پر از عمارتهای مجلل و ساختمانهای با شکوه است پسر گمنام يك زن خیاط با دختر یکی از مشاهیر ، چه دنیای پر از امید و آرزوئی داشتند؟

راستی که آنشب چه شب خوشی بود ابعاد آن دیگر هر گز نظیر آن شب تکرار نشد .

آیا بیاد داری؟ فردای آنشب قرار بود تو با پدر و مادرت ببیلاق بروی و ما آنشب را برای گردش با عده‌ای از رفقا بکنار دریا رفته بودیم . هنگامیکه موزيك تانگوی ملایمی را مینواخت و ما بآرامی میرقصیدیم، تو بمن میگفتی مایل نیستم ببیلاق بروم. کاش همیشه میتوانستم نزد تو بمانم .

من بتو گفتم که کاری پیدا کرده‌ام و بزودی در آمدم دو برابر خواهد شد. با نگاهت گفته‌های مرا تصدیق کردی. در آن لحظه که ما در کنار هم بودیم و برای آینده خود هزارها نقشه در خیال میکشیدیم ستارگان آسمان گرد سرما حلقه زده بودند و فرشتگان بما تهنیت میگفتند.

لحظه‌ای بعد بمن گفתי هر گز این شب را فراموش نخواهی کرد. راستی آیا همه اینها را بخاطر داری؟

از آنشب تا کنون سالهای دراز گذشته است و حوادث زیاد رخ داده. شهر كوچك ما بزرگ شده و صورت يك شهر درجه اول را بخود گرفته است. دشت سبز و خرمی که اطراف منزل شما بود امروز پراز عمارتهای مجلل و باشکوه است و دبیرستانی که محل اولین ملاقات ما بود، امروز در مقابل کاخ بزرگی که روبروی آن بنا شده بسی كوچك و ناچیز بنظر میرسد. طرز لباس و عادات دختران و پسران بکلی عوض شده، دختران امروز کاملاً آزاد شده‌اند و تنها بهر کجا که بخواهند میروند و لی آنروزها اینطور نبود. در آخر تابستان آنسال بمن نوشتی که مادرت گفته است دیگر زیاد با من مکاتبه نکنی و از آن ببعد من بیش ازدوبار در هفته با تو مکاتبه نمیکردم. در آمد ماهانه من در آن اوقات چیز مهمی نبود ولی بآینده امیدوار بودم. در اداره ما صحبت از این بود که صنایع ترقی فراوان خواهد کرد و نیروی برق مورد استفاده بیشتری قرار خواهد گرفت حتی کار بجائی خواهد رسید که موسیقی و صدای مردم را از راه دور بوسیله امواج رادیو بکشورهای دیگر خواهند فرستاد.

من هر روز يك نامه برای تو میفرستادم ولی مدتی بود که از تو جوابی نمی‌رسید ظاهراً پدرت از تو قول گرفته بود که بشهر نیائی و يك سرازییلاق بدانشکده بروی و توهم همین کار را کرده بودی . در هر حال قولی را که قبلاً بتو داده بودم عملی کردم و در آخر سال در مجلس مهمانی دختران دانشکده شرکت جستم . بمن نوشته بودی که با قطار راه آهن حرکت کنم و صبح زود وارد شهر بشوم اما چون من بقدر کفایت پول نداشتم، سوار درشکه شدم و وقتی رسیدم که آفتاب کاملاً پهن شده بود. کرایهٔ مهمانخانه‌های آنجا روزی سه دلار بود و من از پرداختن این کرایهٔ سنگین عاجز بودم . ناچار آنقدر در خیابانها پائین و بالا رفتم تا آنکه اطاقی در يك مسافر خانه به روزی نیم دلار اجاره کردم .

در دفتر باشگاه دانشکده مرا به دختران معرفی کردی . من چنان خودم را باخته بودم که مثل لاله‌ها هیچ چیز نمی‌گفتم و زبانم بند آمده بود. کاملاً فهمیده بودم که کلاه و کفش و لباس من بکلی ناجور است و از این‌رو تا وقتی که در اطاق نشسته بودم مثل این بود که درودیوار بمن دهن کجی می‌کردند و صندلی تنم را می‌خورد و آزارم میداد، در آخر کار وقتی دختران همه رفتند که شل‌هایشان را بدوش بیندازند و بمهمانی بروند جوانان شیکی که در آن مجلس بودند دستکشهای سفید خود را از جیب‌هایشان بیرون آوردند و خودشان را جلو آئینه مرتب کردند . تازه آنوقت فهمیدم لباسی را که کرایه کرده بودم چقدر بی تناسب و مضحك بود و بقدری اندامم با آن لباس نا زیبا بنظر می‌رسید که آرزو می‌کردم زمین دهان باز کند و مرا در دل خود پنهان سازد .

از پله‌های اطاق با آن لباس سفید مليله دوزی که پائین آمدی چنان قشنگ شده بودی که با تمام آشنائی و سابقه دوستی که داشتیم ترا درست نشناختم و خودم را در برابرت بسی حقیر و نا چیز دیدم . چند تا از دخترهای متمول اصرار داشتند سوار اتومبیل شویم از من پرسیدی با اتومبیل برویم یا پیاده و من چون اتومبیل نداشتم ساکت ماندم . از دانشکده تا مجلس مهمانی بیشتر از يك کیلومتر راه نبود و ما این راه را پیاده رفتیم . ماه در صورتت منعکس بود و تو دست خود را در بازوی من انداخته بودی و باهم در روشنائی خیال‌انگیز آن قدم میزدیم .

وقتی وارد مجلس شدیم دختران هر يك در گلهائی که جوانان برایشان آورده بودند غرق بودند و من جز خجالت و شرمساری چیزی برای تو نیاورده بودم و جز پوزش و عذرخواهی کاری نمیتوانستم بکنم . طریقه عذرخواهی من ترا متأثر کرد بطوریکه اشك در چشمانت حلقه زد . آنگاه رو بمن کردی و با صدائی که از هیجان و تأثر میلرزید بمن گفتی ؛ من بگل اهمیت نمیدهم . . . تنها محبت تو برای من کافی است . . . گل برای من اهمیت ندارد . . . من . . . من . . . سپس سرت را از من برگرداندی و ساکت شدی ! بخوبی احساس کردم که سیل اشك بسرعت از چشمانت روان بود ولی من هر طور بود بروی خودم نیاوردم و با تأثر شدیدی احساس کردم که دوران دوستی ما نزدیک پایان است و دست نیرومند فقر بزودی خوشبختی مرا از دستم خواهد ربود . هر طور بود بادوستان تو بزبان خودشان صحبت میکردم و سعی داشتم بیگانگی و فاصله‌ای را که فقر بین من و آنها ایجاد کرده بود از میان بردارم

با اینهمه اگر اشتباه یا قصوری در طرز صحبت یا رفتار من مشاهده کردی بعلت آن بود که بشدت با درون خود درنبرد وستیز بودم. وقتی آخرین دور رقص هم پایان رسید و مجلس تمام شد بمن گفתי که تا ایستگاه راه آهن بمشایعتم خواهی آمد ، هنگامیکه در درشکه پهلوی من نشسته بودی بتو گفتم :

خبری بدتر از آنچه تابحال شنیده‌ای برای تودارم و آن اینست که من درمهمانخانه منزل نکرده‌ام و حتی این لباسهای نورا هم که در تنم می‌بینی کرایه کرده‌ام همینکه ساکت شدم تو گفתי من میخواستم امشب بتوخوش بگذرد ، ولی توبیخود خودترا ناراحت کردی . گفتم این اشتباهی بود که از طرف خودت سرزد . چون تو نباید مرا بچنین مجلسی دعوت کرده باشی . وضع ظاهر و لباس من در خور این جور مجالس نیست .

در جواب من سکوت کردی و بانگاهیکه حزن و اندوه و رنج درونت از آن هویدا بود بچشمان من خیره شدی . دو قطره اشک در ته چشمانت میدرخشید . عاقبت بایستگاه رسیدیم و قطاریکه باید مرا به نیویورک میبرد در کنارما توقف کرد. دستم را بطرف تو دراز کردم و با صدائیکه از شدت تأثر میلرزید گفتم : اگر در آینده بیاد من افتادی بدان کسی را بخاطر آورده‌ای که ترا ازصمیم قلب میپرستیده است . چشمانت رابستی و من دو قطره اشک رادیدم که بسرعت از نوک مژگان سیاه بلندت غلطید و از روی گونه هایت بیائین چکید و من بزودی فهمیدم ترا ناراحت کرده‌ام و نباید این طور صحبت کرده باشم .

هنگامیکه سر ترا بروی شانهام گذاشتی و من از حرکت تند

شانه‌هایت فهمیدم بسختی گریه میکند . دستم-ایم را در میان زلفهای بلند و سیاهت فرو بردم و در خالیکه نگاه دردناکم بچشمان اشك-آلودت خیره شده بودم از تو خدا حافظی کردم. قطار حرکت کرد و من تا مدتی شبخ ترا که دستمال جلوی چشمانت گرفته بودی و بسختی میگریستی میدیدم و حزن و اندوه جدائیت قلبم را درهم میفشرد عاقبت آخرین سایه‌ای هم که از تو در مقابل خود میدیدم محو شد و دیدن تصویر صورت زیبایت جز در صفحه خیالم در جای دیگر مقدور نبود . قطار سرعت دور میشد و مرا هم با خود میبرد . در حالیکه تفکر درباره آینده سخت عذابم میداد و نمیدانستم چه خواهم کرد.

از نیویورک نامه‌ای برای تو نوشتم و از پذیرائی گرمی که از من کرده بودی تشکر کردم و ضمناً در نامه‌ام ذکر نمودم که اگر جواب مرا ندهی دلیل آنرا بخوبی میدانم و از پیش انتظار آنرا داشته‌ام . تمام هفته را بانتظار نشستم ولی جوابی از تو نرسید ! هفته‌ها گذشت اما یاد تو ازل من بیرون نرفت .

کارخانه‌ای که من در آن کار میکردم بمن مأموریت شیکاگو داد. در آن روزها صنعت رادیو رونقی گرفته بود و من هم رفته رفته کارم بالا میگرفت . دیگر در مهمانیها مجبور نبودم لباس کرایه کنم . راستی آیا آن روزها را بخاطر داری؟ درست بیست و شش سال از آن تاریخ میگذرد. فردا جشن بیستمین سال عروسی خود را بپا میکنیم و دوستان و رفقا بدیدار ما خواهند آمد . وقتی تحصیلاتم تمام شد با لباس نو بدیدارت آمدم و تصادفاً در همان ایستگاه یکدیگر را ملاقات کردیم . آن روز سخنان آخرین شب ملاقاتمانرا بیاد آوردم و آنچه را که یکبار بتو

گفته بودم باز تکرار کردم . این بار تبسمهای شیرین تو مرا نسبت به امیدي که دردل داشتم مطمئن ساخت وقتی اشك شادي ازچشمانمان جاری بود پسر بچه‌ای در حالیکه میدوید سوت میزد . من باز خیال کردم فرشته‌های آسمان برایم آواز میخوانند . خوشحالی و مسرتم بسرحد کمال رسیده بود .



محبوب من ! چرا راجع بدخترت این قدر نگرانی ؟ همان نگرانیهائیرا که مادرت برای تو داشت تو هم برای دختر ۱۸ ساله‌ات داری . ازدواج دخترت را با جواني که دوست دارد نمیپسندی و مرتب برای این کار اشكال تراشی میکنی . ازتو تقاضا میکنم که دست از این خیالات برداری و آنها را بحال خودشان بگذاری . هنگامیکه این نامه را میخوانی و یاد گذشته میافتی خیال میکنم که دیگر خواستگار دخترت را آزاری نخواهی رساند .

این یاد داشت را بیاد دوستي و خاطرات بیست ساله زندگی زناشوئی خودمان برایت مینویسم . ازتو خواهش میکنم که خواستگار ژانت را بمنزل دعوت کن و تنها نداشتن پول و فقر را بهانه راندن او قرار نده . بعد از ناهار او را بکتابخانه ببر و بدوستان دانشمندی که زیاد متوجه لباس و سرووضع اشخاص نیستند معرفی کن . شاید این جوانهم مثل من لباسیرا که پوشیده کرایه کرده و از گفت و شنود و معاشرت با جوانهای متمول و شوخ و بذله گوعاجز است .

آیا بیاد داری يك جوان تهی دست و فقیر را بمجلسهای باشکوه دعوت میکردی و در جشنهای دانشکده او را با جوانان شیک پوش و

متمول آشنا میساختی؟ پس ژانت را راحت بگذار و او را عاقلانه راهنمایی کن . آنها یکدیگر را دوست دارند و هیچ چیز برایشان شیرین تر از زندگی باهم نیست . بگذار « مك » این جوان تهی دست با وفا بمنزل ما بیاید تا بتوانیم او را از نزدیک بشناسیم . بیهوده ژانت را از ازدواج با جوانی که دوست دارد منع مکن . تو که خودت خوب از احساسات يك دختر ۱۸ ساله خبر داری ، راستی مگر احساسات و عواطف خودت را در این سن و سال فراموش کرده ای !

ادگار آلن پو

(۱۸۴۹-۱۸۰۹)

ادگار آلن پو شاعر و داستان نویس بزرگ آمریکائی روز ۱۹ ژانویه ۱۸۰۹ بدنیآ آمد . دوساله بود که پدر و مادرش هردو بیهیماری سل در گذشتند . به این جهت کودکان آنها هم از یکدیگر جدا شدند و ادگار را تاجر بزرگی از اهالی اسکاتلند بنام جون آلن به پرسی قبول کرد و بعدها بهمین علت بود که کلمه آلن بنام خانوادگی پو اضافه شد و او را ادگار آلن پو نامیدند . ادگار آلن پو تحصیلات مقدماتی خود را در انگلستان بپایان رسانید و بعد از مهاجرت بآمریکا داخل دانشگاه ویرجینیا شد و دوره این دانشگاه را تمام کرد . طی این ایام زندگی وی برخلاف گذشته مدت کوتاهی بشادمانی و خوشی سپری شد . ولی از این ببعد باز ادگار آلن پو گرفتار بدبختیها و ناکامیهایی که تا پایان عمر گریبان گیرش بود گردید. در این هنگام پدر خوانده او میخواست او را در دفتر يك تجارتخانه بکار بگمارد ولی پو که دیوانهوار عشق بادبیات و هنرهای زیبا داشت نتوانست تن به این زندگی اجباری بدهد و ناچار از پیش پدر خوانده اش فرار کرد و وارد ارتش شد . پسال ۱۸۲۷ وی نخستین اثر خود «تیمورلنگ» را منتشر کرد . در سال ۱۸۳۰ هنگامی که نامادری او یعنی زن جون آلن تاجر در بستر مرگ بود از شوهرش خواست که ادگار را که مثل فرزند خود دوست میداشت بنزدش بیاورد تا برای آخرین بار ویرا ببیند . جون آلن این آخرین تقاضای زنش را پذیرفت و پو را از ارتش بیرون آورد و او را دو مرتبه در خانه خودش پذیرفت . متأسفانه از آنجا که زندگی يك لحظه هم قرار نبود به او روی

خوش نشان بدهد زن چون آلتن مرد و پس از مرگ او زن تازه‌ای که چون آن گرفت با بودن پو در آن خانه بسختی مخالفت کرد و بهمین علت پو ناچار خانه این ناپدری بیعاطفه را ترك کرد و تا آخر عمر دیگر هرگز بدین خانه بازنگشت . ناپدری پو پس از مرگش حتی يك سنت از ثروت سرشار خود را برای پو نگذاشت و این شاعر جوان بدبخت در اجتماع فاسد و جاهل و بدبخت آنروزی بسا دست خالی یکه و تنها ماند و با فقر و فاقه دست بگریبان شد .

در اینروزها چاپخانه‌هایی که دو بار اشعار او را منتشر کرده بودند بخاطر عدم توجه مردم از چاپ مابقی آثار او سرباز زدند و به این ترتیب پو آن شاعر عالیمقام و بزرگ باتمام عظمتی که داشت درمنجلا ب فقر و نکبت افتاد و باتمام قوا به نبرد با زندگی و مصائب محیط خود پرداخت . در همین ایام با دختر خاله چهارده ساله خود ازدواج کرد و به نیویورک و از آنجا بفیلادلفی رفت و شش سال در آنجا در خانه محقری که هنوز هم بهمان حال بیاد او نگهداری شده است زندگی کرد . در همین خانه بود که سرنوشت شدیدترین و حزن‌انگیزترین نبرد خود را با وی آغاز کرد و فقر چنگال خود را باتمام قدرت در ریشه هستی او فرو برد . در این ایام ویرجینیا زن جوان و مهربان او پس از يك دوره بیماری سخت زندگی را بدرود گفت و پو در دو سال و نیم باقیمانده عمرش هرگز خاطره او را از یاد نبرد . دو سال و نیم بعد یعنی در روز ۷ اکتبر ۱۸۴۹ پو در چهل سالگی گمنام و محروم در حالیکه از شدت درد و اندوه اشك میریخت در یکی از بیمارستانها جان سپرد .

در زمان حیات او هیچيك از آثارش موفقیتی کسب نکرد و دنیای عقب افتاده همزمان او قدرت فهم آثار و درك نبوغ وی را نداشت .

ادگار آلن پو ، بوجود آورنده داستانهای جنائی جدید بود و بعد از مرگ وی شعرا و نویسندگان بسیاری تحت تأثیر افکار و سبك مخصوصش قرار گرفتند . برناردشاو نویسنده بزرگ انگلیسی همیشه در باره وی میگفت « هنرمندترین هنرمندان » البته پورا نباید يك نویسنده سمبوليك دانست ولی در میان آثار وی به آثار سمبوليك برمیخوریم . از جمله آثار سمبوليك پو قطعه منظوم کلاغ است که در اینجا ترجمه آن از نظر شما میگردد .

يكنفر شاعر سيمبوليك هميشه رابطه عجيب و مر موزي را كه بين دو دنياي مادي و معنوي وجود دارد بما نشان ميدهد و تشابه اين دو دنيا را از مقابل چشمان ما ميگذراند. در يك اثر سيمبوليك شما بدون اينكه احتياج به جستجو داشته باشيد و يا اينكه توجهتان از اصل موضوع منحرف بشود يك حالت روحي عجيب شبیه بحالتي كه در پرده اي نقاشي شود در نظرتان مجسم ميگردد. كلاغ يكي از آن شاهكارهاي سيمبوليك است كه نظير آنرا در نوع خود ميان قطعات سيمبوليك كمتر ميتوان يافت در يك شب باراني و طوفاني كلاغي خيس و پيروارد اطاق شاعر ميشود و بهيچ عنوان حاضر بخارج شدن نيست . در اين قطعه كلاغ پير خيس و فرتوت سمبل و نمونه غمي است كه وارد قلبي ميشود و تا پايان عمر اثر كشنده ورنج دهنده آن اين قلب را ترك نميكند قطعه كلاغ كه نمونه كاملي از اين نوع دردهاي كشنده روحيرا بخوبي بما مينماياند از آثار معروف ادگار آلن پو است كه در زمان حياتش حتي بشش دلار آنرا انخریدند و لي پس از مرگش ميلیونها نسخه از آن به چاپ رسيد و صدها هزار دلار عايد ناشرينش شد و معروفيت جهاني يافت .

کلاغ

در يك نيمه شب حزن انگيز و ملال آور كه باد فریاد میکشید
و رعد میغرید ضعف و ناتوانی تمام بدن مرا فرا گرفته بود ، ضعف
کشنده ای که هر گز نظیر آنرا در خود احساس نکرده بودم. گاهگاهی
برق بر ابرها تازیانه میزد و از نور آن اطاق من مثل روز روشن میشد ،
در آن لحظه جز اضطراب و اندوه و جز یأس و نومیدی هیچ چیز در وجودم
راه نداشت. ناگهان از بیرون پنجره صدائی شنیدم ، صدای تردید آمیز
مثل اینکه کسی در آن طوفان و غوغای باد با تردید و دو دلی در اطاق
مرا میکوبد .

از شنیدن این صدای مردد و خفه که گوشه هایم بزحمت آنرا
تشخیص میداد تنها يك فکر ب سرم آمد ، با خود گفتم شاید کسی بدیدن
من آمده ، نه این حتماً خود اوست که در اطاقم را میکوبد .

او آخر پائیز بود و تازه هوا سرد شده بود ، از آتشی که در اطاقم
در حال خاموش شدن بود سایه های مبهم و مغشوشی بر سقف میافتاد ، از
فشار درد و اندوه جانم بلب رسیده بود و داشتم خفه میشدم ، با منتهای
اشتیاق و بیصبری انتظار روشن شدن هوا را می کشیدم ، ساعتها بود که
بیهوده کوشیده بودم برای رنج و اندوه خودم تسکینی پیدا کنم ، رنج

واندوهی که سرچشمه آن یاد «لنور» معشوق گمشده‌ام بود، لنور همان فرشته‌ای که از او بجز نامی در این دنیا هیچ باقی نمانده بود.

صدای خش خش تردید آمیز پرده‌های ابریشمین ارغوانی که باد شدت آنها را تکان میداد بدن مرا بلرزه در آورد و مرتعش کرد، دلم چنان از وحشت و اضطراب پر شد که میخواستم بمیرم، صدای ضربان قلبم را میشنیدم، با تردید و نگرانی از جایم بلند شدم و آنوقت با خود گفتم؛ صبر کن به بینم! شاید کسی است که بدیدار من آمده یار هگنر غریبی است که راه گم کرده و در این نیمه شب از من پناه میجوید و در اطاقم را میکوبد؟ گفتم حتماً.

حتماً همین است و هیچ چیز دیگری نیست.

يك لحظه روحم آرام گرفت ولی باز ترس برم داشت، در وحشت و پریشانی غرق شدم، بزحمت بر اضطراب درونم فائق آمدم، بخودم دل دادم، شجاعت دادم، تصمیم گرفتم و با تمام دودلی و ترسی که داشتم با صدایی لرزان که درد و اندوه درونم از آن هویدا بود گفتم:

ای رهگنر، معذرت میخوام، راستش اینست که من در حال عادی نبودم، داشت خوابم میبرد یا در حال اغماء و بی خودی بودم و تو هم آنقدر آهسته و با تردید در می‌زدی که تشخیص آن برایم مشکل بود یعنی بزحمت میتوانستم آنرا بشنوم خیلی بزحمت، ناگهان بخود جرأت دادم و هر دو لنگه در را باز کردم. باد پرده‌های ارغوانی ابریشم را شدت تکان داد و قطرات درشت باران را بصورت پاشید با چشمانم، با چشمان کنجکاو در اعماق تاریکی جستجو کردم فقط سیاهی و تاریکی بود و دیگر هیچ، مدتی بهمان حال خشکم زد، در ته سیاهی

شب خیره شدم ، وحشت و اضطراب نفسم را بند آورده بود در شك و تردید و بیم و هراس غرق شده بودم بیم و هراسی که حتی در عالم خواب هم کسی یارای تحمل آنرا ندارد .

اما سکوت و آرامش همچنان ادامه داشت و هیچ نشانی از بهم خوردن آن احساس نمیشد تنها در آن حالت يك کلمه برزبانم جاری شد، زیرا لب خیلی آهسته باخودم پیچ پیچ کردم و این کلمه نام او بود ، نام لنور همان معشوقه گمشده‌ای که جز نامی از وی در این عالم هیچ نمانده بود .. نام او را بر زبان آوردم و انعکاس صدای خودم را از اعماق سکوت بی منتها شنیدم . طنین ملایم این نام را تکرار کرد ، همین و دیگر هیچ ! پنجره را بستم و بجای خود برگشتم روحم آتش گرفته بود و میسوخت ، لحظه‌ای نگذشت که همان صدا را واضحتر و مشخص تر از پشت پنجره اطاقم شنیدم اما این بار مثل دفعه قبلی با تردید و دو دلی نبود، باخود گفتم چه خوبست که در این راز تعمق کنم ، جستجو کنم تا شاید قلبم که از بار گران این اندوه کشنده سنگینی میکند راحت بشود ، آرام بگیرد و بهمین جهت بود که لحظه‌ای باخود اینطور فکر کردم. یعنی خواستم بخودم بقبولانم که این صدا صدای باد است، حتماً همین طور است حتماً نه، جز باد هیچ نیست .

ولی باز دلم آرام نگرفت، نتوانستم باور کنم عاقبت از تردید، از وحشت و اضطراب بجان آمدم، خفه شدم و باز بطرف پنجره رفتم و آنرا باز کردم، ناگهان صدایی بگوשמ خورد ، کلاغ پیری آهسته و با وقار باحالتی که تملق و چاپلوسی از آن هویدا بود از پنجره بدرون آمد از ظاهر این کلاغ پیر احساس می شد که متعلق بزمانهای قدیم و عهد باستان

است حتی يك لحظه نایستادويك قدم توقف نکرد. باقیافه و حالتی که تکبر و اشراف منشی از آن هویدا بود پرزد، بالهای خیسش را برهم زد و رفت روی مجسمه‌ای که بالای در اطاق قرار داشت نشست همچنان در آنجا نشست و ساکت ماند. بعد از آن کلاغ پیر کهنه و آبنوس رنگ لحظه ای مرا باین فکر انداخت که شاید تسکینی را که برای دردم می‌جستم یافته‌ام و در همان لحظه‌ای که در این فریب شیرین غرق شدم اندوه جانکاهم تبدیل بشادی تند گذری شد. باو گفتم: (ای کلاغ پیر خیس عبوس که از سواحل نمناك و طولانی شب باز می‌گرددی بمن بگو که ترادر آن سواحل جهنمی چه مینامند! آیا تو باین پیری و بدتر کیبی نامی هم داری ؟ !)

کلاغ به همان حال که نشسته بود سرش را بآرامی تکان داد و گفت: نه، هر گز ... هیچوقت! هر لحظه تعجب من زیادتیر میشود، از حرف زدن این مرغ زشت بد سیما، باین صراحت و وضوح در بیم و هراس فرو رفتم، وقتی ترس و وحشت تمام بدنم را بلرزانید، باخودم این طور فکر کردم که هیچکس قدرت ندارد در نیمه شبی يك پرنده خیس و فرتوت را در بالای در اطاق خودش ببیند و وجود آنرا تحمل بکند، آنهم پرنده شوم و بدبینی که نامش چیزی از قبیل هر گز و دیگر هیچوقت است

کلاغ همچنان ساکت و بی صدا روی مجسمه بالای در اطاق من نشسته بود و بدون اینکه حرکتی بکند یا يك پرش را تکان بدهد همان کلمه، همان يك کلمه عجیب را تکرار می کرد و مثل آنکه با همین يك کلمه تمام روح خودش را بدنای خارج جاری میساخت.

باردیگر بزحمت دهانم را باز کردم و آهسته، آنقدر آهسته که حتی خودم هم صدای خودم را بسختی میشنیدم باو گفتم پس حتماً تو فردا هنگامیکه روز بیاید و آفتاب همه جا را روشن کند مرا ترك خواهی کرد همچنانکه تمام امیدهای دیگر پیش از این تر کم کرده اند .

باز کلاغ پیر باهمان سماجت یکر وال سرش را تکان داد و گفت:

نه ، هرگز ... هیچوقت !

دلهره عجیبی پیدا کردم، ازاینکه يك پرنده لال بیزبان اینطور باتیزهوشی و آمادگی بحرفهای من جواب میدهد تمام بدنم لرزید و اعصابم مرتعش شد ، پیش خودم فکر کردم کسی چه میداند - شاید این کلاغ یادگاری ازروزگار قدیم و عهدباستان است، یا شاید او متعلق بمرد بدبختی بوده که اندوه و حرمان درهمه جا تعقیبش میکرده است و او این کلمه «هرگز، دیگر هیچوقت» را آنقدر تکرار کرده که دیگر جزء وجودش شده. بر گردان تمام افکار و حرفهایش گردیده است و آنوقت کلاغ خودش را هم مجبور کرده است که این کلمه محزون و جنون آمیز را تکرار کند، آنقدر تکرار کند تا آنرا بیاموزد و شاید این تنها کلمه ایست که این کلاغ طوطی وار یاد گرفته و آنرا بخاطر سپرده است، شاید تمام آنچه که او میداند از همین يك جمله تجاوز نمیکند.

« هرگز .. دیگر هیچوقت ! »

کلاغ هنوز در آنجا نشسته بود و مثل اینکه باین تصورات من فیلسوفانه میخندید و سرتکان میداد. عاقبت از جایم بلند شدم و نیمکت تشك داری را که در اطاقم بود بطرف در و مجسمه و کلاغ کشیدم، روی این نیمکت نشستم و سعی کردم افکار درهم ریخته و پریشانم را مرتب

کنم و از این خیال که داشت دیوانه‌ام میکرد رهائی یابم و بفهمم که این مرغ پیر خیس فرتوت که از ادوار باستان بیادگار مانده چطور عادت کرده که این کلمه را ادا بکند؟ از کجا این کلمه را یاد گرفته که بگوید: «هرگز، دیگر هیچوقت!»

درحالی‌که در این توهم غرق شده بودم و سرم از فشار اینهمه فکر درد گرفته بود بازبطرف کلاغ برگشتم، چشم‌های سیاه و برآقش را بمن دوخته بود و نگاه مات و یکروالش تا اعماق قلبم را می‌سوزانید. سرم را پشت نیمکت که نور کم رنگ چراغ بمالایمت روی آن جاری شده بود تکیه دادم و مثل اینکه احساس کردم لحظه‌ای رنج و عذابم تخفیف یافت و باری که بردوشم بود سبک‌تر شد. يك لحظه بهمان حال ماندم ولی بازبیاد آوردم که او، لنور گمشده من، دیگر هرگز سرش را به پشتی این نیمکت تکیه نخواهد داد و موهای سیاه و بلندش را در روی مخمل بنفش آن پریشان نخواهد کرد.

نه، هرگز... دیگر هیچوقت! -

یکمرتبه بازهمه چیز تغییر کرد، احساس کردم که هوای اطاق غلیظ و سنگین شد، مثل اینکه داروی خواب‌آوری را بر آتش نهاده بودند و اطاق از بوی گیج‌کننده و سکرآور آن پر شده بود، سرم بشدت گیج می‌خورد و بسختی نفس میکشیدم، ریه‌هایم سنگینی میکرد، مثل اینکه در اطاق صدای پای کسی راشنیدم که راه میرفت بادوتا گوش‌های خودم صدای این قدم‌های آهسته و نامرتب را میشنیدم - ناگهان طاقتم تمام شد، مقاومتم پایان رسید، از جا پریدم و فریاد زدم: مرا راحت بگذار، بمن مهلت بده تا از زیر بار گران این اندوه جانم را خلاص کنم،

شاید باین ترتیب داروی غمزدائی بیابم تا خاطره او را ، خاطره زنده و جاندار او را یکباره فراموش کنم، نام لنور گمشده خود مرا فراموش کنم و دیگر هر گز او را بخاطر نیاورم، آیا خواهم توانست این درد را که مثل زخمی عمیق دلم را میخورد تسکینی بخشم! عاجی برای این درد پیدا کنم و او را و حتی نام او را از یاد ببرم ؟

کلاغ پیر خیس و فرتوت باز سرش را تکان داد و گفت: هر گز، دیگر هیچوقت !

فریاد زدم ای بدبخت ! ای خبیث که روح شیطان در تو حلول کرده، ای مرغ شوم بدکار، توجه از دنیای فریب و نیرنگ آمده باشی و چه دست نیرومند طوفان ترا باین کرانه دور دست و ناشناس پرتاب کرده باشد با اینهمه بیباکی حتماً در این خانه که ارواح آنرا تسخیر کرده اند و شیطان بر آن سایه افکنده است نخواهی ترسید از اینکه حقیقت را بمن بگوئی، تقاضا میکنم، از تو عاجزانه درخواست میکنم بمن بگو آیا این درد ، این درد کشنده داروئی هم دارد؟ آیا من از اندوه و زجر این زخمی که بر دلم نشسته است رهائی خواهم یافت ؟ کلاغ با همان سماجت و خونسردی در حالیکه چشمان سیاهش را بمن دوخته بود سرش را تکان داد و گفت :

هر گز، دیگر هیچوقت .

صدایم را بلندتر کردم، تقریباً فریاد کشیدم و گفتم ای پرنده شوم . ای مرغ خیس پیر بد یمن ! ترا سوگند میدهم بآن بهشت جاودانی که در آسمانها هست ، بآن خدایی که من و تو هر دو او را میپرستیم بمن بگو آیا این روح غمزده من که از درد و اندوه پر شده ،

لبریز شده ، روزی خواهد رسید که از این درد رهایی یابد . باو ، بآن
 موجود پاك و آسمانی ، به لور گمشده در بهشت خداوند دست یابد ، آیا
 روزی خواهد رسید که من از کشیدن این بار سنگین رهایی یابم و روح
 آشفته و سرگردانم بآن فرشته زیبا که هرگز دنیا مکان او نبوده است
 به پیوندد ، بگو آیا من به لور خواهم پیوست ؟

کلاغ باز هم سرش را با هستگی تکان داد و گفت: نه ! هرگز ...
 دیگر هیچوقت. دیگر دیوانه شده بودم، برخاستم و فریاد کشیدم، برو،
 از طاق من، برو و سایه شوم نفرت انگیزت را از روی زندگی من بردار،
 از همان جا که آمده ای بهمانجا برگرد ، بسواحل مرطوب و جهنمی
 شب، بمیان طوفانها، دیگر میل ندارم و نمیخواهم ترا ببینم. برو و تنهایی
 مرا همینطور دست نخورده و نشکسته بگذار ، برو و حتی يك پر يك
 نشان كوچك هم از خودت در اینجا باقی نگذار ، بسواحل طوفان شب
 برگرد و این دروغی را هم که خاطره موهوم آن ترا بحرف زدن واداشته
 است باخودت ببر، طاق مرا ترك كن ، نوك تیز آزار دهنده خودت را
 از قلب من بیرون بکش، هیکل نحس خودت را از این خانه ، از این
 طاق دور كن، خارج كن !

کلاغ با همان قیافه آرام و نگاه سمج خودش بچشمان من زل
 زد و سرش را تکان داد و گفت :

نه ، هرگز ... دیگر هیچوقت !

کلاغ هنوز هم همانطور بدون آنکه کوچترین حرکتی بکند
 یا حتی يك پرش را تکان بدهد ، در همانجا بالای در طاق من روی مجسمه
 پریده رنگ نشسته و با چشمهایی که شبیه چشمان شیطان نیست که خواب

پریشان می بیند ، بمن نگاه میکند ، هنوز هم نگاه خسته کننده اش
را بمن دوخته است .

– نور چراغ که از پشت سر روی او جاری شده سایه اش را بکف
اطاق انداخته است .

از آنشب ببعد روح من دیگر رهایی نیافت ، از تاریکی این سایه ای
که بر کف اطاقم افتاده هرگز بیرون نیامده .
هرگز از این درد رهایی نیافت و هرگز رهایی نخواهد یافت .
(هرگز ، دیگر هیچوقت !)

گل و بلبل

محصل جوان ناله بر آورد که ، وی گفته است اگر گل سرخ
برایش ببرم با من خواهد رقصید اما در همه باغ من هیچ گل سرخ
نیست .

بلبل از آشیان خویش در درخت بلوط ناله او را شنید و از خلال
برگها نگاهی کرد و در عجب بود .
محصل ناله کنان میگفت در همه باغ من هیچ گل سرخ نیست
و چشمان زیبای او از اشک پر بود .

آه که خوشی و سعادت بچه چیزهای کوچکی بسته است .
من هر آنچه دانایان نوشته اند خوانده ام و بهمه اسرار فلسفه
واقفم با اینهمه نداشتن يك گل سرخ زندگی را بر من ناگوار کرده است .
بلبل با خود گفت ، عاقبت عاشق صادقی پیدا شد ، هر چند او را
نمیشناختم هر شب و صفش را میخواندم و داستانها را بستانارگان میگفتم ،
اکنون او را می بینم طره اش بشکوفه سنبل میماند و لبانش در سرخی
بگلی که آرزومند آنست ، اما شور عشق چهره اش را چون عاج پریده -
رنگ ساخته و اثر اندوه بر پیشانی اش هویدا است . محصل جوان زیر
لب میگفت شاهزاده فر دشب مجلس رقصی فراهم خواهد کرد و معشوقه

من در میان آن جمع خواهد بود اگر گل سرخی برایش ببرم تا سحرگاه
بامن خواهد رقصید اما در باغ من گل سرخ نیست .

پس باید تنها بنشینم ، اواز کنار من خواهد گذشت و بمن التفاتی
نخواهد کرد و دلم را خواهد شکست .

نوازندگان در جای خود خواهند نشست و ساز خواهند نواخت
و او با آهنگ بر بط و ویولون چنان نرم و چابک خواهد رقصید که
پایش بزمین نرسد و میهمانان با جامه های خوش رنگ خویش گرد او
جمع خواهند شد ، لیکن او بسا من نخواهد رقصید زیرا گل سرخی
ندارم که باو بدهم . آنگاه خود را بروی سبزه انداخت و چهره خود را
بهر دو دست پوشانده و گریست .

سوسمار کوچکی که دوان دوان از کنار او میگذشت بخود
گفت چرا گریه میکند ؟

پروانه کوچکی که بدنبال شعاع خورشید در پرواز بود گفت:
راستی چرا گریه میکند ؟

بلبل گفت او برای يك گل سرخ گریه می کند .

همه گفتند گریه اش برای يك گل سرخ است ؟ ! چه بیمعنی
کاری ! سوسمار كوچك كه همه چیز را ببازی می گرفت بی اختیار خندید.
اما بلبل علت اندوه محصل را میدانست و خاموش روی درخت
بلوط نشسته بود، ناگهان بالهای قهوه ای رنگ خود را بگسترده و در
هوا پرواز آمد و سایه وار از باغ و بیشه گذشت .

در میان چمن بوته گل زیبایی بپا ایستاده بود و چون بلبل آنرا
دید بسویش پرواز کرد و بر شاخه اش نشست و گفت :

گل سرخی بمن بده و من برای تو هر چه خوبتر خواهم خواند.
 بوته گل سر بجنباید و در جواب گفت :
 گلهای من سفید است، بسفیدی کف دریا و سفیدتر از برف روی
 کوه، نزد برادر من برو که کنار گل ساعت آفتابی رسته است ، شاید او
 آنچه را که میخواهی بتو بدهد .
 بلبل بسوی بوته گلی پرید که کنار ساعت آفتابی روئیده بود و
 گفت :

گل سرخی بمن بده و من برای تو هر چه خوبتر خواهم خواند.
 بوته گل سر بجنباید و در جواب گفت :
 گلهای من زرد است ، بزردی موی عروس دریائی که بر تخت
 عنبر مینشیند و زردتر از زر گس زرد که پیش از آمدن دروگردامن بکف
 در چمن میشکفت ، نزد برادر من برو که در زیر پنجره اطاق محصل
 رسته است شاید او آنچه میخواهی بتو بدهد .
 پس بلبل بسوی بوته گلی پرید که در زیر پنجره اطاق محصل
 روئیده بود و بر روی شاخه آن نشست و گفت :
 گل سرخی بمن بده و من برای تو هر چه خوبتر خواهم خواند.
 اما درخت سر بجنباند و در جواب گفت :
 گلهای من سرخست ، بسرخی پای کبوتر و سرختر از شاخه های
 مرجان که در اعماق اقیانوس دائم در جنبش است .
 اما زمستان رگهای مرا منجمد کرده و سرما غنچه های مرا
 سوزانده و باد و طوفان شاخه هایم را شکسته است و امسال مرا هیچ گل
 سرخ نخواهد بود .

بلبل گفت من يك گل سرخ بیشتر نمیخواهم ، فقط يك گل سرخ ، آیا برای بدست آوردن آن هیچ وسیله و راهی نیست ؟
 بوته گل در جواب گفت : يك راه میشناسم اما چندان هولناك است كه جرئت ندارم آنرا بتوبگویم .

بلبل گفت بگو من نمیترسم .
 درخت گفت اگر گل سرخ میخواهی باید آنرا بآهنگ موسیقی درمهتاب بوجود آوری و بخون دل خود رنگینش کنی ، باید سینه بر خار بگذاری و در آن حال برای من بخوانی همه شب بایستی برای من بخوانی و خار سینهات را سوراخ کند و خونت در رگهای من روان شود و از آن من گردد .

بلبل گفت يك گل سرخ را بقیمت جان خریدن معامله ای گرانست و همه کس جان را عزیز میدارد . در جنگل سبز و خرم نشستن و خورشید را درارابه زرین و ماه را درارابه مروارید نگریستن لذت دارد .

پس بالهای قهوه ای رنگ خود را بگسترد و در هوا پرواز آمد و سایه وار از باغ و بیشه گذشت ، محصل جوان هنوز در همانجا بر روی علفها افتاده و اشک در چشمانش خشکیده بود .

بلبل گفت دل خوش دارو خوش باش ، گل سرخ بدست خواهی آورد ، من آنرا بآهنگ موسیقی درمهتاب بوجود خواهم آورد و بخون دل خود رنگینش خواهم کرد ، تنها چیزی که در عوض میخواهم آنستکه تو عاشقی صادق باشی زیرا هر چه فلسفه دانا و علم تواناست ، عشق از آن هر دو داناتر و تواناتر است .

محصل ببالانگریست و گوش فرا داشت ولیکن معنی گفته بلبل را ندانست .

اما درخت بلوط معنی آنرا دریافت و غمگین شد زیرا بلبل را که بر روی شاخه‌هایش آشیانه بود بسی دوست میداشت .

درخت بلوط آهسته در گوش بلبل گفت آخرین آواز خود را برای من بخوان وقتی که دیگر در اینجا نیستی تنهائی در من بسیار اثر خواهد کرد . پس بلبل برای درخت بلوط نغمه سرائی کرد و آوازش بغلغل آبی میماند که از تنگ سیمین بیرون ریزد .



چون آوازه خوانی بلبل تمام شد ، محصل پاخاست و از جیب خویش دفترچه‌ای و مدادی بیرون آورد و همچنان که از آنجا دور میشد باخود گفت :

شیوه خواندنش خوشست اما آیا احساس دارد در واقع او هم مثل بیشتر هنرمندانست سبک و شیوه خوب دارد نه صداقت و وفاداری ، او هرگز خود را فدای دیگران نخواهد کرد .

آنگاه بحجره خود رفت و بر بستر گاهی خویش بیفتاد و در آرزوی گل‌سرخ بخواب رفت .



چون ماه در آسمان تابیدن گرفت ، بلبل بسوی درخت گل پرید و سینه خویش را بر خار نهاد و همه شب در آن حال نغمه‌سرا بود ، ماه‌سرد بلورین بپائین خم شد و گوش فرا داشت . بلبل همه شب بخواندگی پرداخت و خار هر دم بیشتر در سینه‌اش فرو می‌رفت و خون که مایه حیاتش

بود از پیکروی بیرون می‌جهید .

بلبل خواندن آغاز کرد و اول با آواز خود نخستین عشق را وصف کرد . بهر ترانه بلبل گلبرگی پدید می‌آمد و سرانجام بر شاخه بوته ، گلی شگفت انگیز روئید . در ابتداء آن گل چون مه بر روی رود و یا چون پای صبح پریده رنگ مانند بال سحر نقره فام بود . گلی که بر شاخه درخت شکفته بود بسایه گلی در آئینه و یا در بر که میماند .
درخت به بلبل گفت :

ای بلبلك كوچك خود را سخت تر بخار بفشار و گر نه پیش از آنکه گل صورت کمال پذیرد روز فرا خواهد رسید پس بلبل خود را بیشتر بخار فشرد و آوازش هر دم بلندتر گشت و سرخی و کمرنگی در برگهای گل پدید آمد . لیکن خار هنوز بدل بلبل نرسیده بود و از این رو برگهای میان گل همچنان سفید ماند زیرا تنها خون دل بلبل میتواند قلب گل را سرخ فام کند .

بار دیگر درخت گفت ای بلبل كوچك بیشتر خودت را به خار بفشار و گر نه پیش از آنکه گل صورت کمال پذیرد روز فرا خواهد رسید و نخواهی توانست گل سرخ داشته باشی .

پس بلبل بیشتر خود را به خار فشرد و خار بقلبش رسید و درد ناگهان سراسر وجودش را فرا گرفت ، دردی که داشت ناگوار و تلخ بود و ناله اش هر دم شدیدتر میگشت زیرا در وصف عشقی میخواند که در گور هم نمی‌میرد ! ناگهان گل شگفت انگیز سرخی پذیرفت ، مانند سرخی آسمان مشرق ، گلبرگها همه سرخ و میان گل بسرخی یاقوت بود .

اما آواز بلبل هر دم ضعیف تر میشد ... ناگهان بالهای کوچکش
تپیدن گرفت و پرده‌ای چشمش را پوشاند . آوازش ضعیف و ضعیف تر
شد و آنگاه آخرین آواز خود را خواند . ماه سفید رنگ آنرا شنید و
سحر را فراموش کرد و در آسمان ماند ، گل سرخ (آندا) آن را شنید و
سرپایش از وجد بلرزه در آمد . نغمه بلبل بکوهها و شبانان خفته را
بیدار کرد و ازنی‌های کنار جویبار گذشت . پیام آن را بدریارسانیدند.
درخت گفت نگاه کن ! گل اکنون کامل شده است . اما بلبل
جوابی نداد زیرا خار دردل در میان علف‌ها مرده بود .

هنگام طهر محصل پنجره اطاق خود را باز کرد و به بیرون نظر
انداخت و گفت :

خدایا چه بخت مساعدی ! گل سرخی در اینجاست که نظیرش را
در همه عمر ندیده‌ام . پس خم شد و آنرا چید و کلاه بر سر گذاشت و گل
بدست دوان دوان بخانه معلم خود رفت . دختر استاد در آستانه در نشسته
بود و ابریشم آبی بر قرقره می‌پیچید و سگ کوچکش در پیش پایش
خوابیده بود .

محصل گفت ، بمن گفتی که اگر گل سرخی برایت بیاورم با من
خواهی رقصید . این گل سرخ که آورده‌ام سرخ‌ترین گل عالم است ،
امشب باید آنرا بروی قلبت بزنی و هنگامیکه با تومیرقصم او راز دل
مرا بگوش تو خواهد گفت .

اما دختر ابرو درهم کشید و جواب داد : گمان نمیکنم این گل
بالباس من تناسب داشته باشد ، از این گذشته برادرزاده پیشکارشاهزاده
برای من مقداری جواهر فرستاده است و هر کس میداند که جواهر از

گل گرانیهاتر است ، آنگاه از صندلی برخاست و بدرون خانه رفت .
محصل با حزن و اندوه نگاهی باو کرد و گل را در کوچه
انداخت . گل در کنار راه افتاد و ارا به ای از روی آن گذشت .
محصل از آنجا دور شد در حالیکه زیر لب باخود میگفت :
عشق چه بیهوده و موهوم است همیشه از چیزهائی سخن میگوید
که اتفاق نمی افتد و انسان را بباور کردن افسانه هائی بر می انگیزد
که حقیقت ندارد .
پس باطاق خویش بازگشت و کتابی گردآلود از قفسه بیرون
کشید و خواندن آغاز کرد .

هنری لانگ فلو

هنری وادسورث لانگ فلو ۱ شاعر امریکائی رور
۲۷ فوریه ۱۸۰۷ در شهر «پورتلاند»^۲ بدنیآ آمد و روز
۲۴ مارس ۱۸۸۲ در شهر «کیمبریج»^۳ امریکا زندگی
را بدرود گفت . او پسر دوم «ستفن لانگ فلو»^۴ یکی
از قضات شهر پورتلاند بود که بعدها همضویت کنگره
درآمد و فارغ التحصیل دانشگاه «هاروارد» بود .
مادرش «زیلپا»^۵ نام داشت و دختر ژنرال «پلگ
وادسورث»^۶ یکی از قهرمانان انقلابی امریکا بود .
هنری در عمارت مجلل خانوادگی لانگ فلو که اکنون
بصورت موزه‌ای درآمده بزرگ شد و بهترین وجه ممکن
زمان خود تربیت یافت و از کودکی بیش از حدی که
متصور باشد کتاب در اختیار داشت و مطالعه میکرد .
لانگ فلو نخستین بار اشعارش را در روزنامه‌های مهم
پورتلاند منتشر کرد و مورد استقبال بی نظیری قرار
گرفت و در این هنگام بیش از ۱۴ سال نداشت . پدرش
علاقمند بود که او در رشته حقوق تحصیل کند ولی هنری

-
- ۱- Henry Wadsworth Longfellow
 - ۲- Portland
 - ۳- Cambridge
 - ۴- Harvard
 - ۵- Zilpah
 - ۶- Gen . Peleg Wadsworth

جز بادیات و شعر بهیچ چیز توجه نداشت و هنگامیکه از طرف کالج « باودوین ۱ » درجهٔ استاد زبانهای نوین باو اهداء شد پدرش با مسافرت او بخارج امریکا و ادامهٔ تحصیلاتش موافقت کرد .

لانگ فلو پس از قبول درجه‌ای که باوداده بودند از سال ۱۸۲۶ تا ۱۸۲۹ در کشورهای فرانسه ، ایتالیا ، اسپانی و آلمان بسر برد و در این مدت نه تنها توانست زبان این کشورها را بوجه کامل بیاموزد بلکه در زبانهای سوئدی ، فنلاندی و هلندی ، پرتغالی و بخصوص زبان انگلیسی کلاسیک تسلط و تبحر کامل پیدا کرد

لانگ فلو شرح زندگی جالبی دارد که ذکر تمام جزئیات آن در اینجا مقدور نیست و فقط بهمین مختصر اکتفا میشود ، داستان « قوش » از بهترین آثار منظوم این شاعر امریکائیست .

قوش

دریکی از صبح‌های گرم تابستان فدریگو از کار کردن در باغ خود خسته شده و در سایه دیوار کلبه خود روی نیمکت خشنی نشسته بود ، بر فراز سر او درخت تاکی بازوهای خود را باز کرده و خوشه‌های خود را بشکل زیبائی آویخته بود و در پائین پای وی از میان دره زیبائی رود خانه آرنو همچون جاده پر پیچ و خمی جریان داشت و بر دو جانب سواحل این رودخانه دیوارها و برجهای قشنگ شهر فلورانس نمودار بود .

اما اینهمه شکوه و عظمت شهر فلورانس در نظر فدریگو غم‌انگیز مینمود چون این شهر را بمنزله مقبره عشق و ثروت خود میدانست ، در این شهر بود که فدریگو ثروت هنگفت خود را صرف مهمانیها و شب نشینی‌های مجلل کرده و تمام هستی خود را براه عشقبازی بسا موناژوانا داده و عاقبت هم به نتیجه نرسیده و این فرشته زیبا نصیب رقیب وی شده بود .

اما فدریگو هنوز در عشق خود پایدار بود و هنوز خیال آن محبوبه طنازرا لحظه‌ای از خاطرش دور نمیداشت ، فدریگو پس از آنکه تمام ثروت خود را در راه عشق و هوس خود از دست داد باین مزرعه كوچك كه آخرین قطعه باقیمانده از املاك او بود پناه آورد و در اینجا فدریگو

بجز کار کردن در مزرعه و پروراندن نهالهای خود هیچ دلگرمی و مایه تسلی خاطری نداشت .

منزل او را کلبه محقری که کف آنرا حصیر کهنه‌ای پوشانده بود تشکیل میداد .

در اینجا دیگر هیچیک از دوستان و رفقاییش که هنگام خوشی و شادمانی شب روز در کنارش بودند بسراغ وی نمیآمدند . فدریگو تنها يك یادگاری از روزگار خوشی خود همراه داشت و آن قوشی بود که در روزهای تنهائی همراه و رفیق او بود . روزهای تعطیل یا عید او را بشکار میفرستاد تا غذای لذیذتری برای خودش تهیه کند ، پیرمرد غمزده مدتها بود که محبت بی‌پایان قلب خودش را بر این حیوان نجیب و وتیزهوش معطوف داشته بود .

فدریگو سالهای متمادی با همان وضع فقیرانه به تنهائی در مصاحبت دوست تیزچنگال و مهربان خود بسر آورده بود و در آن صبح گرم تابستان در روی نیمکت زیر سایه موها نشسته سرش را بدستهای خود تکیه داده بود و باچشمان نیم باز خود در رؤیاهای شیرین گذشته غوطه میخورد و خاطرات آن ایام را همچون سایه مبهم و خواب آلودی در برابر خود مشاهده میکرد . در بالای سراسر او قوش زیباساکت و بیحرکت نشسته و خواب شکار می‌دید ناگهان از خواب جسته زنگهائی را که بر گردنش آویزان بود بصدا درآورد ، مثل اینکه میخواست بگوید :

فدریگو آیا امروز بشکار نمیرویم ؟

اما فدریگو در آن لحظه فکرشکار نمیکرد و فکر دیگری او را بن خود مشغول داشته بود و آن صورت زیبای کودکی بود که حلقه‌های

زلف از بنا گوشش آویخته و چشمانش درشت و حیرت آمیز بود و بدون ترس در جاده باغ قدم زنان بطرف او می‌آمد و نگاهش متوجه قوش بود. کودک نزدیکتر آمد و وقتی درست مقابل قوش رسید فریاد کوچکی کشید و گفت :

آه ای قوش قشنگ ایکاش تومال من بودی تو را روی میچ دست خودم می‌گرفتم پروازت میدادم و تماشايت میکردم . صدای شیرین کودک انعکاس بی سابقه‌ای در زوایای تاریک قلب فدریگو ایجاد کرد ، گوئی از پشت درهای زنگ زده ویرانه‌ای کهن آهنگهای خیال انگیز و خواب آور بر بطن یونانی بگوشش میرسید .

فدریگو بطرف او برگشت و پرسید پسر قشنگ ، مادر تو کیست و دست خود را به آرامی در میان حلقه‌های زلف وی فرو برد . پسر همچنانکه خیره خیره بقوش نگاه میکرد گفت :

مادر من ؟ موناژوانا است . آیا شما او را دیده‌اید ؟ ما در آن خانه بزرگ که پشت این سروهای بلند در آنطرف مزرعه شما واقع است منزل داریم ، راستی آیا اجازه میدهید من کمی اینجا بمانم و با این قوش زیبا بازی کنم ؟

کودک سخن میگفت و فدریگو با اشتیاق وافر هر کلمه از سخنان او را بخاطر می‌سپرد و در میان افکار و رؤیاهای مبهم و اسرار آمیزی غوطه‌ور بود ؟

آروز فدریگو ساعتها کودک زیبا را بر روی زانوی خود نشاند و سرگشتهای بسیار از شجاعت‌های پر نده محبوب خود برای او نقل کرد و او را بیش از پیش شیفته زیبائی و هنرمندی قوش ساخت .

شوهر موناژوانا چند سال پس از ازدواج با او مرده بود، موناژوانا پس از مرگ شوهرش آن سال برای گذراندن تابستان پس از سالها بقصر مجملی که در آن دهکده داشت آمده بود.

این قصر مشرف بشهر فلورانس و بسیار آرام و بی سروصدا بود، دروازه‌های آهنین آن بخیا بان باصفائی باز میشد که از هر طرف بابلوط‌ها و سروهای کهن احاطه شده بود، در دو طرف در ورودی قصر مجسمه‌های خدایان جنگل قرار داشت، چشمه‌های آب سرد که هرگز لحظه‌ای از طپیدن و جوشیدن باز نمیایستادند بر چمن‌های خرم اطراف جاری بودند، دره‌ارنو هم که در چشم انداز مقابل قصر قرار داشت بر زیبایی این مکان میافزود.

موناژوانای زیبا این گوشه‌ دور افتاده را برای سکونت خود انتخاب کرده بود و تمام ساعات روز را ب تربیت فرزند خود میگذرانید. مدت‌ها گذشت تا آنکه رفته رفته ژوانا حزن و اندوه گذشته را فراموش کرد، شادمانی و مسرت همیشگی را در خود احساس نمود.

پسر ژوانا هر روز پس از آنکه مدت‌ها بر روی سبزه‌ها و در زیر سایه درختان میدوید، فریادها میکشید و طاوسها را دنبال میکرد، بسوی مهمترین مشغولیت روزانه خود میرفت و آن تماشای قوش زیبائی بود که از بالای درختان بهوا اوج میگرفت و مدتی بهر طرف پرواز میکرد و بالاخره بر اثر صدای دور دستی پائین میرفت و در پشت سروهای باغ گم میشد.

او بارها از خود پرسیده بود صاحب این قوش کیست و اکثر روزها بجستجوی محل آن میرفت تا اینکه بالاخره در آن صبح گرم

تابستان او را در مقابل آن کلبه كوچك يافته بود .
مدتی بر این نگذشت که بر قصر باشکوه و زیبای ژوانا وحشت و
تاریکی سایه افکند ، چنانکه گوئی ناقوس مرگ در آن صدا در آمده
و طنین حزن انگیز آن در طالارهای وسیع قصر پیچیده است . پسر زیبای
موناژوانا مریض شده بود و هر روز ناخوشی مرموز او رو ب شدت میرفت
و از ظرافت و نیروی او میکاست . مادر مضطرب ساعت ها در کنار بستر
بیمار كوچولوی خود مینشست و بارها باو گفته بود که پسر عزیز من
چه میخواهی ؟ بمن بگو تا هر طور که میخواهی وسایل راحتی و
خوشحالت را فراهم کنم .

در ابتدا پسر خاموش میماند و جوابی باین سؤالات مادر خود
نمیداد ولی عاقبت نتوانست این راز در سینه كوچك خود نگاه دارد ،
اشك از گونه هایش سرازیر شد و باصدائی که پر از التماس و تضرع بود
گفت مادر جان من قوش فدریگو را میخواهم که مال خود من باشد .
موناژوانا متعجب شد و در عین حال بحزن و اندوه عمیقی فرو رفت
با آنکه میدانست هر خواهشی از فدریگو بکند او از جان و دل خواهد
پذیرفت باز وقتی بیاد بیوفائی خود نسبت باو می افتاد و اینکه چطور
در روزگار ناتوانی او را از خود رانده بود از رفتن بملاقات او شرم
میکرد ، بخصوص آنکه میدانست این قوش تنها مایه تسلی فدریگوی
بیچاره است .

روزهای متمادی بتعلل گذراند ولی بالاخره يك روز وقتی دید
پسر زیبایش با آن زلفهای مشگی و چشمان درشت در آتش تب میسوزد
و بخاطر تقاضائی که دارد اشك میریزد ، در مقابل بستر او زانو زد و

انگشتهای ظریف خود را در میان حلقه‌های زلف او فرو برد، لبهای خود را
بگونه‌های سوزانش چسباند و گفت :

پسر قشنگم ، فردا من برای گرفتن قوش نزد فدریگو میروم و
آنها را برای تو می‌آورم .

لبخند حزن‌انگیزی لبهای گلگون کودک زیبا را از هم باز کرد
و پس از آن بخواب رفت .

سحرگاه روز بعد تازه آفتاب از لابلای برگهای شب‌نم زده بر روی
چمنزارهای جنگل تافته بود که موناژوانا در حالیکه لباس زیبائی بر تن
داشت و نقابی بر چهره افکنده بود بطرف مزرعه فدریگو میرفت ،
هنگامیکه موناژوانا وارد مزرعه فدریگو شد او را دید که مشغول شخم
زدن است . فدریگو هیچ نمی‌توانست باور کند که ژوانای بی‌وفا و
گمشده او پس از سالهای درازاینگ بنزد وی آمده است . ژوانا در مقابل
او ایستاد و با صدای حزن‌انگیزی آهسته و شمرده چنین گفت :

فدریگوی عزیز ... من دوستانه پیش تو آمده‌ام و امیدوارم که
نامهربانیهای گذشته خود را تا آنجا که میتوانم نسبت بتوجبران کنم.
فدریگو من که در روزهای خوشی آنهمه نسبت بتو و عشق تو مغرور
و بی‌اعتنا بودم و دعوت‌های تو را قبول نمی‌کردم و هدایای تو را
نمی‌پذیرفتم ، منکه پیش از این هرگز از آستانه خانه تو نگذشته‌ام
امروز صبح برای امتحان طبع عالی و سخاوتمند تو ناخوانده میهمان
تو شده‌ام و میل دارم که امروز در سایه این درختهای زیبا صبحانه خود را
با تو صرف کنم .

فدریگو با دست عرق روی پیشانی خودش را پاک کرد و با شرمساری فراوان در جواب او گفت :

ژوانا ، سردی تو نسبت بمن سبب نا لایقی من بوده است نه از نامهربانی تو، اگر در وجود من ذره‌ای هم از نیکوئی و خوبی یافت شود من آنرا از تو میدانم و این لطف و مرحمت آخرین تو تمام غمها و افسوسهای گذشته مرا جبران میکند و از میان میبرد .

لحظه ای بعد فدریگو میهمان خود را در میان گل‌های مریم و کوکب کنار باغ گذاشت و بطرف کلبه روان شد ، تا برای او صبحانه تهیه کند ، در راه بیاد شوکت و جلال زندگانی گذشته خود افتاده و در حسرت جامهای سیم و زر و شراب‌های عقیق رنگ آن ایام فرو رفته بود وقتی به کلبه‌اش وارد شد پس از آنکه تمام گنج‌ها و قفسه‌های آنرا جستجو کرد و چیزی نیافت ، پیر مستخدم سالخورده خودش را صدا زد .

پی‌یر گفت آقا امروز شکار نکرده‌ایم و در خانه بجز نان کهنه و شراب هیچ نداریم .

ناگاه قوش خواب آلود زنگهای کوچک گردن خود را بصدا در آورد ، گوئی بانگاه خود بفدریگو میگفت ارباب اگر چیزی در خانه نیست من حاضر هستم .

فدریگو ناگهان بدیدن او فریاد زد :

هان ای پرنده شجاع من . شکوه و ابهت پروازها و زنگها و روبانهای زیبا فرار و شکار در میان مزارع و جنگل‌ها همه برای همیشه

پایان رسید . ای پرنده شجاع تا امروز تو شکارچی بودی امروز شکار باش ! آنگاه فدریگوروی میز سفره سفیدی گسترد و در بشقاب چوبی نان آورد انگورهای ارغوانی که هنوز از اثر آفتاب پائیز گرم بودند در کنار آن گذاشت هلوهای معطر و گلابیهای زرد رنگ را بر آن اضافه کرد و در میان آنها شیشه شرابی روی میز قرار داد و با گلپای خزانی همه را تزئین کرد در میان همه اینها خوراکی که از گوشت آن پرنده شجاع درست کرده بود دیده میشد .

پی‌یر پیشخدمت پیر فدریگو هنگامیکه باحزن و اندوه فراوان از کلبه خارج میشد زیر لب گفت ای ارباب آیا اینهمه غذا بدون گوشت قوش عزیز کفایت نمیکرد ؟

هنگامی که سفره حاضر شد خانم ژوانا همراه فدریگو بکلبه آمد ، فدریگو آن چنان خوشحال و شادمان بود که هیچ نمیدانست چه میکند و چه میگوید .

چون صبحانه تمام شد ژوانا برخاست و به همراه فدریگو از کلبه خارج شد ، آنها باهم قدم زنان بطرف مزرعه رفتند آنگاه ژوانا با کلماتی نامرتب و اضطراب آمیز چنین گفت :

فدریگو من میدانم که رفتار من در ایام گذشته نسبت بتو نیکو نبوده است و حق داری از ملاقات امروز من متعجب باشی . اما تو فرزند نداری و نمیتوانی تصور بکنی مادری که فرزندش ناخوش است بچه عذاب و اضطرابی دچار میشود و برای آنکه او را نجات دهد چه مشقاتی را بر خود هموار میدارد .

این است که من اکنون حجب و غرور زنانه خود را کنار

گذاشته‌ام و آمده‌ام از تو خواهش بکنم که قوش خودت را که میدانم از هر چیز در جهان عزیز تر و گرامی‌تر میداری و تنها مایهٔ تسلی تست به پسر من بدهی، اگر این خواهش مرا قبول بکنی شاید پسر بیچارهٔ من زنده بماند و گرنه برای او هیچ‌راه امیدی نیست و جانش در خطر است. فدریگو گوش میداد و اشکهای دریغ و حسرت از چشمان وی فرو میریخت .

افسوس ژوانای عزیز در دورهٔ زندگی هیچ لذتی شیرین‌تر از آن در نزد من نبود که تو خواهشی از من بکنی و من آن خواهش را برآورم اگر من يك ساعت پیش از این آرزوی ترا میدانستم میتوانستم آنرا انجام دهم ولی من برای پذیرائی تو عزیزترین چیز را که در جهان داشتم فدا کردم و قوش دلیر من کشته شد تا صبحانهٔ امروز ما کامل گردد .

ژوانای زیبا چشمان خود را بآرامی از او بر گرداند او نمیدانست ناامیدی خود را چگونه بیان کند، از آمدن خود خجل بود و نمیدانست که فدریگو چرا باید چنین قربانی گرانبھائی در راه زن نا مهربانی مانند او بدهد پس خدا حافظی کرد و با چشمان اشکبار و روح مضطرب و قدمهای سنگین از مزرعه بیرون رفت .



سه روز پس از این واقعه ناگاه در کلیسای کوچک مجاور صدای ناقوس مرگ طنین انداز شد فدریگو عدهٔ زنگهای ناقوس را شنید و زیر لب گفت :

پسر ده سالهٔ او مرده است .

فدریگو از پشت پنجره کلبه خود بچشم انداز خیابان دور دست
دهکده که در میان آن زنان و مردان سیاه پوش با احترام مرگ فرزند
ژوانا بآهستگی حرکت میکردند مینگریست و اشک حسرت از
چشمانش فرو میریخت وزیر لب میگفت :
افسوس اگر عجله نکرده بودم شاید چنین نمیشد .

ماهیگیر

اوراشیما ماهیگیر دریای میانه بود .

هر شب پی کار خود میرفت ، ساعت‌های دراز در تاریکی روی دریا ماهیهای بزرگ و کوچک میگرفت و از این راه میزیست .

یکی از شبها که راه دریائی خود را در پیش گرفته بود و مهتاب میدرخشید اوراشیما در زورق خود چندك زده و دست راست خود را در آب سبز دریا فرو برده بود . بقدری خمیده بود که زلفش روی امواج کشیده میشد و توجهی بزورقش نداشت که به راه عادی میرود یا ماهی بتورش خورده است . زورق بیراهه رفت تا بجائی که سایه زده بود رسید ، بطوریکه اوراشیما نه میتوانست بیدار بماند و نه میتوانست بخوابد چون ماه او را گرفته بود .

ناگهان دختر دریای ژرف برخاست و ماهیگیر را در آغوش کشید و باهم غرق شدند . آنقدر پائین رفتند تا بسردابه دریائی دختر رسیدند . دختر او را روی بستر شنی خوابانید و مدتی باو نگرست و افسون دریائی خود را باو خواند و درحالی که چشمهایش را باو دوخته بود آوازهای دریائی برایش سرود ، اوراشیما فریاد زد :

تو کیستی ؟

دختر جواب داد : دختر دریای ژرف .

ماهیگیر گفت : بگذار بخانه بروم ، بچه های کوچکم چشم
براهند و خسته شده اند .

دختر باو گفت : نی ! کمی بامن بمان .

اوراشیما ای ماهیگیر دریای میانه تو زیبائی ، موی بلند تو دور
قلبم پیچیده ، از من دوری مکن ، خانهات را از یاد ببر .
ماهیگیر جواب داد بخاطر خدا بگذار من میخواهم بخانه ام
بروم لیکن دختر دوباره گفت :

اوراشیما ای ماهیگیر دریای میانه ، بر بستر مروارید خواهم
افشاند ، بستر را باجگن و گلپای دریائی خواهم پوشاند ، تو پادشاه
دریای ژرف خواهی شد و ما باهم فرمانروائی خواهیم کرد . اوراشیما
گفت بگذار بروم خانه بچه های کوچکم چشم براه و خسته اند .
دختر باز گفت :

اوراشیما ای ماهیگیر دریای میانه ، هرگز از طوفان دریای
ژرف بیم مدار ، ما تخته سنگها را بدرهای مغاره خودمان میلغزانیم ،
هر گزازمرگ در آب مترس ، تو نباید بمیری .

ماهیگیر گفت برای خدا بگذار من میخواهم بخانه بروم .

دختر گفت همین يك شب را بامن بگذران .

ماهیگیر فریاد زد : نی ، نه همین یکشب را .

سپس دختر دریای ژرف گریست و اوراشیما اشکهایش را دید

و گفت :

من همین یکشب را باتو خواهم ماند .
 شب که پایان رسید، دختر او را کنار دریا روی ماسه آورد و از
 او پرسید :
 آیا خانه‌ات نزدیک است ؟

ماهیگیر گفت باندازه‌ای است که از اینجا سنگی پرتاب کنند.
 دختر گفت: پس این را بیاد من بگیر و جعبه‌ای از گوش ماهی
 که برنگ قوس قزح می‌درخشید و چفت آن از مرجان ویشم بود باو
 داد. دختر گفت در آن را باز ممکن ای ماهیگیر، درش را باز ممکن، پس
 آن دختر دریای ژرف در آب رفت و ناپدید شد .



اما اوراشیما زیر درختان کاج دوید تا بخانه گرامیش برسد و
 همینطور که میرفت ؛ از شادی می‌خندید و جعبه را جلو خورشید تکان
 میداد و میگفت :

آه کاجها چه بوی خوشی دارند، میرفت و همانطور که بچه‌هایش
 آموخته بود بآهنگ مرغ دریائی آنها را صدا میزد .
 باخودش گفت :

آیا هنوز خواب هستند؟ عجب است که جواب مرا نمیدهند.
 چون بخانه رسید چهار دیوار منزوی دید که رویش خزه روئیده
 بود، بلا دون در آستانه خانه سبز شده بود و زنبق خشکیده در درون آن
 دیده میشد و تاجریزی و علف هرزه بزمین روئیده بود و حتی یکنفر
 جاندار در آنجا نبود .

اوراشیما فریاد زد : چه خبر است ! آیا دیوانه شده‌ام ؟ آیا

چشم‌هایم را در دریای ژرف جا گذاشته‌ام؟

روی علف‌های زمین نشست و بفکر فرو رفت ، با خودش گفت :
خداوندا بدادم برس ، زخم کجاست ؟ و چه بسر بچه‌های کوچکم آمده؟
بدهکده‌ای رفت که سنگ‌های سرراش را میشناخت و هرسفال
وهرلبه شیروانی بچشمش خودمانی می‌آمد ، آنجا مردمانی را دید که
در آمد و شد بودند و پی کار خود می‌رفتند . اما همه آنها بنظر او بیگانه
می‌آمدند ... همه باو روز بخیر می‌گفتند و از او می‌پرسیدند ، آیا شما
هم‌شهری ما هستید ؟

بچه‌ها را دید که سرگرم بازی بودند، اغلب دستش را زیر چانه
آنها می‌گذاشت و سرشان را بالا می‌گرفت ، افسوس همه این کارها
بیهوده بود. بازبا خودش گفت :

خداوندا ! پس بچه‌های خرد سال من کجا هستند ؟
تنگ غروب قلبش بسنگینی سنگ شد ، بیرون شهر رفت و سر
جاده ایستاد همین طور که مردم از آنجا می‌گذشتند آستین آنها را
میکشید و می‌گفت :

رفیق ! ببخشید آیا شما در اینجا ماهیگیری بنام اوراشیما
می‌شناسید و همه باو جواب میدادند ما چنین اسمی نشنیده‌ایم .
از آنجا برزگران کوه نشین می‌گذشتند ، برخی پیاده و برخی
سواره درحالی که ترانه‌های بومی می‌خواندند و بارهای تمشک و سوسن
خود رو بر پشتشان بود، مردان و زنان با جامه‌های گرانبها و همراهان
بسیار رد میشدند و لباس زربفت برداشتند .
باز شب آمد ...

اوراشیما گفت :

امید شیرینم بباد رفت ... اما ناگهان پیر مرد سالخورده ای از آنجا گذشت ، ماهگیر فریاد زد : ای پیرمرد تو که روزهای بسیار دیده ای آیا چیزی از اوراشیما میدانی ؟ او در اینجا بدنیا آمده و بزرگ شده .

پیرمرد گفت :

— کسی باین نام بود ولی آقا آنشخص زمانیکه من طفل کوچکی بودم غرق شد، پدر بزرگم بندرت او را بیاد میآورد. ای بیگانه عزیز خیلی سالها پیش این اتفاق افتاد .
اوراشیما گفت : آیا مرده ؟

پیرمرد گفت :

— خیلی کسان دیگر هم بعد از او مردند ، پسرهایش مردند و پسرهای آنها هم مردند ... ای بیگانه خوش باش خدا حافظ .
اوراشیما ترسید ولی با خودش گفت :

— من باید بدره سبز ، آنجا که مرده ها خوابیده اند بروم و بطرف دره رهسپار شد . با خودش گفت :

— چه باد سرد شبانه ای روی سبزه ها میوزد ، درخت ها پیچ و تاب میخورند و برگها پشت رنگ پریده خود را بجانب من می کنند، باز گفت درود بتو ای ماه اندوهگین که بمن همه گورهای خاموش را نشان میدهی توهیچ با آن ماه دیرین فرقی نداری .

باز گفت : اینجا گورستان پسرانم و گورستان پسران آنهاست .
اوراشیمای بیچاره مردمان بیشمارى پیش از او مرده اند اکنون من یکه

و تنها در میان سایه‌ها هستم .

اوراشیما باخود گفت :

پس دیگر چه کسی در این دنیا از من دلجوئی خواهد کرد ؟
اما آسمان آرام بود و امواج کوه پیکر در دریا روی هم می‌غلطیدند .
آنگاه اوراشیما جعبه را از آستینش در آورد و باز کرد . دود
سفید رقیقی از آن بیرون آمد ، موجی زد و در کرانه دور دست ناپدید
شد . اوراشیما ناگهان احساس کرد که ضعف کشنده‌ای بدنش را
فرا گرفت .

باخود گفت من خیلی شکسته شدم . در همان لحظه مویش مثل
برف سفید شد . بخود لرزید ، بدنش چین خورد ، چشم‌هایش تار شد ،
او که آنقدر جوان و شاداب بود همانجا که ایستاده بود لرزید و لرزه‌بر
اندامش افتاد .

اوراشیما باخود گفت من پیر هستم ، خواست در جعبه را ببندد
ولی ناگهان آنرا پرت کرد و گفت :
بخار و دودی که در آن بود برای همیشه رفت دیگر بچه درد
میخورد .

روی ماسه‌ها دراز کشید و مرد .

« محمد علی معیری از نویسندگان و مترجمینی است که در محیط ما کمتر نظیر دارد ، وای متأسفانه چون این نویسنده دانشمند اهل هیچگونه تظاهر نیست کمتر ویرا می‌شناسند، من بارها در رادیو تهران از او و ترجمه‌هایش برای شما صحبت کرده‌ام . دفتر حسرت‌های گذشته او که ترجمه از ادبیات چینی است ، باندازه‌ای زیبا و مهیج ترجمه شده و بقدری لطیف است که انسان از خواندن آن در رؤیاهای شیرین و دور و درازی فرو میرود و گوئی تمام مناظر خیال انگیز شرق دور را بچشم می‌بیند... امید است که این نویسنده دانشمند بیش از این نوشته‌هایش را در دسترس مردم بگذارد تا درین محیط عقب افتاده که هنوز قدر ادبیات و هنر آنچنانکه باید شناخته نشده استفاده بیشتری از آثارش بشود ... »

تسین پان یانگ

یکی از شعرای معروف چین که شاید در حدود شصت سال پیش در گذشته « تسین پان یانگ » نام دارد ، وی آخرین شاعری است که باصول مهم (کلاسیک) پابند بوده و صنایع و بدایع فن شعر را که در زبان چینی بسیار دشوار و پیچیده است چنان روان و ماهرانه بکار برده که با حفظ استحکام سخن سبکی نوین و دلنشین بوجود آورده است.

« تسین پان یانگ » بسال ۱۸۵۵ در شهر « وچانگ » پایتخت ایالت موپه بدنیا آمد پدرش « تسین هوانگ تی » سپاهی اذدرجه پنجم بود و مادرش پرتو ماه نام داشت . پدر تسین پان یانگ دارای نه دختر بود و پیوسته از نداشتن پسر اندوهگین بود.. تا سرانجام از پرتو ماه پسرى بوجود آمد که اورا تسین پان یانگ نامیدند .

پدر تسین پان یانگ در همان روزهای اولی که او بدنیا آمده بود دیده از جهان فروپوشید و مرگ پدر سبب شد که این کودک میان زنان رشد کند و بدست آنان تربیت یابد ... مادرش پرتو ماه و دوزن دیگر پدرش نور سپید و گل سرخ و نه خواهرش دمی از وی غافل نبودند و کمترین میلش را بیچون و چرا بر میآوردند، از اینرو بیم آن میرفت که تسین پان کودکی نازپرورده و خود سربار آید .

تسین پان هنوز هشت سال نداشت که قطعاتی از اشعار معروف

چینی را از برمیخواند . در ده سالگی آنقدر مایه اندوخته بود که این قطعه را سرود و آنرا ماه بر فراز بتکده نام نهاد :

« پرنده‌ای در اوج پرواز میکند، گاه بزیر می‌آید وزمانی بالا،
 « میرود ، از آتش دوست دارم که دیده‌ام را چنین محظوظ میدارد ... »
 « نی‌هاگرد خانه از نسیم مشرق میلرزند، از آن خشنودم که با،
 « زمزمه خود خیالات شیرینم را مینوازند ، ماه آرام بر فراز بتکده ،
 « میدرخشد و من آرزو دارم بدانم که چون از وی دیده برمیگیرم »
 « بدیگری نیز چنین پرتو افشانی میکند ؟ »

« اما بهتر آنست که از این راز سربدر نبرم چه اگر یقینم شود،
 « که چیزی جز آنچه بهمه می‌بخشد ارزانیم نمیدارد سخت آزرده و »
 « دلتنگ میشوم. »

این اشعار رسا که از کودکی دهساله عجیب مینمود ادبای زمان
 او را مفتون و مبهوت ساخت .

«تو آن ئیو» مورخ مشهور چینی شاعر جوان را در این اوان چنین
 وصف کرد :

کودکی آرام ، مهربان و کمرو بود، در دید گانش پیوسته آثار
 تعجب خوانده میشد و پرتو حیا از آن میدرخشید ، ساعت‌ها در حشره ،
 در گل، یا در چشم اندازی خیره مینگریست و چون از وی سبب این توجه
 و تماشا را میپرسیدند از لبان کود کانه‌اش سخنان چنان ظریف و پخته
 شنیده میشد که همه در شگفت و تحسین میشدند، روزی مادرش از دیر
 آمدن او بخانه نگران شد و بجستجویش رفت ، در کنار کوئی فرزند
 خود را دید که برای گدائی نابینار ننگ آسمان، حرکت ابرها و خصوصیات

عابرین را وصف میکند، چون تعجب مادر را دید گفت چهرهٔ این نابینا را چنان یأس بار و محزون دیدم که شرم آمد دیدگان خویش را زمانی بوی عاریت ندهم.

چهارده سال داشت که دورهٔ متوسطه را پایان رسانید و دو سال بعد در شانزده سالگی بدریافت لیسانس موفق شد و بالاخره در هیجده سالگی بمقام دکتری رسید و راه شهرت و افتخار در جلوش باز شد. در این هنگام اثر شیوای خود موسوم به «یادداشت‌های مربوط بسایه بان سبز باغ» را که شامل چهل قطعهٔ منظوم است نوشت، معروفترین آنها که سودای بامدادی نام دارد اینست:

«بردشت خلوت مهی سپید موج میزند، سایه‌ها از زمین پر نشیب»
آهنگ گریز دارند، خورشید پرده‌های روان مه را از هم درید و بسان مروارید سرخ فام آبشان نمود.

گاه آنست که یادبودهای شیرین و خیال‌های دل‌انگیز را وداع گویم چه روز بیش از آنچه نویدمان می‌دهد از ما می‌ستاند و به نیستی می‌سپارد.

آسمان بالای برنج زارها صاف است و به پرنده‌ی لاجوردین بر گیسوانی سپید میماند، چنانکه خورشید مه‌ها را آشامید، زمانه عمر را می‌بلعد و مرا یقین حاصل شده که خوشی دیروز هرگز باز نمی‌گردد.»
بهر حال تسین پان یانگ در بیست و پنج سالگی مهمترین اثر ادبی خود یعنی «دفتر روزهای بی‌عطر و شبهای بی‌ماه» را منتشر ساخت که حاوی اشعاری عالی و احساساتی پر شور بود.

اتفاقی که در این اوان روی داد زندگی شاعر را یکباره دگرگون

ساخت. یکی از روزها در شهر پکن از پل معروف به دو سیمرغ میگذشت ناگهان با تخت روانی مصادف شد که درون آن شاهزاده خانم «مروارید غلطان» با باد بزنی گرانبها بهزار ناز خود را باد میزد؛ اما چهره دلفریبش سخت اندوهگین مینمود. «تسین پان یانگ» بیک نگاه امیال و آرزوهای دل را در زیبائی و طراوت آن دردانه یافت.

از آن پس خیال روی او مونس تنهائیش گشت و قطعه‌ای چند پرشور بر دفتر «روزهای بی‌عطر و شبهای بی‌ماه» بیفزود گاه دیدار در سرپل دو سیمرغ تازه می‌گشت و بر عشق شاعر و سوز اشعارش دوچندان می‌افزود.

«مروارید غلطان» ۱۹ سال داشت و عاقبت زن «لی پی یو» نام یکی از سرداران نامی چین شد، نخستین قطعه «دفتر حسرت‌های گذشته» بیان مختصری از عشق شاعر و مروارید غلطان است و چون سرانجام ازدواج «مروارید غلطان» با «لی پی یو» بین آندو جدائی افکند شاعر جوان هر چه آتش دردل و جان داشت بیکباره بیرون ریخت و اوراق حسرت‌های گذشته را از اشعار سوزان بگذاخت.

قطعاتیکه در اینجا از نظر خوانندگان گرامی می‌گذرد، از دفتر حسرت‌های گذشته این شاعر بزرگ چین انتخاب شده است.

آن سر دنیا

برای درك خوشبختی روزی در آن سر گیتی بر فراز کوهی
کافیست .

یکی از روزهای آخر تابستان بود که کنار برگها تازه زردی
میگرفت و دم سرد شامگاهان بناگوش را متأثر میساخت. دلدار و من
از شیب تندی که درختان کاج از میان تخته سنگهایش سر بیرون کرده
بودند بالا میرفتیم و پائیمان روی خارهای سرخ فام میبلغزید .

چون بقله رسیدیم در سایه دایره مانند کاجی آرمیدیم ، از سوز
درون سراپایمان می لرزید و با همه گفتنی‌ها دم نمیزدیم ، سخنی کافی
بود که شوق جذبه را برهم زند . ما همچنان خاموش دست یکدیگر را
با بیقراری در دست داشتیم .

تجمل روزگارانی تلخ سر انجام این دم آسمانی زود گذر را
ارزانیم داشته بود .

گردمان همه روشنی و همه گرمی و همه بوی جانپرو بود. بالای
سرمان مرغی بقیهقهه میخندید و پرندگان خشنود از فراوانی روزی
بهر سو میپريدند ، ما نیز زیر گنبد آسمان دو موجود غرق در نعمت
بودیم و دل سرشار از لذت‌مان پاك و بی‌ریا بود .

ای « مروارید غلطان » برای درك خوشبختی روزی بس است .
 هر چند آن روز بمانند گذشت اما هیچ چیز نمیتواند از لوح
 زمانه محوش سازد زیرا هر چه بوقوع پیوست بر صفحهٔ روزگار جاودان
 خواهد ماند .

راه خزان

در پایان این راه دراز چه خواهم یافت ؟
 خزان سرمازای دشت را بی برگ و نوا ساخته و روی شاخسار
 برهنه مرغی قیرگون ، بانگ دلخراش بر میدارد ، خزان درمن نیز
 اثر تلخ خویش را بخشیده .
 هنگام عزیمت ، این راه چه بی پایان مینمود و دیده را چه خوش
 میفریفت ؟

درختان غرق در بر گهای نو آهسته لرزان بودند و بر سر هر گیاه
 گلی ستاره وار میدرخشید ، مرغ امید در درختهای هلموی پر شکوفه
 نغمه‌ها می‌سرود و نویدها میداد ، دلم از آرزوهای دور و دراز چون عرصهٔ
 پهناور گیتی گشاده بود ، اما کسرا در این راه دور یارای دمی درنگ
 نیست و هنوز گلی را نچیده می‌پژمرد .

ای روزهای گرمی که بوی سنگین گل مریم را در خود نگاه
 میدارید و فریاد مرغان را آرام از کنار بر که بگوش میرسانید ، شما
 درمن اثر بادیه‌ای که نوشیدنش درد سر آورد و پس از بیداری کام را تلخ
 دارد میبخشید .

زیر گامهای خسته‌ام بر گهای کهربائی مینالند و خاک میشوند

ودر آسمان سرخ فام زمستانی کر کسها چرخ میزنند .
اگر رهگذری ناتوان از پای درافتد راه را چه باك ؟

نغمه مرغ در سبیده دم

میان خاموشی سنگینی که شب تابستان پایان مییابد، در انتهای
افق ، نقطه‌ای سرخ فام، پدید می‌گردد و مانند لکه‌ی مرکب بر پارچه‌ای
آهسته پهن میشود ، بر سر درخت بیدی لرزان پرنده‌ای بدو لحن
نواخوانی میکند .

اکنون نه شب است و نه روز در شمار می‌آید، بلکه ساعت نامشخصی
است که هر که چون من دلی پشیمان و حسرت زده دارد بیدار است و
در بستر بخود می‌پیچد .

از زمین توده‌های سپید فام بخار متصاعد است و مرغ نغمه پرداز
بر سر شاخسار همچنان دو لحن خویش را تکرار میکند .
يك لحنش از آرزوی دل و دیگر لحن آن از حسرت حکایت میکند،
کیست که بگوید کداميك دردناکتر است ؟ چه آرزو و حسرت هر دو
ندای دوری هستند و مروارید غلطان نیز نمی‌تواند بگوید که انتظارش
رنجورترم میدارد یا ترك گفتنش آزرده‌ترم میسازد .

ای مروارید از جان گران‌بهاترم ، میدانی این مرغ باز بمن چه
میگوید ؟ بالحن نخست میگوید « باز شبی بیهوده گذشت » و با دیگر
لحن میگوید « باز روزی بناامیدی آغاز شد . . . » دوشینه هر چه با من
کرد گذشت و امروز شرنگ بکام خواهد نمود ، اما اگر مرغ لب
از نغمه فروبندد رنجم صد چندان افزون خواهد گشت .

وداع

« مروارید غلطان » میدانم که دیدارت دیگر میسر نمی‌خواهد شد
و ازین پس برایم مرده‌تر از مردگانی ، تو سرور زود گذر و فروزان
پرتو یکروزه من ، سایه امید و نیش و نوش من بودی .

دیدارت دیگر نصیبم نمی‌خواهد شد ، نقش روی دلفروخت رفته رفته
از خیالم محو میشود ، چنانکه گلی خشک بتدریج میان انگشتان از
میان میرود .

و هم عشق باردگر از سرم پرید و نمیدانم اگر شبانه کنار رود باز
بینمت شور و سرور از دست رفته خویش را در تو خواهم یافت یا نه ؟
قطره اشگی بی‌صدا بر روی شعرم فروچکد .

اهداء بابرها

بیهوده کوشیدم با سرار این دیدگان تیره تر از شب راه یابم ، مگر
در شب بی‌ماه بدون فانوس میتوان راه بجائی برد ؟
ناچار لبان لرزان را بر آن چشمان پراسرار نهادم ، اما رازشان
همچنان بجا مانده ، چه گل اگر پس پرده نهان باشد ، دست از عطر
افشانی نمیکشد .

نقاش بیاری چند قلم مو خورشید ، ماه ، سیلاب خروشان و بید
لرزان از نسیم را تجسم میبخشد .
شاعر با يك قلم مناظر گیتی و اسرار دلها را بروی کاغذ میریزد .
اما من ای مروارید غلطان برای تجسم روی دلفروخت و محنت
ولذات گذشته خویش کافیهست که دیده برهم نهم .

شبح

آنگاه که ارواح پریشان در هوای تیره بجولان آیند ، من از سوگندهای وفاداریت که ناپایداریتر از بوی نرگس در باد بود ، یاد خواهم نمود ، مانند زمانیکه خود در کنارت بودم شبح مشتاق ولرزانم در کنارت ظاهر خواهد گشت و تو بگمان آنکه من هنوز زنده‌ام خواهی گفت « وعده‌ات نداده بودم که این لحظه خواهد رسید؟ » مانند شاعری که قلم خویش را میان بفشارد مرا بر روی سینه‌ات خواهی فشرد و از روی دلسوزی ، حروف لذات را برویم نقش خواهی نمود .

آنوقت است که بر آنهمه انتظار ، تأسف میخوری ، چه ، خوشی امروزه رگز جای خوشی ازدست رفته دیروز را نخواهد گرفت .

چون افق خاور رنگ موی سالخوردگان گیرد ، تو همدم شبانه را در کنارت بیهوده جستجو خواهی کرد ، ودستت جز سرمای سپیده دم نخواهد گرفت ، از خود پرسشها خواهی کرد و سبب این غیبت شگفت را در نخواهی یافت .

باز بنزدت باز خواهم گشت و سرزنشهایت را زیر نوازشهای عاشقانه‌ام خاموش خواهم ساخت ، اما بیانگ خروس باز خود را تنها خواهی یافت و خواهی دانست که شبحی در آغوش نازداشته‌ای .
میدانی که عشق اشباح ، معشوقگان را بهلاکت میکشاند ؟

رود در ظلمت

بر رود تیره چشم دوخته و بشبی می‌اندیش که در آغوش دلدار

سایه لرزان فانوسها و قایق‌های گل زده را ، تماشا میکردی !
 ناله‌نی‌ها ، ارتعاش عودهای بیست و هشت سیم را که بگوش
 نرمتر ولذیذتر از نوازش دست محبوب می‌آمد ، بیاد می‌آوری ؟!
 دریغ که یار از برت رفت و عطر نرگس سپیدش در شبهای سرد
 خزان برباد شد ، این رود نیز جز توده تاریکی و فراموشی که زیر
 آسمان بی‌ماه می‌غلطد نیست .

ایکه ، یکه و تنها در این مکان می‌گردی بیهوده مکوش که اثر
 پاهای محوشده را بیابی و بر آن قدم گذاری ، نه‌فضا نقش پیکری را
 نگه میدارد ، نه‌رود انعکاس پرتوی را حفظ می‌کند .

باران شبانه

باران مانند پاهای کوچک مرغان بر بام صدامی‌کند، من در اطاق
 تاریک خویش تنها بر روی حصیری افتاده و دیده بیدار دارم .
 آهنگ آهسته و یکنواخت این قطره‌های بیشمار پریشان و
 اندوه‌گینم می‌سازند، زیر رو انداز خود سخت لرزانم و نمیدانم از رطوبت
 است یا از ناامیدی ؟!

گوش بده هر قطره باران ، نماینده یکی از افکار پریشان من
 است که سیل آسا بر دلم فرو میریزد و بسان سطح بر که حبابهای دردناک
 بر آن بوجود می‌آورد .

سطح شفاف و تابناکی که آسمان را منعکس می‌ساخت بآئینه‌ای
 کدر و دود زده مبدل گردیده اکنون دیگر مپرس از چه نابینا شدم .

روز بی‌روشنی

پس از شبی دراز و دیده‌ای بیدار، بیهوده خورشید از افق گل‌رنگ
 دمید و به گیتی گرد زرپاشیدن گرفت، چه بهر من دیگر روشنی نیست.
 بوی دلاویز گل بامدادی و خاک مرطوب بیهوده، دماغم را پر
 می‌سازد، چه غنچه امیدم، پیش از شکفتن برباد شد.
 همین دم است که زیر پرتو آفتاب پرستوها به آواز آیند، بر که
 پر گل بسان تیغه شمشیر درخشیدن گیرد و از خانه همسایه کامرانم
 نغمه دلکش ماه طلعتی چون باران لطیف بهاری در فضا پراکنده شود.
 اما چهره من همچنان بیحرکت و گرفته می‌ماند، چه اکنون یقینم
 حاصل شده که شکوه و جلوه تابستان به پرتو سوزان خورشید بستگی
 ندارد.

اگر آفتاب را در خود نیابم جستش در جای دیگر از دیوانگی است.
 جز گوش فرادادن بفرور یختن ساعات زندگی که چون قطره‌ای
 از شکاف ظرفی بلورین فرو می‌چکد کاری ندارم و بیرون خلوت‌تکده‌ام
 آسمان آرام، یا طوفان آشوبگر مرا یکسان است.
 بی‌قیدی در دلم، مانند پیکر سنگی «بودا» در بتکده‌ای سرد
 مأوا گرفته و بهر من دیگر روشنی وجود ندارد.

چون نکو بنگری کامرانی و ناکامی را چندان تفاوت نیست،
 مگر نه سنگ خارای زمان برای نیکبخت و بدبخت یکسان سوده
 می‌گردد و هیچ‌یک غبارش را در دست نگاهداشتن نمی‌توانند؟
 اما این روش مایه تسلی دل تیره‌روزان است.

من نیز می‌توانستم روی نیک‌بختی ببینم ، اما آنکه دل در مهرش
داشتم از کنارم رفته ، من نیز می‌توانستم با دلی شادان روئی بر نگ و
لطف گل را ببویم ، اما آنکه دل در مهرش بسته بود دیده از جهان بسته.
افق بیهوده بسان جامه خسروان رنگ زرد و ارغوانی بخود
می‌گیرد، گل‌های باغ بیهوده در تاریکی شب عطر فشانی میکنند و مرغ
آسوده خاطر بیهوده سوی ما بانگ بر میدارد .

روزی که خورشید فروزان از پرتو افشانی بدین خاک‌دان
یکنواخت بجان آید گوهر بچه‌کارش آید چه زندگی بهر من روزی
بیروشی بیش نیست .

شاخه در زیر باران

بر هر برگ این شاخه مرواریدی از باران آویخته و بسان گوشواره،
بر لاله‌های گوشت ، در اهتزاز است ، همه جا در فضای آرام و دشت خرم
باران می‌بارد و تمام شاخه‌ها زیر بار لرزان خود خمیده‌اند ، زیر درخت
بباران شسته کنار هم آرمیده‌ایم و گرداگردمان ، از برگها ، مروارید
فرو میریزد . اما این شاخه‌ها بار درخشان خود را همچنان نگاهداشته.
گوئی فروریختن آن با سر نوشت ما بستگی دارد .

دل‌مان سخت در طپش آمد ، چه آن شاخه نیز طپیدن گرفت و
قطره‌های بارانش مانند اشک بر گونه‌هایم فرو ریخت و با آب دیدگانم
در آمیخت .

بهر برگ از نو مرواریدی پدید گشت .

بوی روزها

روزهائی هست که بوی نرگس و نسرين دارند ، این روزها مانند لبخند دوشیزه‌ای درسپیدهٔ مروارید گون جان پرورند و سرور و شادیرا تاشامگاه دردلم باقی می‌گذارند و بر آنم میدارند که گمان برم تمام عمرپایدار تواند بود . روزهای آتشینی هست که بوی گیاه سوخته و سنگ گداخته دارند، لکلكها در آسمان سنگین می‌پرند و من با خود می‌گویم که خورشید مانند دیدگان بر هرچه تابد از میانش براندازد .

روزهائی هست که از آسمان پولادفام، باران سیل آسا میبارد، از فضای تیره بوی خاک و گیاه پوسیده ؛ شام میرسد و من با خود می‌اندیشم که در پایان کامیابی شاید عشقبازی چنین بوئی بخود گیرد .

دلدارم ، نيك بیاد دارم که روز دیدارمان بوی گل مریم داشت، این گل هوش می‌رباید و مستی می‌بخشد، بویش مانند پشیمانی پیوسته همراه انسان است و هنگامی که ساقه‌اش خم می‌شود و مرگش فرا میرسد، دردم واپسین چنان عطری در فضا می‌پراکند، که دیگر بوهای گلشن را از میان می‌برد .

ای مروارید غلطان وای گل مریم کجائید ؟

نخستین گل سرخ

بامدادان که دیده گشودم، حس کردم بر فراز کوهسار، نخستین گل نسرين آهنگ شکفتن دارد، سپیده دم بهاری، بسان دوشیزه‌ای که جامهٔ پرند از تن رها کرده باشد ، از نسیم می‌لرزید . نگاهی آشفته

بسرایشی‌های تند و لغزنده و پرتگاه‌های سهمگین نموده براه افتادم .
 مه‌های بامدادی آهسته از روی بلندیها برمیخاستند و پاره پاره
 پراکنده می‌شدند برخی مانند شکم اژدر سرخ و سبز می‌نمودند . من
 راه بالامی‌پیمودم ، ساقه‌ مرطوب گیاهها از وزش نسیم زیر گوشم زمزمه
 می‌کردند و آفتاب که از پشت کوهسار جدا شده بود مانند طلای مذاب
 می‌جوشید .

من جسورانه از راههای دشوار و از روی خارهای انبوهی که میان
 سنگها روئیده بود همچنان بالا می‌رفتم . مگر نه هر که کوشش پیشه
 نمود در خور چیدن گل شد؟ من از میل درون شتابان و نفس‌زنان پیش
 می‌رفتم و اندکی بالا تر یاسمن نو شکفته در پای تخته سنگی مرطوب
 نمایان می‌گشت .

سرانجام گل را در منتهای قله عقیق فام کوهسار دیدم، دوان و
 شادان کنارش رسیدم، در پای آن اعجاز بهاران بزانو در آمدم وانگشت
 بگلبرگ زنده ولرزانش آشنا ساختم .
 چون انتظارم سرآمد و بمیل دست یافتم دید گانم پرازاشک شد.

فرانسوا کوپه

فرانسوا ادوارد زواشن کوپه^۱ نویسنده و شاعر
دراماتیک فرانسوی در سال ۱۸۴۲ در پاریس تولد یافت.
اولین مجموعه اشعار او در ۱۸۶۶ منتشر گردید ولی
پس از چندی دریافت که چندان علاقه به قسمت شعر و
شاعری ندارد و با نوشتن نمایشنامه «رهگذر» در سال
۱۸۶۹ مشهور شد.

از آثار معروف او نمایشنامه‌های «نی نواز کرمون»
(Severo torezzi) و ژاکوبیت‌ها و برای تاج رامیتوان
نام برد. این نمایشنامه‌ها درامهای رمانتیکی هستند که
سراسر آنها مملو از سن‌های عالی و جملات نفز و پرمعنی
و منطقی است. اشعار او عبارتند از: ماکسین، کتابچه
قرمز و حکایات و غزل‌ها. رمانهای فرانسوا کوپه مستقیماً
با احساسات لطیف و شاعرانه او رابطه دارد. مثلاً رمان
«عذاب عالی» که در سال ۱۸۹۸ منتشر شد بخوبی نشان
میدهد که تحولات مذهبی در روح نویسنده تا چه حد اثر
از خود باقی گذاشته است.

فرانسوا کوپه در سال ۱۸۸۴ به عضویت فرهنگستان
فرانسه انتخاب شد. همانطوریکه گفته شد کوپه پس از

آنکه انواع و اقسام اشعار را سرود از این آزمایش
موفقیته کسب نکرد بدنبال نویسندگی رفت، فقط میتوان
گفت که او درسرودن اشعار را آلیسم بیشتر موفق شد .
شاهکار فرانسوا کوپه همه شامل تعریف زندگانی مردم
درحومه شهر پاریس وتشریح وضعیت زندگی مردم طبقه
سوم است . آثار وی اکثر بواسطه زیبایی و سادگی و
روانی مطبوع و مورد قبول عامه است . کوپه برای
همیشه نویسنده و شاعر بیچاره ها و مساکین است و
توانسته است در دنیای کوچک فقرا با الهامات شخصی
خودش رسوخ ورخنه کامل پیدا کند .
دراینجا داستانی «بخاطر عشق» یکی از آثار زیبا
ومشهور فرانسوا کوپه را میخوانیم .

بخاطر عشق

از روزیکه نامزد «ایرن دو گرانقیف» بجبهه جنگ رفت، دوشیزه نجیب و پا کدل بدون آنکه دید گانرا باشک بیالاید یا اظهار نومیدی نماید جامه سیاه و ساده ای را که در سال های اخیر تحصیلش در دیر، بر تن داشت بر اندام موزون خویش بیاراست و صلیب نقره کوچکی بگردن آویخت، از تمام زینتها حلقه طلای ظریفی را که در یک شب دل انگیز بهاری بوسیله آن هستی خود را در گرو مهر «ویکنت رژه» نهاده بود در انگشت نگاهداشت.



«رژه» هنگامیکه خبر نخستین شکست فرانسه را شنید مانند کسیکه در بحبوحه شورش جونی ناگهان سرور و شادیش باندوه و تشویش مبدل گردد، آهی سرد از سینه بر آورد؛ اما دلیرانه رفتار کرد. ایرن را وداع گفت، سپس بیدرنگ داوطلبانه در خدمت سربازی داخل گردید.



همه میدانند جنگ جهان سوز چه بود و چه ها ببار آورد!



«ایرن» با پایداری و شکیبائی روزگار میگذرانید و از جنگجوی

دلبندش تا میتوانست کمتر سخن میگفت. هر روز در ساعتی که پیک ارتش بقصبه میآمد «ایرن» کنار پنجره می نشست و چون پیک از برابر خانه اش میگذشت و نامه ای برای او نداشت بغض گلویش را سخت درهم میفشرد ولی مردانه میکوشید و برگریه چیره میگشت.



«ویکنت رژه» تانیمه ماه «اوت» برای نامزدش نامه میفرستاد اما پس از محاصره شهر «متز» دیگر نامه ای از او نرسید، تنها یک نفر سرباز که بمرخصی آمده بود اظهار داشت که وی در نبردهای اخیر شرکت داشته و دلیرانه فداکاری مینموده.

(ایرن) مانند همیشه بدون گریه و زاری و بانهایت بردباری بزندگی بی خبر از یارتن درداد. بیشتر وقت خود را در کلیسا برآزو نیاز میگذرانید و بیاری و دستگیری مستمندان و تیره بختانی که جگر گوشه یا نان آور خود را در جنگ از دست داده بودند میپرداخت.



محاصره وحشت انگیز پاریس فرا رسید، دشمن سراسر خاک فرانسه را مورد تاخت و تاز و قتل و غارت قرار داده تا نزدیکی مسکن ایرن رسیده بود. کشیش و پزشک سالخورده محل هر شب بخانه «ایرن» میآمدند و در حضور وی از اخبار و کشتگان جنگ سخن میگفتند، اما دل منتظر و امیدوار «ایرن» گواهی نمیداد که برای «رژه» اتفاق ناگواری روی داده باشد چه آخرین نامه او از شهر «متز» حاکی بود که با وجود نبردهای خونین کوچکترین زخمی برنداشته پس بسلامت نامزد عزیزش یقین داشت و بدین امیدواری که خاصه

عاشقان وفادار است در انتظار بسر میبرد .

یکروز صبح «ایرن» سراسیمه از خواب پرید . در انتهای باغ ، زیر درختان انبوه ، صدای تیرهای پیاپی ، تفنگ نزدیک دشمن را اعلام میداشت نخست دوشیزه نجیب از وحشت خود شرمگین شد چه میخواست مانند محبوبش رژه دلیر باشد آنگاه چنانکه گوئی اتفاق مهمی روی نداده با خاطری آرام جامه پوشید و پس از نماز بامداد و راز و نیاز بدرگاه پروردگار ، با لبانی خندان برای خوردن صبحانه از اطاق خود بزیر آمد . معلوم شد صداهای تیر از طلایه داران باویری بوده که از طرف سربازان فرانسوی غافلگیر شده و فراری گشته بودند.

چون خاموشی بار دیگر فضای باغ و صحرا را فرا گرفت ، سربازها درجائی که زدو خورد واقع شده بود افسر زخمی از اهل «باویر» که گلوله‌ای از گردن او گذشته بود یافتند . همینکه افسر جوان را که چهره اش بسان مرده بیرنگ ، دید گانش بسته و خون از گردنش بشدت روان بود بدهکده آوردند ایرن بی آنکه بیم بخود راه دهد یا کلمه‌ای بر لب راند از راه تفقد او را در دل کاخ ، در اطاقی که شاهد عشق‌بازی و دقایق کامرانی رژه باوی بود جای داد . هنگامیکه زخم‌دار را در بستر میخواست باندند ایرن لباس های آغشته بخون او را از اطاق بیرون برد و پیشخدمت سالخورده قصر را از اینکه روی ترش کرده و در خدمت سستی میورزید دوستانه سرزنش نمود .

چون پزشك به بستن زخم پرداخت ایرن مانند خواهران تارك دنیا به طیب خاطر ویرا كمك كرد و در پایان کار در حالی که مجروح بادیدگانی بی فروغ ولی پراز تعجب و حق شناسی در روی مینگریست

سر او را بآرامی روی بالشهای نرم و تمیز جاداد ، آنگاه کنار بستر نشست و بنابستور پزشك به آماده ساختن فتيله برای تجدید زخم‌بندی پرداخت . آری ایرن حقیقت وظیفه شناسی را دریافته بود و باخلوص نیت بدان عمل میکرد .

عصر همانروز پزشك بعیادت بیمار آمد و پس ازمعاینه ، آثار عدم رضایت در چهره اش ظاهر گشته زیر لب گفت : « با این گونه های برافروخته و این نبض تند شب بد و سختی درپیش دارد... تب بمنتهای شدت خواهد رسید ، هذیان و اغماء و عواقب وخیم دیگر نیز همراه خواهد داشت ! »

ایرن بالبان لرزان پرسید :

— مقصودتان اینست که او خواهد مرد .

پزشك ابرو و شانه‌ها را بالا افکند و گفت :

— خدا میداند! تا آنجا که ممکن است باید کوشید که تب قطع

شود . این دارو و دستورها اغلب مؤثر و مفید افتاده اما باید یکنفر مراقب حال او باشد . تمام شب را دربالین وی بیدار بماند و بادلسوزی ودقت از او پرستاری نماید .

ایرن بیدرنگ گفت :

من حاضرم .

— لازم نیست شما خود را بزحمت اندازید ، یکی از خدمه

میتواند اینکار را برعهده گیرد ...

— نه ! من خود میخواهم این وظیفه را انجام دهم چه ممکن

است رژه نیز در کشور بیگانه اسیر و بیمار و نیازمند پرستار باشد در

ازای این خدمتی که يك دوشیزه فرانسوی در حق یکنفر سرباز دشمن انجام میدهد يك دوشیزه آلمانی هم درباره او انجام دهد .
 پزشك در حالیکه دست قدردانی بسوی ایرن دراز میکرد گفت:
 - چنین باشد ! شما در بالین وی بیدار بمانید ، با کمال دقت مراقب احوالش باشید و هر ربع ساعت از این شربت بوی بنوشانید يك حمله تب کافی است که منجر به مرگ او گردد . همینکه هوا روشن شد برای تشخیص اثر دارو و اظهار عقیده قطعی خواهم آمد .
 آنگاه پزشك از اطاق بیرون رفت و ایرن فداکار را در بالین افسر کینه خواه تنها گذاشت .



هنوز دقیقه ای نگذشته بود که افسر زخم دار بادیدگان نیمه باز بطرف دختر جوان برگشت و گفت :
 - پزشك می پنداشت که در خواب یادر حال اغماء هستم اما من گفتگوی شما را شنیدم و از صمیم قلب از جانب خود و آنکسی که صدها فرسنگ دورتر در انتظار من است شکر گزاری میکنم .
 ایرن آهسته گفت :
 - آرامش خود را برهم ننزید و بخواهید ، زندگانی شما بسته باسراحت است .
 - قبل از هر چیز باید شما را از رازی که در سینه دارم آگاه سازم چه ممکن است مرگ فرا رسد و نگذارد بعهده خود وفا کنم .
 - در این صورت بگوئید و روح خود را تسکین بخشید .
 افسر جوان با صدائی نیمه خاموش راز سوزان را در میان نهاد :

– جنگ ... آری جنگ چیز پلید و شنیعی است ! ماه گذشته در «متز» ... از بدبختی يك تن فرانسوی را بدست خود کشتم.. ایرن برای پنهان داشتن پریدگی رنگ خود چراغ را اندکی پائین کشید. بیمار بسخن ادامه داد، شبی تیره و تار برای غافلگیر کردن کلبه‌ای که فرانسویان در آن مستقر بودند اسلحه بدست ساکت و آهسته ، از پشت ردیف تنگ درختان تبریزی که پرده طبیعی بوجود آورده بود پیش میرفتم... نخست من شمشیر خود را تانیمه در پشت سربازی که کنار در پاس میداد فروبردم . بیچاره بی آنکه فریاد زند نقش بر زمین گشت ، آنگاه یکباره بدرون کلبه حمله بردیم و یکتا را زنده نگذاشتیم ! « ایرن چشمها را بهر دودست پوشاند و سر را بزیر افکند. مجروح پس از چند نفس بلند گفت .

« پریشان و دیوانه از این خونخواری و خونریزی از کلبه بیرون جستم در پرتو ماه که ناگهان ابرهای قیرگون را دریده و بیرون جسته بود پاسداری را که کشته بودم روی زمین غرق در خون دیدم که بخود می‌پیچد و صدای جانخراشی از گلویش بگوش میرسد .

این منظره درد ناک رقت و ترحم از اندازه فزونی در دلم پدید آورد ، بقصد یاری وی کنارش زانو زدم و خواستم از زمین بلندش کنم اما با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت « دیگر دیر شده ... من خواهم مرد ... شما افسرید و شاید از نجبا باشید . بمن قول دهید که اینرا بدست صاحبش برسانید » سرباز محتضر این بگفت و دست در سینه خونین برد و زنجیر ظریفی را که مدال کوچک گرانبھائی بدان آویخته بود بیرون آورد اما دیگر یارای تکلم نداشت و هنوز نام معشوقه

یا نامزدش را نگفته جان از تن دردمندش بدرشد . . . چون علامت خانوادگی بر مدال نقش بود آنرا با خود نگاهداشتم و امیدوار بودم بعدها میان نجبای فرانسه زنی که این امانت بدو تعلق دارد بیابم . اکنون شما اینرا از من بگیری و سو گند یاد کنید که اگر مرگ مرا مجال وفای بعهده نداد شما بجای من این وظیفه را انجام دهید . ایرن روی مدالی که ازدست آن بیگانه گرفت علامت خانوادگی رژه ازدست رفته خود را شناخت و در حالیکه درد مهلکی دلش را بی-رحمانه درهم میفشرد گفت: « سو گند میخورم که آنرا بدست صاحبش برسانم، اکنون بآسودگی بخوابید ».



افسر مجروح از این اعتراف تسکین یافت و دیده بر هم نهاد و بخواب رفت .

آری، معشوق ایرن کشته شده بود و مدالی که بعلامت خانواده کهن اوزینت یافته و از خونش رنگین شده بود دردست ایرن دلسوخته بود. رژه را در نبردی دلیرانه و جنگجویانه نکشته بودند، بلکه بنامردی از پشت سینه مردانه اش را با تیغ کین شکافته بودند و مردی که برابر ایرن در بستر راحت در خواب فرو رفته قاتل او بود، لحظه ای پیش، از این جنایت بر خود میباید و با این وجود ایرن بوی گفته بود که بآسودگی بخوابد، اکنون نیز او باید مرگ را از وی دور سازد و مانند مادری در کنار طفلش تا بامدادان در بالینش بیدار بماند و هر ربع ساعت داروئی را که از مرگ میرهاندش بوی بنوشاند .

راستی چه جانفرسا است که دشمن خونخوار و قاتل دلدار در

خانه معشوقه ماتم زده پرستاری شود، با خاطری آرام بیارامد و شیشه‌ای که مایع شفا بخش و مایه جانش در آنست در دست آن دل شکسته باشد! ایرن ناگهان دریافت که رفته رفته آنچه را که کلمه سهمناک و شوم کینه در خود مستتر دارد سراسر وجودش را فرا میگیرد و ویرا و سوسه میکند همان تیغی را که سینه پرمهر محبوبش را سوراخ نمود و دسته مسینش در گوشه اطاق میدرخشید از نیام کشیده در دل این ستمگر که برای پیروی از عقاید پست و پلید بشری در راه وظیفه و افتخار همه چیز او را از بین برده جای دهد.

ولی دختر بدبخت نیز پای بند عقاید بیهوده دیگری بود و برای پیروی از آن مجبور بود کسیرا که جوانی و خوشبختی و آتیه‌اش را یکسر تباه ساخته پرستاری نماید و از مرگ حتمی نجات بخشد! ایرن از این اندیشه جنون آمیز در گذشت و بهتر آن دید که ساعتی ازدادن دارو خود داری نموده انتقام را بطبیعت واگذارد! مگر ممکن نبود ایرن از شدت خستگی و فرسودگی زمانی بخواب رود و افسر زخم‌دار در انتظار داروی جانبخش جان دهد؟ ایرن در حالیکه سیل سرشک از دید گانش روان بود فریاد زد:

« زهی جنایت و پستی و سفلگی ! »

درست در همین موقع بیمار ناله ضعیفی بر آورد و چشمان تبار بگشود و بالبان خشك و سوزان آشامیدنی طلب کرد. رنگ از رخسار ایرن پرید، نگاهی دردناک بسوی صلیب عاجی که بالای تخت خواب بدیوار آویخته بود افکند و مقداری از مایع محتوی شیشه را در گیلان ریخته بادقت بسیار بمجروح نوشانید، آنگاه دوباره چشم بصلیب دوخته

از راه نیاز گفت :

« بزرگوارا ! در این بالین شوم ، تو یگانه گواه من هستی و در این ساعات مرگبار آنچه میان ما گذشت دیدی، همچنان که تو ظلم و شکنجه های جانفرسائی را که در حقت روا داشتند بر ستمگرانت بخشودی من نیز جور و ستمی را که از این بیدادگر کشیدم بخاطر تو و بخاطر عشقم می بخشم و یقین دارم که در آستان مهرت مقبول خواهد افتاد . »



سحرگاهان که پزشك ببالین زخمدار آمد ایرن فداکار بادرست لرزان بیمار شربت مینوشاند و چون در وی نگر است دید موهای زرینش سپید شده.

هرمان هسه

هرمان هسه نویسنده و شاعر بزرگ آلمانی زبان در سال ۱۸۷۷ در جنوب آلمان متولد شد و امروز در سویس بسر میبرد و نزدیک دریاچه لوگانوزندگی میکند. هسه بسال ۱۸۹۸ نخستین مجموعه اشعار خود را در ۲۱ سالگی بنام نغمه های رمانتیک انتشار داد ؛ تمام اشعار و آثار او دارای روح شاعرانه همین نخستین اشعار اوست و در عین حال در تمام آثار او روح تصوف و فلسفه خاصی که از شرق سرچشمه می گیرد نهفته است . وی بسیار بمشرق زمین علاقه دارد، او در سال ۱۹۴۶ جایزه ادبی جهانی نوبل را گرفت و اکنون همچنانکه گفته شد در سویس اقامت دارد .

قطعه شاعر که از نظرتان میگذرد یکی از اشعار فلسفی زیبای اوست که طبق معمول از روح مشرق زمین سرچشمه گرفته است .

در این داستان هسه یکی از حقایق تلخ زندگی بشر را تشریح میکند و آن عبارت از اینست که اگر انسان طی حیات خویش در پی تکمیل هنر و معنویات برود از زندگی مادی دور خواهد شد ... و اگر بخواهد يك هنرمند و استاد کامل بشود برآستی باید از زندگی و تمام لذات آن چشم بپوشد ... محرومیت و بدبختی را تحمل کند و رنج ببرد و بسوزد.. و اگر خواست در پی هوسرانیها و خوشیهای زندگی برود و نتواند از لذات و شیرینیهای حیات چشم

بپوشد هرگز يك هنرمند واقعی و استادكامل نخواهد شد.
در این داستان هرمان هسه این حقیقت تلخ را
بصورت زندگی هان فوك شاعر چینی بخوبی تشریح
میکند ، هان فوك که جوان حساس و با ذوقی است آرزو
دارد شاعری هنرمند و استادی كامل شود .
بهمین خیال از نامزد زینا و پدر و خانواده خود
چشم میپوشد و در پی استاد سخن كامل که در عالم رؤیا بر
اظهار شده است برای تکمیل هنر شاعری بسرچشمه رود
زرد میرود.. عاقبت در آنجا شماره سالها از دستش خارج
می شود و آنچنان در پیش استاد شاعری میآموزد که هر
منظره ای را چنانکه در طبیعت هست میتواند بشعر در
آورد.. ولی هنگامیکه از این سفر باز میگردد. سالها
آنقدر بروی هم انباشته شده که دیگر او اثری از دوستان
و اقوام خود نمی بیند و آنوقت میفهمد که برف پیری بر
سرش نشسته و پیمودن این راه بقیمت يك عمر برای او
تمام شده است .

شاعر

حکایت میکنند که هان فوک شاعر چینی در جوانی شوقی فراوان داشت که همه چیز را یاد بگیرد و در آنچه مربوط به هنر شاعری است کامل گردد. موقعی که هنوز در میهنش کنار رود زرد زندگی میکرد بنا به میل خود و کمک پدر و مادر که او را بسیار دوست داشتند با دختری از خانواده نجیب نامزد شد و بنا بود عروسی بزودی در روزهایی که ساعت سعد بود انجام گیرد. هان فوک در این موقع قریب بیست سال داشت جوانی زیبا و بسیار فروتن و خوش معاشرت بود ، در علوم مختلف دست داشت و با وجود کمی سن بسبب سرودن چند شعر عالی میان ادیبان شهر خود مشهور شده بود . گرچه ثروتمند نبود امید آن میرفت که تمول کافی بدست آورد و جهیزیه همسرش بر آن افزوده شود از این گذشته چون این عروس بسیار زیبا و پا کدامن بود بنظر میرسید که خوشبختی هان- فوک دیگر هیچ نقصی نداشته باشد. مع هذا خود او کاملاً راضی نبود زیرا قلبش از شور جوانی پر بود و میخواست شاعری کامل شود .

يك شب روی رودخانه جشن فانوس بر پا بود و هان فوک تنها آنطرف رود در ساحل آهسته قدم میزد پشتش را ب تنه درختی که روی آب خم شده بود تکیه داده آینه رود را که در آن هزاران روشنی لرزان شناور بود تماشا میکرد، در قایقها مردان و زنان و دختران جوان

را میدید که بیکدیگر سلام میکردند و در لباسهای جشن مانند گل‌های زیبائی جلوه گر بودند ، صدای زمزمهٔ آب که نورباران شده بود بگوشش میرسید و آواز نوازندگان توأم با آهنگ لرزان بربط و نغمات شیرین نی او را از خود بیخود کرده بود . علاوه براین بر فراز همهٔ آنها شب را مشاهده میکرد که بارنگی مایل به آبی مانند طاق مدور معبدی معلق بود . جوان بعات همیشه وقتی خود را یگانه شاهد تمام این زیبائیا دید قلبش بطپش در آمد ، ولی همانقدر که دلش میخواست با آنطرف رود رفته نزد عروس و دوستانش از جشن لذت ببرد همانقدر حتی بیشتر میل داشت که تمام اینها را مانند يك تماشاگر تیزبین بخاطر سپرد و در شعری بسیار کامل دوباره منعکس سازد. دلش میخواست رنگ آبی شب ، انعکاس نور فانوسها در امواج آب و همچنین شادمانی مهمانان جشن و آرزوی تماشاگر ساکتی را که بنهٔ درختی در ساحل تکیه داده است در آن شعر مجسم سازد. با وجود این حس میکرد که در تمام جشنها و شادمانیهای این دنیا قلب او بهیچوجه نمیتواند خوش و خرم باشد حس میکرد که در زندگی همیشه تنها بوده و تا ابد حکم تماشاگر ناشناسی را خواهد داشت . حس میکرد فقط روح اوست که در میان عدهٔ کثیری دیگران طوری خلق شده است که در عین حال هم باید زیبائی دنیا و هم خواهش مرموز وجودی ناشناس را حس کند ، از این جهت بسیار دلتنگ شد و مدتی دربارهٔ این موضوع فکر کرد. سرانجام نتیجهٔ افکارش این شد که برای او خوشبختی حقیقی و بهره مندی کامل از آن فقط وقتی میسر است که بتواند دنیا را چنان بکمال در اشعارش منعکس سازد که با داشتن تصاویر این آینه، زیبائی پاک و جاویدان را مالک باشد .

هان فوك درست نمیدانست که خواب است یا بیدار ناگهان خش خش آهسته ای بگوشش رسید و پهلوی تنه درخت ناشناسی را ایستاده دید . بالباس بنفش و قیافه‌ای متین و قابل احترام ... از جابر خاست و او را باسلامی که درخور پیران و اشخاص نجیب است خوش آمد گفت . اما ناشناس تبسمی کرد و چند شعر خواند که در آن همه آن چیزهاییکه مرد جوان لحظه ای پیش احساس میکرد بطور کامل و زیبا مانند آثار شعرای بزرگ بیان شده بود قلب جوان از تعجب باز ایستاد و در حالیکه سر با احترام فرود می‌آورد بصدای بلند پرسید : تو کیستی که ازدرون روح من باخبری و اشعاری چنین میخوانی بهتر از آنچه تابحال از تمام استادانم شنیده‌ام ؟

ناشناس دوباره تبسمی کرد ، تبسمی که برازنده اشخاص کامل است و گفت اگر میخواهی شاعر شوی نزد من آی کلبه مرا در کنار سرچشمه رود بزرگ در کوههای شمال غربی خواهی یافت . نام من استاد سخن کامل است ! سپس پیرمرد بجانب سایه تاریک درخت رفت و کمی بعد از نظر ناپدید شد و هان فوك که بی‌هوده در پی اومیگشت ولی اثری از او نمی‌یافت یقین کرد که تمام آن منظره را در خوابی که بر اثر خستگی باو دست داده بود دیده است . باعجله بجانب قایقها رفت و در جشن شرکت کرد ولی در میان صحبت و نوای نی همچنان صدای اسرار آمیز ناشناس را میشنید . مثل این بود که روانش نزد اوست زیرا مانند اشخاص ناشناس با چشمانی خواب آلود میان خوشحالانی که عشق او را بنامزدش موضوع شوخی قرار داده بودند نشسته بود .

چند روز بعد پدر هان فوك میخواست رفقا و اقوام خود را خبر

کند و روز عروسی او را جشن بگیرد اما او امتناع کرد و گفت: پدر اگر من از اطاعتی که پسر پدر مدیون است سرپیچی میکنم مرا ببخش اما تو میدانی که من چقدر آرزومندم که شاعری هنرمند و مشهور شوم. گرچه بعضی از دوستانم از اشعار من زیاد تمجید میکنند ولی خودم خوب میدانم که هنوز مبتدی هستم و در قدمهای نخستین این راهم. از اینرواز تو خواهش مندم که باز هم مدتی مرا تنها بگذاری تا کار خود را دنبال کنم.

چون گمان میکنم که اگر دارای زن و خانه و زندگی شوم از آن کار باز میمانم ولی اکنون چون هنوز جوانم و وظایف دیگری ندارم مایلیم که باز هم مدتی با هنر شاعری و امید لذت و افتخار از آن بسر ببرم.

پدر از این سخن متعجب شد و گفت گمان میکنم این هنردر نظر تو از هر چیز دیگر گرانمایه تر است زیرا بخاطر آن حاضری حتی عروسی خود را هم بتأخیر اندازی اگر کدورتی بین تو و همسرت روی داده است بمن بگو شاید بتوانم کمکی کنم که یا او را بار دیگر با تو آشتی دهم و یا دیگری را برای انتخاب کنم.

پسر قسم خورد که زنش را کمتر از دیروز و همیشه دوست ندارد و سایه نزاعی بین آندو نیفتاده است. ضمناً برای پدر خود تعریف کرد که روز جشن فانوس در خواب با استادی آشنا شده است که شاگردی او را بر تمام خوشبختیهای دنیا ترجیح میدهد.

پدر گفت بسیار خوب من بتو یکسال مهلت میدهم. در این مدت میتوانی بدنبال آرزوی خود بروی شاید خدا آنها را برای تو فرستاده

باشد هان فوك تأملی کرد و گفت ممکن است دوسال بشود که میداند؟
 پدردیگر چیزی نگفت و او را با اندوه فراوان ترك کرد جوان
 بعروش نامه‌ای نوشت و در آن از او خدا حافظی کرد و رفت همینکه
 مدت زیادی راه طی کرد بسرچشمه آن رودخانه رسید و در نقطه‌ای دور
 تك و تنها کلبه‌ای از چوب خیزران دید ، جلو آن روی حصیری دست
 باف همان پیرمردی را که در ساحل نزدیک تنه درخت دیده بود نشسته
 یافت که عود مینواخت و چون دید میهمان با ترسی آمیخته با احترام باو
 نزدیک میشود از جای خود بلند شد و نه او را دورود گفت بلکه تبسمی
 کرد و انگشتان ظریفش را روی سیمهای چنگ دوانید . آهنگی سحر
 آمیز مانند ابری نقره فام در دره پیچید بطوریکه جوان ایستاد و بسیار
 متعجب شد و در این تعجب شیرین همه چیز را فراموش کرد . آخر
 استاد سخن کامل چنگ خود را بکناری گذاشت و وارد کلبه شد . سپس
 هان فوك با ترسی احترام آمیز بدنبالش روان شد و شاگرد و خدمتگزار
 وی گردید .

یکماه گذشت و هان فوك در اینمدت یاد گرفت که چگونه
 سرودهایی را که سابقاً ساخته بود خوار بشمارد و از خاطر بزدايد یکماه
 دیگر سرودهایی را هم که در میهن خود از استادانش آموخته بود از یاد
 برد . پیر باو کمتر حرف میزد فقط آرام نواختن چنگ را باو میآموخت .
 تا اینکه موسیقی در تمام وجود شاگرد جریان یافت زمانی هان فوك
 شعر کوچکی ساخت که در آن پرواز دو پرنده را در آسمان پائیزی
 توصیف میکرد ، بسیار مورد پسندش واقع شد ولی جرأت نکرد که
 آنرا با استادش نشان دهد . یکروز غروب آنرا در بیرون کلبه با آواز بلند

خواند استاد بامیل‌بان گوش فراداد ولی حرفی نزد فقط آهسته‌چنگ خود را بنوازش در آورد چیزی نگذشت که هوا خنك شد سرخی شفق زائل گشت و بادی تند برخاست . گر چه نیمه تابستان بود ولی در آسمان مایل بخاكستری دو لك لك با شوقی فراوان پرواز میکردند همه اینها آنقدر زیبا و کاملتر از اشعار او بود که او غمگین گشته ساکت ماند و خود را در برابر آن ناچیز دید پیر هر بار چنین میکرد و چون یکسال گذشت هان فوك تقریباً در نواختن چنگ ماهر شده بود ولی میدید که فن سرائیدن شعر هنوز مشکل تر و عظیمتر از اول برجای خود مانده است .

همینکه دوسال گذشت شوقی فراوان نسبت بخانه و کسانش و میهن و عروس در خود یافت از استاد خواهش کرد که باو اجازه مسافرت دهد .

استاد تبسمی کرد و سری تکان داد و گفت آزادی و میتوانی هر کجا که بخواهی بروی . میتوانی دوباره باینجا باز گردی یا اینکه همیشه در خانه خود بمانی کاملاً هرطور که خوشایند تست .

شاگرد براه افتاد ، سرگردان میرفت تا یکروز صبح هنگام سرزدن آفتاب بساحل میهن خود رسید و از روی پل شهر پدری خود را دید آهسته بی اینکه کسی او را ببیند وارد باغ پدرش شد و از پنجره اطاق خوابش صدای نفس او را شنید که هنوز در خواب بود در زیر درختان باغی که پهلوی خانه نامزدش بود مخفی شد از سر درخت گلابی که بالای آن رفته بود نامزدش را دید که در اطاقش ایستاده موهای خود را شانه میکند تمام آنچه را که بچشم میدید با تصویری

که در مدت دوری از وطنش از آنها کشیده بود مقایسه میکرد . خوب فهمید که او را برای شاعری ساخته اند دریافت که در رؤیای شاعر زیبایی و لطافتی است که جستجوی آن در عالم واقع بیهوده است .

سپس از درخت پائین آمد و از باغ فرار کرد از روی پل گذشت و از شهر پدری خود خارج و بدره های مرتفع کوهستانی باز گشت در آنجا استاد پیر مانند سابق جلو کلبه اش روی حصیر ساده نشسته بود و با انگشتان خود چنگ مینواخت ، بجای دورود برای او دو بیت شعر خواند که شادمانی فراوان هنر را وصف میکرد این دو شعر چنان گیرا و خوش آهنگ بود که چشمان جوان پراز اشک شد .

هان فوك دو باره نزد استاد كامل ماند استاد چون دید که بر نواختن چنگ مسلط شده است از این ببعد او را درس بر بط میداد . ماهها مانند برف در باد مغرب بسرعت میگذشتند .

باز دو باره عشق میهن بر او چیره شد يك شب مخفیانه از آنجا فرار کرد ولی قبل از اینکه بآخرین پیچ دره برسد باد شبانه بر بر بوی که بدر کلبه آویخته بود گذر کرد آهنگهای دلربای آن بدنبالش پیرواز آمدند و چنان او را بباز گشت خواندند که مقاومت از او سلب شد باردوم خواب دید که در باغ خود نهالی میکارد زنش پهلوی او ایستاده است و بچه هایش آنرا با شراب شیرین آب میدهند . چون بیدار شد نور ماه بدرون کلبه افتاده بود با خاطری مشوش از جای برخاست پهلوی خود استاد را دید که در خواب ناز است و ریش سفیدش آهسته میلرزید در این موقع نفرتی شدید از این مرد در خود حس کرد . زیرا تصور مینمود که او زندگیش را خراب کرده و او را بامید آینده فریفته است .

خواست خود را برویش انداخته او را بکشد ولی نا گهان پیر مرد چشم گشود تبسمی ملایم و محزون به لب راند که تاب و توان از شاگرد ربود .

پیر آهسته گفت ، هان فوك بخاطر داشته باش که تو در کردن آنچه خوشایند تست آزادی ! میتوانی بوطنت رفته درخت بکاری و میتوانی از من متنفر باشی و مرا بکشی چندان اهمیتی ندارد .

شاعر باحرکتی سریع فریاد برآورد چطور ممکن است من از تو متنفر باشم مثل اینکه بگوئی از خدا متنفرم او بازهم در آنجا ماند و نواختن نی و بربط را نیز یاد گرفت چندی گذشت تحت تعلیم استاد شروع بساختن شعر کرد و رفته رفته راز آن هنر زیبا را دریافت ابتدا فقط چیزهای ساده و بی پیرایه را وصف میکرد ولی چنانکه روح شنونده رامانند بادی که بر آینه شفاف آب بگذرد می لرزاند .

برآمدن و ماندن خورشید را در پس کوههای بلند ، ناپدید شدن بی صدای ماهیان را موقعیکه مانند سایه بزیر آب فراری میشوند و همچنین تاب خوردن نهال بید را در باد بهاری چنان توصیف میکرد که انسان از شنیدن آن نه تنها خورشید و بازی ماهیانه و زمزمه دزخت بید در نظرش مجسم میشد بلکه هر دفعه تصور میکرد که دنیا و آسمان یکدم در نغمه ای موزون و کامل جمع شده است . هر شنونده در اینموقع باغم و شادمانی بیاد چیزی میافتاد که دوست داشته یا از آن متنفر بوده است ، کودك بیاد بازی و پیر بیاد مرگ میافتاد . هان فوك دیگر نمیدانست چند سال در کنار چشمه رود خانه بزرگ نزد استاد مانده است اغلب تصور میکرد که تازه دیروز وارد دره گردیده و نغمات پیر

را شنیده است - گاهی مثل این بود که تمام زمانهای گذشته و ادوار زندگی بشر در پشت سراو فروریخته و دیگر وجود ندارد .

يك روز صبح تنها در کلبه بیدار شد . هرچه جستجو کرد و صدا زد استاد را نیافت . بکلی ناپدید شده بود آنشب ناگهان مثل این که پائیز آمده باشد باد سهمگینی کلبه کهن را تکان داده بصدا در میآورد و بر فراز قلل کوهها دسته‌های بزرگ پرندگان سیار اگرچه هنوز فصل آن نرسیده بود پرواز میکردند .

آنوقت هان فوك چنگ پیر را با خود برداشت و بجانب سرزمین پدری خود سرازیر گشت کسانی که در راه باو بر میخوردند او را باسلامی که در خور پیران و اشخاص عالی مقام است درود میگفتند وقتی بشهر اجداد خود رسید پدر و عروس و اقوام او مرده بودند و کسان دیگری در خانه آنها زندگی میکردند . اتفاقاً آنشب روی رودخانه جشن فانوس برپا بود و هان فوك شاعر آنطرف در ساحل تاریک ایستاده بتنه درخت سالخورده ای تکیه داده بود بمحض این که چنگ خود را بنوازش در آورد زنان آهی سرد از دل بر کشیدند شیفته و مجذوب بناریکی شب خیره شدند مردان جوان نوازنده چنگ را بسوی خود میخواندند ولی هیچ کجا او را نمی یافتند بصدای بلند میگفتند که هیچيك از آنها تا بحال چنین آهنگهایی از چنگ نشنیده است اما هان فوك فقط تبسم می کرد و مجذوب تماشای آب رودخانه بود که عکس هزاران فانوس در آن شنا میکرد ولی چون نتوانست بین آنها و فانوسهای اصلی تفاوتی بگذارد در روح خود نیز بین این جشن و آنجشن تفاوتی ندید آنجشنی که در آن هنگام جوانی همینجا ایستاده بسخنان استاد ناشناس گوش فرا داده بود .

زندگی بتهوفن

رومن رولان از نویسندگان معروف فرانسه بود که سال ۱۸۶۸ بدنیآ آمد و در ۱۹۴۴ درگذشت، رولان از پرکارترین نویسندگان فرانسه محسوب میشود که آثار بسیاری از او باقی مانده و تحقیقات و مطالعات او در موسیقی شناسی بخصوص آثار بتهوفن اهمیت و شهرت فراوان دارد. رومن رولان در زمان حیاتش با ادبیات و آثار فکری ملت آلمان علاقه فراوان داشت، همیشه خواهان دوستی دو ملت فرانسه و آلمان با یکدیگر بود از شاهکارهای او کتاب کوچک و حساسی است بنام زندگانی بتهوفن که آن را جزو یک رشته کتابهایی که بنام زندگانی مردان مشهور شروع کرده بود منتشر کرد. از این کتاب سه جلد منتشر شده که نخستین آن زندگانی بتهوفن موسیقی دان مشهور آلمانی، جلد دوم زندگانی میکلائل و جلد سوم زندگانی نولستوی است.

سر نوشت

لودویک وان بتهوفن در دسامبر ۱۷۷۰ در شهر بن در اطاق محقر زیرشیروانی و خانه فقیرانه ای متولد شد پدرش آوازه خوانی باهوش و میخواره بود و مادرش که خدمتکاری میکرد دختریک آشنپز بود .

دوران کودکی او بسختی گذشت ، از نوازشها و مهر خانوادگی بکلی محروم ماند زندگی از همان آغاز خود را بصورت یک نبرد غم آلود خشونت آمیز با و نشان داد . پدرش میخواست از استعداد موسیقی او استفاده مادی ببرد و او را بعنوان یک کودک خوش استعداد زودرس بنمایش بگذارد . در چهار سالگی او را مجبور میکرد ساعتها در مقابل پیانو بنشیند و کار کند یا اینکه او را با یک ویلن در اطاقی محبوس میساخت و تا پای جان بکارش و امیدداشت بطوریکه چیزی نمانده بود بر اثر این رفتار خشونت آمیز یکباره از هنر و موسیقی بیزار شود و برای همیشه آنرا رها کند .

جوانی او همیشه با اضطراب های مادی و غم دائمی تهیه نان روزانه و کوششهای کشنده که برای جوانی چون او هنوز خیلی زود و زیاد بود میگذشت ، در ۱۱ سالگی عضو یک ارکستر تأثر شد در ۱۳ سالگی دزکلیسا ارگ می نواخت در هفده سالگی مادرش را که بسیار

دوست میداشت از دست داد . درباره مادرش در یکی از نامه های خود مینویسد « او چقدر برایم خوب بود مایه عشقم و بهترین دوستم بود آیا در آنوقت که من میتوانستم نام عزیز مادرم را صدا کنم و او هم میتوانست صدای مرا بشنود خوشبختی چه کسی بیای من میرسید ؟ »

با مرگ مادرش بتهوفن بفرمان تقدیر در ۱۷ سالگی سرپرست خانواده خود شد در عین حال مجبور بود که تربیت برادرش را هم عهده دار شود .

پدر میخواره او از انجام وظائف خود میگریخت و از راه بردن خانه عاجز بود . بتهوفن باید این عیب پدرش را جبران میکرد و از این جهت همواره خجالت زده و شرمگین بود همه این غمها در دل بتهوفن اثرات عمیق بجای میگذاشت .

با وجود اینکه سراسر دوران کودکی و جوانی او دشوار و غم آلود بود ولی او باز هم خاطره های لطیف و محزون از این دورانها و از سر زمینهایی که روزگار کودکی و جوانیش در آنها گذشته بود در دل خود نگاه می داشت و قتی که مجبور شد بن راترك كند و تقریباً برای همیشه بوین برود دروغای این شهر بزرگ و حوالی محزونش هر گز خاطرات دره راین و آن شط بزرگ و با عظمت را از یاد نمیبرد .

راستی که رود عظیم راین سرزنده و جاندار با حرکتی انسانی همچون روح شگرفی که در آن اندیشه ها و نیروهای بیشمار موج میزند جریان دارد و میگذرد .

در هیچ جاهم زیبایی ، بقدرت و شیرینی حوالی مطبوع بن نیست که در آنجا نشیب های پراز سایه و گل را با شدتی نوازش آمیز در خود

میشوید. در آنجاست که بتهوفن نخستین بیست سال عمرش را گذرانده است در این چمنزارهای مخمور با سفیدارهای مه آلود و با بیشه ها و بیدهای که ریشه های خود را از جریان خاموش و تند گذر راین آب میدهند در آنجا که دهکده ها کلیسا ها حتی گورستانها با نرمی و کنجکاو بر روی ساحل سرد و بزرگ خم شده اند در آنجا که هفت کوه بارنگهای آبی و تیره تصویر طوفانی خویش را در افق رسم کرده اند و بر روی آنها سایه های غریب کاخهای فروریخته و قدیمی جلوه میکند در آنجاست که رؤیای دل پاک بتهوفن تشکیل یافت و بر این سر زمین است که دل و جان او همیشه وفادار مانده و تا آخرین دم هم همیشه آرزو داشت که بدان باز گردد و... هرگز نتوانست .

در ۳۱ سالگی در نامه ای می نویسد وطن من سر زمین زیبائی است که در آنجا بدنیا آمده ام و نور زندگی را در آن دیده ام همیشه بهمان زیبائی و بهمان روشنائی که آنرا ترك گفته ام در برابر دیدگان منست .

بتهوفن بوین آمد - وین پایتخت فکر و هنر و علم و ادبیات و موسیقی آلمانی زبان آنروز بود اما بتهوفن هرگز وین را دوست نمیداشت، روح انسانی آزاد و مغرور چون او نمی توانست که از این شهر بی حقیقتی و تصنع ، بوالهوسی و عیاشی راضی باشد همچنانکه واگنر هم از این شهر نفرت داشت و با وجود این بتهوفن تقریباً تمام دوران باقیمانده عمرش را در وین گذراند . تقریباً از اوان ورود باین شهر بود که کری و گوش درد دستبرد خود را نسبت باو آغاز کرد .

گوشه اش شب و روز صدا میکرد او تا چند سال درد خود را

بهیچ کس حتی بنزدیکترین دوستان خویش نمی گفت از همه مردم میگریخت تا کسی از بیماری او آگاه نشود این راز را تنها در سینه دردمند خود مخفی میداشت اما پس از آنکه چند سال این سرو حشتماك را با خود نگهناشت بالاخره نتوانست خاموش بماند و آنرا در نامه‌هایی که برای دو نفر از دوستانش دکتر و گلرو آماندای کشیش نوشت فاش کرد ، بآماندانوشت :

آماندای خوب و مهربانم چقدر بارها آرزو کرده‌ام که پیش من می بودی بتهوفن تو فوق العاده بدبخت است بدان که حساسترین و عزیزترین قسمت وجود من سامعه‌ام بسیار خراب شده حتی در موقعی که ما باهم بودیم آثار این بیماری را احساس میکردم و آنرا مخفی میداشتم اما این وضع همیشه بدتر شده است . آیا من شفا مییابم ؟ البته امیدوارم اما خیلی کم چقدر زندگی من تلخ خواهد بود ؟ زیرا مجبورم از تمام کسانی که دوستشان میدارم و هر چه که برایم عزیز است دوری کنم آنهم در میان مردمی باین بدبختی و باین خود خواهی ؟ باید صبر کنم و تسلیم باشم اما بچه تقدیر تلخ و حزن آمیزی بدون شك میخوام که برتر از تمام این دردها باشم ولی آخر این امر چگونه برایم مقدور است ؟ به و گلرمی نویسد :

روزگار تلخی را میگذرانم . دو سال است که از شرکت در تمام مجامع پرهیز می کنم زیرا برایم مقدر نیست با مردم حرف بزنم آخر من کره‌ستم .

اگر شغل و کار دیگری میداشتم چندان اهمیتی نداشت اما برای من بسیار وحشتماك است آیا دشمنان من که عده شان هم کم نیست در

این باره چه ها میگویند وقتیکه آهسته و ملایم صحبت کنند بزحمت چیزی میشنوم . اما وقتیکه فریاد میزنند برای من تحمل نا پذیر است بارها وجود خودم را لعنت کرده ام .

میخواهم که اگر ممکن شود بتقدیر خود تسلیم شوم اما لحظاتی هست که احساس میکنم بدبخت ترین مخلوقات خدا هستم .
تسلیم !! چه پناهگاه مهبیی وبا اینهمه همین تنها راهی است که بروی من باز مانده است .

رفته رفته بر بیماریهای جسمی و رنجهای روحی بتهوفن دردهای دیگریم علاوه میشد دردهای عشق .

اگر چه بتهوفن هرگز بدون عشق شدید و آتشین زندگی نکرد اما در روح او عفاف و پاکي فوق العاده ای وجود داشت بطوریکه حتی از يك کلمه ناروا یا يك فکر دور از نزاکت بو حشت میافتاد عشق را بصورت تجاوز ناپذیری مقدس می شمرد او سراسر عمرش را با پاکیزگی و عفاف دوشیزه وار گذراند و هرگز ضعف نفس نداشت که بخاطر آن وجدانش در خور ملامت باشد .

گوئی او برای این خلق شده بود که قربانی و پایمال عشق باشد و چنین هم بود ، زیرا همیشه عشقی شدید و شور انگیز در سر داشت همیشه رؤیای شیرین و دل انگیز خوشبختی در برابرش بود و همیشه هم ناکام و نا مراد با دردهای تلخ و با شکنجه های سخت که در کمینش بودند رو برو میشد .

سال ۱۸۰۱ فرا رسید ! در این سال مایه عشق او دختری بود بنام «جیولیتاگی چیاردی» که بتهوفن با ساختن سونات مهتاب خود برای

او نامش را جاویدان ساخته است در نامه ای برای دوستش و گلر مینویسد :

زندگی من شیرین تر شده است و حالا با مردم بیشتر آمیزش دارم این تغییر از برکت وجود دختر نازنینی است که مرا دوست دارد و منم او را دوست دارم در این دو سال اخیر اکنون نخستین لحظات خوشبختی بمن لبخند میزند . این لحظات محدود و معدود خوشبختی برای بتهوفن خیلی گران تمام شد . نخستین درد او این بود که بر اثر این عشق بیماری خود را بیشتر احساس میکرد همچنین بوضع متزلزل زندگی مادیش که ازدواجش را با دختری که دوست میداشت غیرممکن میساخت بیشتر متوجه میشد از همه اینها گذشته جیولیتا رفتاری کودکانه داشت ، شوخ و متکبر و خود خواه بود و اینها بتهوفن را بسیار رنج میداد بالاخره جیولیتا در نوامبر ۱۸۰۳ با کنت کالنبِرگ عروسی کرد .

در سراسر حیات بتهوفن تنها همین وقت است که نزدیک بود در برابر این همه مصائب تاب نیاورده و از پا در آید بتهوفن در این زمان یک بحران شدید روحی را که گریبانگیرش شده بود میگذراند و در همین موقع بود که بفکر خودکشی افتاد ولی اراده و ایمانی که داشت او را از این تصمیم منصرف کرد .

در این هنگام نامه ای برای برادرش نوشت این نامه در واقع فریادهائی از هیجانهای شورانگیز و دردهای جگر شکاف است که بگوش مامیرسد و محال است که دل شنونده را بر حرم نیاورد .

» در این نامه مینویسد . شما ای مردمی که بمن همچون شخصی بدخواه و دیوانه و متنفر از همه مینگرید و مرا اینسان می انگارید چه قدر

نسبت بمن ظالم هستید شما علت پنهانی آنچه را که بنظر تان چنین مینماید نمیدانید دل و جان من از دوران کودکی با احساسات شیرین نیکو کاری متمایل بود اما از شش سال پیش به بیماری وحشتناکی گرفتار شده ام که روز بروز از طرف پزشکان نادان هم شدیدتر شده است سال بسال با امید بهبودی فریب خوردم و عاقبت هم ناگزیرم که برنج يك بیماری همیشگی تن در دهم .

با اینهمه باید خیلی زود و پیش از وقت خود را از مردم جدا سازم و به تنهایی زندگی کنم برایم مقدور نیست که بمردم بگویم بلند تر صحبت کنید فریاد بزنید من کرهستم آه که هرگز من نمی توانم این ضعف خود را فاش کنم .

تنها ، کاملاً تنها مانده ام . . . من باید مثل يك تبعید شده زندگی کنم چقدر خود را حقیر می بینم وقتی متوجه میشوم کسی که در نزدیکی من است صدای نی لبکی را که از دور میآید میشنود و من هیچ نمیشنوم یا اینکه او ترانه چوپانی را که آواز می خواند میشنود و من باز هم هیچ نمیشنوم .»

بتدریج آخرین امیدهای او برای بهبودش برباد رفت بطوریکه می نویسد : « امید عزیزی که با خود باینجا آورده ام و فکر اینکه شفا مییابم و لو مختصری بکلی مرا رها کرده است . بهمان شکل که برگهای پائیز میخشکند و فرو میافتند بهمان شکل امید من نیز خشکیده است خداوند آخریکبار - یکروز تنها ، یکروز هم که شده شادمانی واقعی را نشانم ده ، روزگار دراز است که صدای عمیق شادمانی واقعی با من بیگانه و نا آشناست . چه وقت خدا یا آخر چه وقت میتوانم بازطنین این

صدا را در معبد طبیعت احساس کنم ؟

هر گز ؟ نه این بسیار ظالمانه است .

میخواهم گریبان تقدیر را بگیرم یقین است که او نخواهد توانست
یکباره بر من چیره شود و ه که چقدر خوب است اگر انسان زندگی را
هزار بار از سر بگیرد .»

سالها از پی هم میگذشتند و آثار عظیم و بزرگ بتهوفن یکی بعد
از دیگری منتشر میشدند و در سراسر اروپا در وین - رم - فلورانس -
پاریس - برلین - پتروگراد - لندن منعکس می شدند شهرت او عالم
گیر شده بود کنگره وین او را بعنوان افتخار اروپا تلقی کرد با وجود
این زندگیش همچنان با درد ، بارنج و با تنگدستی میگذشت .



در سال ۱۸۲۳ آخرین شاهکار بزرگ بتهوفن سمفونی نهم او
ساخته شد این اثر فوق العاده او بزرگتر از آن بود که محیط هوسباز
آنروزی وین آن را بدرستی درک کند .

بتهوفن مصمم بود که وین را ترك گوید و سمفونی نهم خود را
در لندن اجرا کند ولی عده ای از بزرگترین اشراف وین نامه حساسی
با نوشته و درخواست کردند وطن را ترك نگوید و همچنان مایه افتخار
آلمان بماند . این نامه بتهوفن را متأثر ساخت و از سفر خود چشم پوشید
سمفونی نهم خود را برای نخستین بار در ۷ مه ۱۸۲۴ در وین اجرا کرد
موفقیت این اثر فوق العاده و پیروزی بسیار بزرگ بود .

سمفونی با کف زدنهای بی سابقه و ذوق و شوق عمومی استقبال
شد بسیاری از شنوندگان گریستند خود بتهوفن از شدت تأثر بیهوش شد .

با وجود این پیروزی گذران بود و برای او ثمری ببار نیاورد و کنسرت برای او عایدی نداشت و رنج مادی زندگی تخفیف نیافت.

بتهوفن باز هم فقیر و بیمار و تنها ماند اما باز هم پیروز و فاتح بود. پیروز بر سبکیها و بلهوسیهای مردم، پیروز بر مقدرات و پیروز بر رنجهای خود. این جمله معروف بتهوفن است که میگوید: فدا کن همیشه زندگی، بیهوده را در راه هنر خود، فدا کن خداونداتو بر تر از هر چیزی، باین ترتیب شب زندگی نزدیک میشد هیچ چیز نمی توانست این قدرت رام نشدنی را بزانو در آورد. مثل اینکه از درد و رنج هم برای خود بازیچه ای ساخته است و قیافه او شادمان بنظر میرسد این شادمانی بخوشی و شادمانی عادی مردم شبیه نیست بلکه گاهی بصورت خنده تلخ و خفه شده ایست و زمانی بشکل قهقهه تأثر انگیزیکه از روی رنجها و دردهای شکست خورده بر میخیزد بهر صورت فرقی ندارد او همواره فاتح است و هرگز بمرگ اعتقاد ندارد.

با وجود این مرگ فرا میرسد !!

دوستانش از او دور بودند و از نزدیکانش کسی در کنار او نبود بیماری و بی پولی هر دو رنجش میدادند آنشب بهنگام يك طوفان و کولاک برف همراه باغرش يك صاعقه بتهوفن که در بستر بیماری بود جان داد و دستی بیگانه چشمهای او را بست.

مجموعه حیات بتهوفن بيك روز طوفانی شباهت دارد در آغاز يك صبح جوان و شفاف است جز نسیمی چند از فرسودگی خبری نیست با وجود این در فضای آرام و بیحرکت يك تهدید مخفی احساس میشود و توهمی از طوفان آینده بنظر میرسد ناگهان سایه های عظیم میگذرند

غرشهای هولناك بگوش میرسند .

سکوت‌های مرموز و آهنگهای مشکوک منعکس میگردند و بادهای با ضربات خشم آلود خود بحر کت می‌آیند . ولی هنوز صفای روز بکلی ناپود نشده است اما کمی بعد تعادل روح یکباره از میان میرود . روشنائی پرتوی شگفت انگیز میگیرد و بتدریج هر چه شب زندگی نزدیکتر میشود طوفانهم بالا میگیرد .

ابره‌های تیره و عمیق که بر قها و صاعقه‌ها را در خود دارند سیاهیهای شب و عظمت طوفانها خودنمائی میکنند ناگهان در شدیدترین لحظات طوفان تاریکی‌ها ازهم میدرنند - سیاهی از آسمان رانده میشود يك انسان بدبخت فقیر بیمار و دردمند که دنیا او را از شادمانی محروم کرده است شادمانی را ایجاد میکند و بهمهٔ جهانیان میبخشد از رنج خود و از تیره بختی خود شادمانی را میسازد .

همانطوریکه در جملهٔ مغرورانهای که عصارهٔ تمام عمر اوست این مطلب را گفته است .

جمله ای که شعار همهٔ ارواح دلیر و بی باک است:

« شادمانی از راه شکنجه و درد . »

آلفرد دو موسه

لوئی شارل آلفرد دو موسه شاعر معروف فرانسوی
بسال ۱۸۱۰ در پاریس متولد شد و هم در این شهر بود
که بسال ۱۸۵۷ بدرود حیات گفت. در آغاز زندگی و
بعد از اینکه مدتی بین رشته‌های حقوق، طب، نقاشی و
موسیقی تردد بود بالاخره دنبال رشته ادبیات را گرفت
و در هیجده سالگی وارد مکتب رمانتیم شد و در سال ۱۸۳۰
اولین اثر خود را بنام قصه‌های اسپانی و ایتالیا با
موفقیت فراوانی منتشر ساخت این آغاز نبوغ بزرگ و
تحسین آمیز او بود.

بعدها در مجله **Reuue De paris** نمایشنامه‌هایی
بنام اکتاو **öctave** و افکار پنهانی **رافائل** و شب‌های
و نیز منتشر کرد.

در سال ۱۸۳۲ يك شعر غنائی بنام ساغر و لب و
نمایشنامه کمدی زیبائی بنام دخترها چه خواب‌هایی
می‌بینند و شعر دیگری بنام **Saule** یا درخت بید و يك
شعر که جنبه کمدی و تمسخر داشت بنام **Namouna**
منتشر ساخت. با وجودی که در اشعار او احساسات عاشقانه
زیاد است ولی بازگاهی می‌بینیم که اوسعی داشته است
خودش را خیلی مطابق سلیقه ومد روز درآورد. آلفرد
دو موسه را میتوان از طرفداران جدی مکتب لردبایرون
شاعر معروف انگلیسی دانست.

از سال ۱۸۳۲ بعد می‌بینیم در زندگی موسه

تشنجاتی بوجود می‌آید که تا اندازه‌ای نوع ژنی اورا عوض میکند . از آنجمله اتفاقی است که در سال ۱۸۳۳ برای او افتاد .

در زمستان این سال موسه با اتفاق « ژرژ سان » همان زن فرانسوی که مدتی هم معشوقه شوپن موسیقی دان لهستانی بود به ایتالیا مسافرت کرد و بعد از بازدید زن، فلورانس و بولونی درونیز متوقف شد. در اینجا در اثر اتفاقات دردناکی این دو مجبور به جدائی از هم شدند و موسه تنها به پاریس مراجعت کرد. مدتی در اثر این تصادف ناراحت بود و نتایج این درد ورنج‌ها اشعاری زیبا بود که از آن به بعد سرود . بطوریکه خودش میگوید بشر مانند شاگردی است که درد و اندوه استاد اوست و هیچ کس قادر به شناسائی خویش نیست مگر اینکه زجر کشیده باشد . از ۱۸۳۵ تا ۱۸۳۶ بزرگترین شاهکارهای او که ناله‌های پر درد ورنجی است بنام شب مه، شب دسامبر، شب اوت، شب اکتبر، نامه‌ای به لامارتین و امید بخدا منتشر شد در همان حال رمان بزرگی به نثر بنام اعترافات يك كودك قرن منتشر کرد .

در ۱۸۳۴ نمایشنامه درامی بنام «لورنتساجیو» نوشت و عاقبت آخرین شاهکار خود را بنام خاطرات بوجود آورد . ولی از این به بعد می‌بینیم که شاعر دیگر خسته و مریض شده و بزندگی خودش بدبین و بی‌اعتنا است در ۱۸۵۲ او را به‌ضویت آکادمی فرانسه قبول کردند ولی بقول خودش دیگر نیروی زندگی و قدرتش را از دست داده بود .

آلفرد دوموسه در ردیف بزرگترین شعرای قرن ۱۹ بشمار می‌آید . بطوریکه عده‌ای امروز او را « شاعر عشق » نام نهاده‌اند .

داستان برادران وان بؤك از نثرهای خوب و معروف آلفرد دوموسه است .

برادران وان بوك

در یکی از شهرهای آلمان که از سواحل رود راین دور نبود
تریستان وهانری که بنام برادران وان بوك معروف بودند زندگی
می کردند .

آنها عادت داشتند که تقریباً هرشب بعد از شام نزد زرگر پیری
که توماس هرمان نام داشت وهمسایه آنها بود بروند پیرمرد هم آنها را
در حالیکه پیپ بزرگش زیر لب بود در کنار آتش گرم بخاری اطاق
خود می پذیرفت .

شبهائی که آنها در کنارهم میگذرانیدند خیلی پرسرو صدا نبود
چون تریستان وهانری جوانان ساکت و کم حرفی بودند وهرمان پیر
راهم کثرت کارهای شبانه روزی تقریباً گیج و کم حرف بار آورده بود
باهمه این خیلی خوب باهم میساختند وبواسطه یکسان بودن اخلاقشان
بیکدیگر علاقه فراوان داشتند بطوریکه کمتر اتفاق میافتاد کسی از
جلومغازه توماس هرمان بگذرد واز پشت شیشه این سه نفر رفیق را نبیند
که در کنار میز نشسته وسرگرم صحبت هستند .



آنشب توماس از همیشه خوشحال تر بنظر میرسید هانری و
تریستان باو گفتند :

امشب شما خیلی خوشحال بنظر میرسید خبر تازه‌ای هست ؟
 پیرمرد جواب داد : فرزندان من ، دخترم درس خودش را تمام
 کرده و فردا صبح وارد میشود فردا او خواهد آمد و شما هم او را
 خواهید دید .

هانری و تریستان با خوشحالی تمام بازوهای پیرمرد را فشردند
 و باقی آنشب تمام بصحبت دربارهٔ مادموازل ویلهلمین گذشت .
 آنشب هنگام خدا حافظی پیرمرد آنها را دعوت کرد که شب بعد
 شام را در منزل او باهم بخورند .

فردا شب هانری و تریستان بهترین لباسهای خود را پوشیدند و
 هنگامیکه آفتاب غروب کرد بمنزل پیرمرد رفتند ، بمحض ورود آنها
 پیرمرد برای نشان دادن خوشحالی خود با دست روی میز کوبید و
 بلافاصله ویلهلمین زیبا با قدمهای ملایم درحالیکه آرنجهایش را ببدنش
 چسبانده بود آمد و با خجالت تمام درمیان آندو نشست .

آنشب با تمام اصراری که پدر ویلهلمین در حرف زدن داشت
 بیشتر بسکوت گذشت هانری و تریستان بدون اینکه حتی بیکدیگر
 نگاه کنند غذا میخوردند .

آخر شب وقتی که بمنزل برگشتند بدون اینکه يك کلمه صحبت
 کنند هريك بر ختخواب خود رفته و خوابیدند در صورتیکه پیش از آن
 همیشه راجع باتفاقاتی که در روز افتاده بود مدتها باهم بحث میکردند .

هانری و تریستان آنقدر نسبت بهم مهربان بودند و علاقه داشتند
 که هر گز اتفاق نیفتاده بود کسی یکی از آنها را تنها ببیند همیشه با
 هم کار میکردند صورت آنها هم شباهت عجیبی بیکدیگر داشت درست

مثل این بود که شکل یکی را از روی دیگری ساخته باشند .
از آنشب ببعد دیگر کسی ندیده بود که هانری و ترستان با هم
صحبت کنند و این موضوع در آن شهر كوچك باعث تعجب و سروصدای
زیادی شده بود .

شبها وقتی که به بستر میرفتند اغلب هر يك از آنها متوجه میشد
که دیگری بخواب نرفته است نیمه های شب هنگامیکه نور ماه از
پنجره اطاق آنها بداخل میتابید اکثر هانری و ترستان بیدار بودند
و صدای نفسهای مضطربشان بخوبی شنیده میشد کاملاً معلوم بود که
برروح آنها ضربه عمیقی وارد آمده ... آنها هر دو ویلهلمین را دوست
می داشتند .

يك هفته گذشت طی این مدت حتی يك بار هم اتفاق نیفتاد که
آنها باهم حرف بزنند یا دست یکدیگر را بفشارند سکوت موحشی بر
اطاق کار آنها سایه افکنده بود .

در آخرین روز این هفته محزون پیرمرد در منزل خود دخترش
را صدا کرد و او را بر روی زانوی خود نشاند. ویلهلمین پرسید : پدرجان
مگر شما نمیگفتید که ما هر شب میتوانیم این دو برادر را ملاقات کنیم .
پیرمرد آهی کشید و گفت :

درست است دخترم الان هشت روز است که آنها بدیدن من
نیامده اند .

ویلهلمین گفت . حتماً این پیش آمد تقصیر من است چون از
روزی که من آمده ام آنها دیگر بخانه ما نمی آیند . پیرمرد از این کلمات
دخترش که معصومانه ادا شده بود سرش را بزیرا نداشت و عاقبت در

حالیکه ویلهلمین را در آغوش میکشید گفت : فرشته كوچك من لبخند تو چقدر شیرین است ، خدا کند که همیشه بخندی و هیچ گاه این لبخند شیرین مبدل باشك نشود .

ویلهلمین در حالیکه او را در آغوش میفشرد زیر گوشش گفت : پدر جان آیا شما فکر میکنید که من آنقدرها زیبا هستم که بد بخت بشوم ؟

ناگهان در باز شد و تریستان و هانری با اضطراب وارد شدند و ویلهلمین بمحض دیدن آنها آهسته برخاست و از اطاق خارج شد . هانری بدون مقدمه گفت : آقای هرمان ما مدتی است که دختر شما را دیده ایم و مدتها است که دیگر خواب راحت نداریم واضح صحبت کنید آیا یکی از ما را به دامادی قبول میکنید ؟ پیر مرد مدتی ساکت ماند و خیره بصورت آنها نگاه کرد و عاقبت گفت :

فرزندان من ، سه روز از شما مهلت میخواهم فقط سه روزا گرچه میدانم این مدت خیلی درازو زیاد است و شما عاشقید ...

فردای آنروز هرمان پیر کاغذی بدین مضمون بدو برادر نوشت . دختر من هر دوی شما را دیده است او تریستان را مثل يك شوهر و هانری را مثل يك برادر دوست میدارد ، امیدوارم این اقرار او همانطور که باید در شما اثر کند ، این دوست منتظر است که هر دوی شما را در آغوش خود بفشارد .

هانری که کاغذ زر گرا باز کرده بود نتوانست آنرا تا ته بخواند و در حالیکه رنگش مثل برف سفید شده بود آنرا بروی میز گذاشت و

روی صندلی افتاد .

آنها با هم قرار گذاشته بودند که هر يك مورد قبول ویلهلمین واقع شود دیگری برای همیشه ساکت بماند ولی افسوس که اینها قراردادهایی است که انسان همیشه قبل از آنکه بسر نوشت خود واقف شود میبندد . با اینهمه ترستان و هانری بازهم با یکدیگر زندگی میکردند و مطابق معمول هر شب بمنزل هرمان میرفتند نامزد خوشبخت با ویلهلمین زیبا عشق میورزید و هانری هم سعی میکرد خودش را خوشحال نشان دهد و فقط گاهی پریدگی رنگ او از اضطراب درونش خبر میداد .

يك روز هانری و ترستان مثل همیشه با یکدیگر بشكاررفته بودند هنگام عصر نزديك جنگل بروی علفها دراز کشیده و صحبت می کردند .

هانری گفت ترستان مدت مدیدی است که من ساکت هستم ولی دیگر نمیتوانم باید قلب خودم را به روی تو باز کنم ترستان میخواهم بتو بگویم که برای من غیر ممکن است بگذارم تو با ویلهلمین عروسی کنی .

ترستان با هستگی جواب داد :

پس این است این قانون و شرافتی که تو همیشه میگفتی از آن پیروی میکنی ؟

هانری جواب داد .

میدانم که من باین قانون پشت پا میزنم ولی مدتی است که در این فکر هستم و میخواهم با تو صحبت کنم ترستان درست بمن نگاه

کن من دیگرزندگی نمیکنم آن مقدارخونی هم که در رگهای من
جریان دارد مانند آتش مرا میسوزاند .

تریستان جوابداد :

تو خیال میکنی من از اینکه تو باین وضع دچارشده ای کم تحمل
رنج و مشقت میکنم؟ ولی ببین هانری چه میتوان کرد؟ چاره نداریم .
هانری گفت نه چاره ای نداریم ولی من از تو فقط يك استدعا
دارم و آن این است که ... به بین تریستان خواهش میکنم تازنده هستم
با این دختر ازدواج نکنی .

چطور؟ تاتوزنده هستی .

آری تریستان عزیزم استدعا میکنم بمن قول بده .
مدتی میان آنها بسکوت گذشت و بعد تریستان با کلماتی
شمرده گفت :

نه هانری نمیشود چطور ممکن است من تماشاکنم که تو در
ناامیدی بمیری آیا میل داری به این پیشنهاد من گوش کنی؟ پیشنهادی
که حتی فکر آن قلب مرا منجمد میسازد .

پس از گفتن این کلمات تریستان نگاهی به هانری کرد و گفت:
هانری عزیزم من حق خودم را بتو واگذار میکنم تو با او ازدواج
کن من هم بآمریکا میروم هانری بروی بازویش تکیه کرد و با
اضطراب گفت :

چطور؟ با او عروسی کنم؟ آیا میتوانی همانطور که حق خودت
را بمن واگذار کردی عشق او را هم بمن واگذاری؟ نه تریستان چاره
دردما این نیست تنها راه باقیمانده این است که یکی ازما بمیرد و بعد

از این حرف بلافاصله دسته چاقوی شکاریش را در دست گرفت :
راست گفتی هانری باید یکی از ما بمیرد .

ناگهان هردو از زمین بلند شدند و روبروی یکدیگر ایستادند
چاقوهای شکاری خودشان را از کمر کشیدند و بیکدیگر حمله بردند.
یکساعت تمام با وحشیگری بهم حمله کردند و جنگیدند و
عاقبت خسته بآبدنهای خونین بکناری نشستند .

آفتاب غروب میکرد و آخرین انوار آن از لای سروهائی که
بروی تپه بود بر زمین میتابید شبم شامگاه بر روی علفها میدرخشید
و پرندگان رسیدن شب را سلام میگفتند .

این ساعتی بود که بارها هنگام فرا رسیدن آن تریستان و هانری
دست در دست هم خوشحال یا غمگین با پاهای پراز گرد و خاک خنده
کنان بسوی شهر باز میگشتند .

تمام جوانی آنها از مقابل چشمانشان گذشت ، تریستان سر
خودش را بطرف دره بر گرداند مناره بلند کلیسای شهر را دید که از مه
خارج شده بود و رودخانه سفیدرنگ را که مانند ماری از میان
سبزه‌های ته دره میگذاشت تماشا کرد .

قلبش بحر کت درآمد دست خودش را بطرف برادرش دراز کرد
و بسوی او رفت اما ضعف کشنده‌ای وجودش را احاطه کرده بود و بدون
اینکه بتواند قدمی بردارد بزمین افتاد .

هانری با وحشت آخرین تشنجات برادرش را که برای گرفتن
زندگی تلاش میکرد میدید میخواست بطرف او برود ولی نمیتوانست
تکان خورد بالاخره بزحمت از زمین بلند شد، از تمام بدنش خون میریخت

و مثل مستها تلو تلو میخورد .
ناگهان از ته دره هیکل مبهمی بنظر رسید که بطرف آنها میآمد
وقتی آن هیکل نزدیک شد هانری مادر خود را شناخت .
در آن لحظه که کاملاً شبیح مادرش دیده میشد هانری با آخرین
قدرتی که داشت بطرف تریستان دوید و خودش را بروی جسد خون
آلود او انداخت .
باینترتیب هر دو غرق در خون هم و در آغوش یکدیگر مردند .

شب دسامبر

آن هنگام که دانش آموزدبستان بودم، شبی تنها در اطاق بیدار مانده بودم که ناگهان، کودکی سیاه پوش برابرم در پشت میز تحریر بیامد و بنشست، که مانند برادری بمن شبیه بود.

آن کودک با چهره زیبا ولی افسرده کتابی را که من میخواندم خواندن آغاز کرد و پس از لحظه‌ای پیشانی خود را روی دست من نهاد و تا بامدادان متفکرانه با نوشخندی که بر لب داشت بهمین حال باقی ماند.



زمانیکه پانزده ساله بودم، روزی در بیشه‌ای روی سبزه‌ها گام میزدم، ناگاه پای درختی کهن جوان سیه پوشی بیامد و بنشست که مانند برادری بمن شبیه بود.

من که از گردش در بیشه افسرده شده بودم از وی جویای راهی دیگر شدم وی که در یک دست چنگی و در دست دیگر دسته گل نسترنی داشت، بمن دوستانه سلامی داد و نیمه چرخ زد و با انگشت تپه‌ای را نشان داد.



درمراحلی از زندگی که بوئی از عشق به‌شام جانم میرسید روزی

در اطاق خود تنها بودم و به تیره بختی خود میگریستم که در کنار بخاری آتش ، بیگانه‌ای با جامهٔ سیاه آمد و نشست که مانند برادری بمن شبیه بود .

آن بیگانه دلتنگ و افسرده می‌نمود ، در یکدست دشنه‌ای را میفشرد و با دست دیگر آسمان را نشان میداد همانا که اذرد من رنج میبرد، زیرا که گاه بگاه آهی میکشید، ناگاه آن بیگانه مانند خوابی که از سر بدرشود ، از برابرم ناپدید شد .



دراوانی که هوس خوشگذرانی بسر جوانان می‌افتد و در پی هوسها می‌روند ، و در مجالس عیش جامی میزنند؛ و در چنان انس، وقتی که من جام خود را برداشتم میهمانی را دیدم که جامهٔ سیاهی در برداشت و برابر من بیامد و بنشست که مانند برادری بمن شبیه بود .

این میهمان شل سیاه رنگی در برداشت و از زیر شل وی جامهٔ ارغوانی رنگ فرسوده‌ای نمایان بود. با دست ضعیفش جام خود را بسوی جام من آورد و من هنگامیکه این دو جام بهم خورد، جام خود را در دست ناتوانم درهم شکسته دیدم .



پس از یکسال شبی که در کنار بستر مرگ پدرم بزانو در آمده بودم ، در بالین پدرم یتیمی سیاه پوش بیامد و بنشست که مانند برادری بمن شبیه بود .

آن یتیم مانند فرشتهٔ رنج، بر سر افسری از خار داشت و چشمان وی در دریای سرشک غوطه‌ور و چنگی که داشت روی زمین افکنده شده بود .

آن منظره غم انگیز چنان در اعماق قلبم نفوذ کرد که پس از سالها هنوز آنرا برابر خود در صحنه اندیشه میبینم و سایه آن یار پایدار همیشه ، همه جا با من است .



کمی دیرتر وقتی که ازدرد و اندوه بستوه آمده بودم، برای اینکه شاید باین رنج پایانی بخشم ، خواستم کشور فرانسه را ترك گویم ، و چون براه پیمائی آغاز نهادم و بجستجوی جای پای امیدی روان شدم، در شهر «پیز» ، پای کوه «آپن» ، در شهر «کلنی» ، برابر رود «رن» ، در شهر «نیس» ، در سرایشی دره ها، در شهر «فلورانس» ، در میان کاخها در دهکده «بریگ» ، در خانه های چوبین در سینه کوه «آپ» غمرده در شهر «ژن» زیر درختهای نارنج در شهر «ووی» زیر سبزی درختان سیب، در بندر «هاور» برابر اقیانوس اطلس، در بندر «ونیز» ، در جزیره های «لیدو» ، که امواج رنگ پریده دریای «آدریاتیک» ، روی گیاههای کناره محو میشود .

هر جا که، زیر آسمان بیکران چشم و دل من فرسوده و خسته گشته و خون از جراحت درونی من روان شده است .

هر جا که ، عفريت لنگ اندوه خواه ناخواه مرا بدنبال خود کشیده وزیر آسیای محنت خود سائیده است .

هر جا که از مردم غافل روی گردانیده بدنبال اندیشه های خود رفته ام ، باز تصویر چهره بشر و دروغهای او را دیده ام .

هر جا که مانده شده بزمین نشسته و خوابم در ربوده است ، برابر م سیه روز سیه پوشی بیامده و بنشسته که مانند برادری

بمن شبیه بوده است .

آخر تو که هستی ؟ تو که پیوسته در این زندگی بر سر راه
من هستی ؟

باچنین حالت حزنی که داری ، گمان ندارم که تو سرنوشت
نامرادی من باشی .

من از لبخند شیرین تو لذت میبرم و از ریزش اشگهایت خون
میخورم دردی که تو دردل داری رنج جان من است .

هر گاه که ترا میبینم ایمانم پروردگارم افزون میشود .
آخر تو که هستی ؟ آیا تو فرشته رحمت من نیستی ؟ آخر چرا
مرا آگاه نمی سازی ؟

تو دردهای مرا احساس میکنی و میبینی که من برنج اندرم بی
آنکه شریك شادی من باشی ، لبخند میزنی بدون آنکه درسختیا مرا
دلدارای دهی افسرده میشوی ، بیست سال است در هر راهی که روان
بوده‌ام تو همراهم بوده‌ای و من هنوز نام ترا نمی‌دانم !
آیا تو فرستاده خدا هستی !



دیشب باز درمقابلم خود نمائی میکردی گویا از آنرو بوده است
که من شب اندوهگینی داشته‌ام . مرغ باد از بیرون بال خود را به
پنجره اطاق میکوفت و من درون اطاق خود تنها بروی بستر
خمیده بودم ...

من در این بستر سرد جایگاه محبوبی را میدیدم که از يك بوسه
آتشین گذشته هنوز اثر گرمی در آن محسوس بود .

یاد باد آن شب خوشی که تا بامداد بیدار مانده بودم و حرف
بحرف کلماتیکه در آن شب بمیان آمده و تارهای گیسوئیکه از آثار
عشق آن شب بجای مانده بود ، در خاطر جمع آوری میکردم .
این خاطرات سوگند های روزی را بگوشم میخواند که در
نظرم چون مظاهر مقدسی بود که دستهایم را بلرزه و چشم دلم را
بگریستن می آورد .

ولی چشمی که آنهمه اشک باریده بود فردا خود آن اشکها را
نخواهد شناخت گوئی دیگری گریسته بود .

آثار بجای مانده روزگاران حوشی را در نوردیدم و بخود گفتم
که در این دنیای دون آنچه برایم بجای مانده همانا یکدسته از
گیسوی اوست .

مانند غواصی که در دریای ژرف فرورود خود را در اقیانوس
فراموشی غوطه ورساختم و از هر سو ژرفی این دریای بیکران را پیمودم
و دور از دیده بینندگان یکه و تنها بعشق نابود و فراموش شده خود
گریستم .

مهر فراموشی بصندوقچه گرانبهای عشق نهادم و در حالیکه
می گریستم آن گنجینه را وا گذاشتم ولی هنوز اطمینان ندارم و
بگمان اندرم .



آه ای زن ناتوان خود خواه سبك سر بخاطر داری؟! ...
خداوندا ! چرا کسی باندیشه خود نیز دروغ گوید ! ی زن تو
اگر مرا دوست نمیداشتی، آن اشکها و آن گلوی گرفته و آن ناله

و افغان تو برای چه بود ؟!..

آری تو از آن غصه رنج میبری و میگیری ، ناتوان شده ای ولی
چه سود که جز اندیشه پریشانی که از بی مهریهای تو در وجودم بوجود
آمده چیزی میان من و تو پا بر جای نمانده است .

بسیار خوب بدرود باش ، اکنون تا عمر داری ساعتی که من و تو
را از هم جدا خواهد کرد ، بشمار ، دور شو ، دور شو ، و در آن دل سنگ
خود خواهی را جای بده و خوش باش !

من هنوز قلب خود را جوان و تند و آن استقامت را در خود میبینم
که بدیهای دیگری بروی آن بدیها که بر قلب من نهاده ای گذارده شود .
دور شو ، دور شو ! تو آن هستی که طبیعت نخواسته است همه
زیبائیها و نیکیها را بتو عطا کند .

آه ای کودک بیچاره خود خواه ، توفیق آرزومندی خود را زیبا
جلوه دهی و نمیخواهی که بیچارگان را دستگیری کنی از حس چشم
پوشی و گذشت در وجود تو اثری نیست !

برو ، برو ! و از سر نوشت پیروی کن و بدان که تو آن گوهر
گران بها نیستی که اگر از دست کسی بدر شوی مانندت را نیابد !
برو و آن عشق را که میان من و تو بود بر باد جور و جفا بده .
ای خداوند جاویدان ! من که ترا آنقدر دوست میداشتم و تو
که زمانی مرا دوست میداشتی پس چرا اکنون مرا ترك میگوئی .



من در این راز و نیاز بودم که ناگهان در شب تیره روی پرده

اطاقم سایه کسی را دیدم که برابرم گذشت و در تاریکی پنهان شد
و لحظه ای بعد صاحب سایه بنظرم پدیدار گشت که بیامد و روی بستر
من بنشست .



گفتم : آخرتو با این چهره رنگ پریده و قیافه گرفته و جامه
سیاه کیستی ؟

ای پرنده زود گذرغمگین ازمن چه میخواهی ؟
آیا خواب میبینم ، ویا تصویرخود را در آئینه ؟
ای شب جوان من ، ای راهگذر خسته نشدنی ، آخر تو
که هستی ؟

بمن بگو چرا هر کجا قدم نهاده ام ترا در تاریکی نشسته دیده ام ؟
آخرای تماشاگر تنها مراقب دردهای درونی من ، تو که هستی ؟
از پیروی من در این گیتی چه میجوئی ؟
آخر تو که هستی ؟ تو که هستی ؟ ای که مانند برادری جز هنگام
ریزش اشک برابرم مجسم نمیشوی ؟

گفت - ای دوست عزیز ، پدر من و تویکی است .
من نه فرشته نگهبان و نه سرنوشت بد مردم .
آنچه من دوست میدارم آنرا در این دنیای درون نمی یابم .
من نه فرشته و نه اهریمنم .

ولی وقتی تو مرا برادر خود میخوانی . درست بنام خطاب
کرده ای ؟

هر جا تو بروی ! من آنجا خواهم بود و تا آخرین نفس تو با تو
خواهم بود و پس از مرگ تو بر روی سنگ گورت خواهم نشست !
روزگار قلب ترا بمن سپرده است هر گاه که افسرده میشوی
بی تشویش روی بسوی من آرتادرافسردگی همراهت شوم . ولی افسوس
که من نمیتوانم دست بدست تو دهم !
ای دوست من تنهایی هستم !

آهنگ عشق

شب آخر دسامبر بود ، شکارچیان این دهکده تازه از گردشهای کوهستانی برگشته در کافه كوچك نعل طلایی دورهم جمع شده و جشن آخر سال را گرفته بودند . دختران و پسران جوانیکه از رسیدن سال نو شاد و خرم سر از پانمیشناختند باهم مشغول رقص بودند. دريك گوشه از سالن آنژلین دختر رئیس مهمانخانه در پشت اړگ کهنه خود نشسته آهنگ مخصوص عید نوئل را مینواخت. در چهره مردان و شکارچیان که در پشت میزها نشسته بودند آثار خستگی و کدورت گردشهای صبح نمایان بود با این حال چون آنژلین را خیلی دوست داشتند برای تشویق او بآهنگ اړگش آواز میخواندند در بیرون برف همه جا را پوشانیده بود جنگل و کوه و صحرا همه در زیر برف پنهان شده سرما و طوفان همه جا را در میان پنجه های خود میفشرد آسمان از ابرهائی که چندین روز متوالی باریده بود ، پاك شده ستارگان در صحن آن میلرزیدند ... نور کمرنگ ماه همه جا را روشن ساخته بود باد بشدت هرچه تمامتر از قسمت شمال میوزید و ذرات برف را همچون گرد الماس در هوا پراکنده میکرد و مهی نورانی تشکیل میداد گوئی درختها و جنگل

همه درزیر بار سهمگین برف و حملات باد قدخم کرده بودند ، درمیان این طوفان موجودی بینوا چون کوران سرگردان بسته کوچکی زیر بغل گرفته درحالیکه تازانو دربرف فرو میرفت بزحمت پیش میآمد. لحظه‌ای میایستاد و باز دوباره برآه میافتاد معلوم بود که وحشت سرما و قدرت طوفان طاقتش را تمام کرده است . عاقبت خودش را بدر مهمانخانه نعل طلائی رساند ، چندین ضربه متوالی باپاهای یخ کرده و بیحس خودش بدروارد آورد ، بلافاصله بروی برفها غلطید . صدای در آثرلین زیبا را که مشغول نواختن ارگ بود متوجه کرد ... دست از زدن کشید ، خواست فکر کند که خیال بوده و صدائی نشنیده است ولی بالاخره نتوانست راحت بنشیند باعجله ازجایش برخاست و بطرف دروید آنرا باز کرد... فریاد کوچکی کشید و همه را متوجه ساخت قبل ازهمه پدرش و بقیه جوانها و دخترها بطرف او دویدند ... مرد ناشناس را که روی برفها غلطیده بود بداخل سالن آوردند... چندین گیلان و یسکی و کنیاك بحلقش ریختند تا کم کم حرکت کرد و بخود آمد... موضوع تازه و جالبی برای صحبت پیدا شده بود .

دختران میپرسیدند او کیست ؟ هرگز او را ندیده‌ایم از کجا آمده ؟ شبیه فرانسوی‌ها است یا از کانادا آمده چطور این بسته را در طوفان همراه خود آورده ؟ حتماً خیلی بآن علاقه داشته جوانها دست دخترها را کشیده بمحوطه رقص بردند عقیده آنها این بود که اظهار تعجب و کنجکاوی چه فایده دارد همه چیز را بعد خواهیم فهمید شب عید نوئل جز رقص و شادی کار دیگری نباید کرد ، لحظه‌ای بعد باز آهنگ ارگ آثرلین فضای سالن را پر کرد و همه بکار خود مشغول

شدند . ناگهان صدای آهنگ سحرآمیزی فضای سالن را پر کرد ،
آهنگ زیبای سرنا دشو بورت در گوشها طنین انداخت .

چشمها همه از حیرت گرد شد سکوت محض همه جارا فرا گرفت
پسران و دختران همچنان حیرت زده از رقص دست کشیده و میخواستند
بینند این صدا از کجا است . پیر مردهائی که مست بودند ، بیاد
جوانی و روزگار شیرین زندگی خود افتادند و جوانها با آسمان عشق
پرواز کردند .

مهمان ناشناس نیم تنه اش را کنده در گوشه تاریک سالن ایستاده
بود و یولن ظریفی زیر چانه اش گذاشته آرشه بر آن میکشید آهنگ زیبا
همچون آب روانی که بر سنگریزه ها بغلطد از زیر انگشتان او بیرون
میریخت . دخترها و پسرها همه از شنیدن صدای و یولن او چون بر گهای
درختی که باد بر آن بوزد میلرزیدند و از خود بیخبر بودند . آن شب
تا ساعتها بعد از نیمه شب صدای پنجه سحرآمیز ناشناس از مهمانخانه
طلایی شنیده میشد... در پایان شب وقتی همه مهمانخانه را ترك گفتند
پدر آنزلبن که صاحب مهمانخانه بود به ناشناس گفت : « تا هر وقت میل
داشته باشی ... میتوانی اینجا بمانی بشرطی که هر شب برای ما ویلن
بزنی ، آثرلین از همان شب اول فهمید که این ناشناس تازه وارد... ژان
نام دارد .



ژان کم کم در میان مردم دهکده محبوبیت و شهرت فراوانی
بدست آورد کار مناسبی هم برای خودش پیدا کرد که مزد کافی از آن

میگرفت ، شبها هم در مهمانخانه ویولن میزد هیچکس فکر نمی کرد که او روزی هم بفکر ساختن آشیانه ای برای خود بیفتد . اهالی ده هر وقت صدای ویولن او را می شنیدند بهم میگفتند ژان بیشتر شبیه مرغهای بهاری است چیزی میخورد آنگاه میخواند و مینوازد دلش بهمین خوش است و چیز دیگری نمیخواهد مثل اینکه هیچیک از عادات زشت بشری در او وجود ندارد . ژان در عین حال هیچوقت شادمانی و مسرت خود را از دست نمی داد کار می کرد و میخندید از زیبایی و شور و شغف آهنگ های ویولن او اهالی دهکده سرما و مشقت را احساس نمی کردند ، او همیشه در مواقع بیکاری آهنگهای خوش را مینواخت ولی هر وقت با آنژلین تنها میماند صدای ویولنش دلنوازتر میشد مثل اینکه انگشت های او زبان پیدا میکرد و حرف میزد .

شبها آنژلین امواج زلف های سیاهش را به پشت سرها می کرد و مشتی چیزهای دوختنی روی دامنش میگذاشت و در پرتو چراغ می نشست و کار میکرد ژان هم در کنار آتش بخاری می ایستاد و ویولونش را بچانه اش تکیه میداد و از این آهنگ بآن آهنگ می پرداخت ولی بیشتر اوقات آنژلین از او خواش میکرد که سرنا دشبورت را بنوازد آنژلین به ژان میگفت : ژان من این آهنگ را بیش از همه آهنگهای دیگری که تو مینوازی دوست دارم . چون نخستین مرتبه ترا با آن شناختم .

آنژلین دختر زیبایی بود موهایش مشکی چشمهایش درشت و نگاهش گرم و زنده بود ، بیش از هر چیز بموسیقی علاقه داشت بژان میگفت هر وقت صدای ویولن ترا میشنوم احساس میکنم که درهای

آسمان بروی قلبم باز میشود . یکشب با همان شیطننت مخصوص که با سادگی دهاتیش توأم بود از ژان پرسید : ژان آخر نگفتی که از کجا آمده‌ای ؟ این ویولن را چرا همراه آوردی ؟ اصلاً زدن ویولن را باین خوبی از کجا آموختی .. کجا بدنیا آمدی ... چرا اینقدر کم حرف میزنی ... در گذشته تو چه رازی نهفته است که هر گز از آن صحبت نمیکنی... ژان آیا میل نداری سر گذشت خودت را برای من بگوئی ؟ ژان در جواب او با اضطراب گفت : آنرلین عزیزم نمیتوانم از گذشته خودم حرفی بزنم، بگذار گذشته من در میان سالها و ماههائی که رفته و دیگر باز نمیگردد مدفون شود... خواهش میکنم آنرلین... نه نه از گذشته من نپرس ! از آنشب ببعد شب و روز فکر آنرلین در اطراف ژان دور میزد بیشتر اوقات که تنها نشسته بود و چیز میدوخت تار و پود داستانهای اسرار آمیزی را هم از زندگی ژان در مغز خودش بهم میبافت .



چند هفته گذشت مدتی بود که چهره ژان درهم و ناراحت بنظر میرسید حزن و اندوه از قیافه اش مشاهده میشد ، از همه میگریخت و بیشتر روزهای خود را به تنهایی میگذرانید ، تنها کسی که با او حرف میزد آنرلین بود ولی او هم نمیتوانست با سر او قلب او پی ببرد. رفته رفته برف مرغزارها و جنگلها آب شد و شبنم بهاری جای آنرا گرفت پرستوها در آسمان صاف و درخشان به پرواز درآمدند آب چشمه ها براه افتاد قمریها دو بدو بر روی شاخهای درختان بمعاشقه پرداختند . در شبهای پر شور بهار که تمام موجودات زندگی خود را از سر گرفته

بودند ژان بیشتر اوقات خود را با آنرلین میگذرانید آهنگهای تازه خود را برایش مینواخت و حزن و اندوه فراوانش را با صدای محزون ویولن بگوش او میرسانید .

بهار و تابستان گذشت و نوبت پائیز فرا رسید ... باز فرصت برای گردشهای کوهستانی و شکار بیشتر شد ... ژان در روزهای تابستان در نتیجه زحمات زیادی که کشیده بود پول مختصری بدست آورده و زمین وسیعی را از آقای گابریل صاحب دهکده در کنار رودخانه خریده بود ... رفته رفته با پولهای دیگری که بدست آورد شروع به ساختن عمارت کوچکی در زمین خود کرد . یکروز با آنرلین از يك گردش کوتاه پائیزی برمیگشتند : ... بکنار عمارت تازه رسیدند ژان عمارت نیمه کاره خودش را به آنرلین نشان داد گفت : آنرلین سقف این عمارت مرا به بین این سقفها فقط در کانادا معمول است طوری ساخته شده که باران روی آن نمیماند آیا تو اینطور سقف را دوست داری ؟ آیا میل داری این عمارت متعلق بتو باشد ؟

آنرلین لحظه ای با نگاه گرم و چشمان درشتش بصورت او خیره شد ... با صدائی آهسته گفت : ژان ، آه ژان من ترا دوست دارم خانه زیبای ترا ، صدای قشنگ ویولن ترا اصلا همه چیز ترا ، هر چه را که در این جهان متعلق بتو است می پرستم آه ! ژان چطور ممکن است فکر کنم که روزی از تو جدا خواهم شد ؟ در مدت این یکسال که این جا بوده ای تنها مونس من تفکر درباره تو بوده است صدای ویولن توجه سحر آمیز است ژان دوست دارم ، آنرلین این کلمه را گفت و در حالیکه دو قطره اشک در نوك مژگان سیاهش میدرخشید از کنار

ژان گریخت .

آنروز را ژان تا شب در میان جنگلها به تنهایی بسر برد. هنگام غروب وقتی از جنگل بر گشت یکدسته از گلهای وحشی قرمز رنگ جنگلی که میدانست آنژلین چقدر آنها را دوست دارد برای او آورد آنژلین آن گلها را در میان حلقه‌های زلفهای قشنکش جا داد . هفته‌ها گذشت ، در یکی از روزهای آخر پائیز بژان خبر دادند که عروسی آنژلین نزدیک است آقای گابریل متنفذترین مرد دهکده آنژلین را خواسته بود. ژان لحظه‌ای که این خبر را شنید ... در جنگل مشغول کار کردن بود ، اول باور نکرد سراپایش لرزید چشمانش از حدقه بیرون آمد و ناگهان شروع بدویدن کرد نفس نفس زنان از مزرعه گذشت، از پله‌های مهمانخانه بعجله بالا رفت ، وقتی بکنار آنژلین رسید . بدیوار اطاق تکیه داد و عین موضوعی که شنیده بود برای او نقل کرد. آنژلین در حالیکه روسری قرمز رنگ خود را در میان انگشتانش بهم می‌پیچید گفت : ژان ترا دوست دارم اما نمیتوانم از حرف پدرم سرپیچی کنم وانگهی مگر نمیدانی که آقای گابریل چند تا کالسه و چقدر اسب و خانه و نوکر و خدمتکار دارد ؟ میگویند قصر او که با اینجا فاصله زیادی ندارد میلیون‌ها میارزد، من اگر آنجا بروم يك خانم بتمام معنی خواهم شد ، دیگر دستهایم بوی چربی آشپزخانه نخواهد داد . دیگر وصله‌های لباس بابا بزرگ را نخواهم دوخت ، ژان آخر من چطور میتوانم از این همه خوشبختی چشم بپوشم ، آنژلین هنوز این جمله را تمام نکرده بود که سیل اشکش سرازیر شد ، واز کنار ژان فرار کرد. آنشب ژان با حزن و اندوه فراوان بدیدار آنژلین رفت و با

صدائیکه از بغض میلرزید گفت : آنژلین ، آنژلین ، من هیچوقت نمی‌خواهم مانع خوشبختی تو شوم . درست است که تو را دوست دارم ولی من هرگز آنقدر خود پرست نیستم که خوشبختی تو را فدای عشق خود بکنم آنوقت دسته گل وحشی را که از جنگل برای او چیده بود به طرفش دراز کرد .

آنژلین با دستهای لرزان دسته گل را از او گرفت و اشک‌ریزان از اطاق خارج شد .

روز عروسی آنژلین فرا رسید آنروز ژان هم حضور داشت بصدای ویلن او همه میرقصیدند ولی ژان در همه جا چشمش بدنبال آنژلین زیبا بود که در لباس بلند و سفید عروسی مثل فرشته‌های آسمانی بنظر میرسید .

ساعتی بعد مرغها در آسمان پائیزی میگذشتند دختران و پسران ده بشادی روز عروسی آقای گابریل می‌گفتند و می‌خندیدند تنها ژان بود که مثل دیوانه‌ها از جشن عروسی گریخته بود و در گوشه‌ی یکی از اطاقهای عمارت ناتمام خود به سر نوشت تلخ خود میگریست .



يك سال بعد هنگامی که نخستین میوه زناشوئی گابریل و آنژلین بدنیا آمد آنژلین زیبا پس از يك عمل سخت جراحی در گذشت . از آن بپس ژان هرروز عصر وقتی از سر کارهای روزانه بر- می‌گشت یکدسته از گل‌های وحشی جنگل را نثار خاك او میکرد .

رفته رفته بیل کودک آقای گابریل بزرگ میشد و آقای گابریل تقاضا کرده بود که ژان با ویلن درس بدهد ژان هرروز برای آموختن

ویلن نزد بیل کوچك میرفت واو را چون پسر خود دوست میداشت ،
 هر وقت بایکی از اهالی دهکده روبرو میشد با شوق فراوان میگفت
 بیلی کوچك را میشناسید آهنگهای شیرینی یاد گرفته شاید ببینید که
 روزی از استاد خود بهتر مینوازد .

سی سال گذشت دهکده کوچك کاملاً عوض شده بود بجای
 آسیاهای بادی موتورهای برقی و بجای خانه های چوبی ویلاهای
 قشنگ ساخته بودند .

بیلی پس از آنکه ویلن را پیش استاد خود آموخت روزی به همراه
 یکی از موسیقی دانها که استعداد خارق العاده او را دیده بود، به پاریس
 رفت و کنسرواتوار آنجا را پایان رسانید .



روزگار ژان بآموختن ویولن بکودکان دهکده میگذاشت .
 موهای سرو صورتش سپید و قدش در زیر بار طاقت فرسای مصائب
 زندگی خم شده بود .

روزی ناگهان مریض شد و به بستر بیماری افتاد ، خاموش و
 خونسرد در گوشه اطاق خود خوابیده بود .

آنروز حال ژان از روزهای قبل خرابتر بود، صدای منظم ساعت
 دیواری به گوش میرسید و مثل اینکه آخرین دقایق عمر او را بشمارد
 آزارش میداد .

اشعه زرین خورشید هنگام غروب از فضای خاك آلود پنجره
 به بستر او افتاده بود، پرستورهاییکه نخستین مرده بهار را آورده بودند

در سقف اتاقش غوغا میکردند کشیش دهکده برای شنیدن اعتراف او نزدش آمده بود .

ژان در آتش تب می سوخت در حالیکه دست پدر روحانی رادر دست میفشرد گفت پدر روحانی من گناهکارم ، من خطا کارم ، در این آخرین لحظه زندگی بگناهان خود اعتراف میکنم ولی میخواهم از تو بپرسم آیا خداوند پس از این همه رنجی که برده ام مرا خواهد بخشید ؟ امروز در دهکده خودمان پیر را کشتم هنوز هم آخرین لحظه زندگی او را بیاد دارم از سر کارد من خون می چکید ... خون می چکید !

پیر میخواست با دختری که من او را دوست میداشتم عروسی کند، من در عشق بدبخت بودم از آنروز از دهکده خودمان که ماهپاتا اینجا فاصله دارد گریختم، باینجا آمدم! خدا کند که سی سال محنت و عذاب گناه مرا شسته باشد .

شب فرا رسیده بود پدر روحانی در کنار بستر او دعا میخواند و طلب آمرزش میکرد ناگهان ژان بزحمت از بستر خود برخاست بسوی پنجره خم شد در سکوت اسرارآمیز شب صدای آشنائی بگوشش رسید صدائیکه او را باخود به سالهای پیش برد .

بیلی ویولن زن معروفی شده بود و آنشب در پاریس کنسرت میداد و در اولین قسمت برنامه خود بیاد استاد اولیه اش سرنا د شوبرت را می نواخت .

تمام رادیوهای دهکده صدای ویولن او را منتشر میکردند .
ژان لبخندی حزن انگیز بر لب راند چشمانش حالت مخصوصی

بخود گرفت دست کشیش رافشاری داد و گفت پدر بزر گوار!؟ پس از
آن بیحرکت برروی بستر افتاد .

ژان پس از سالها رنج و مشقت دیده از دیدار زندگی پوشید ،
ولی صدای آهنگ سرنا دشو برت هنوز در آسمان دهکده پیچیده
بود

دفتر دوم : بهترین اشعار از :

میرزا نصیر اصفهانی
دکتر پرویز ناتل خانلاری
دکتر رعدی آذرخشی
دکتر مهدی حمیدی
دکتر محمد حسین علی آبادی
ابوالحسن ورزی
مرحوم رشید یاسمی
فریدون توللی
دکتر ابوالحسن علی آبادی
دکتر نصره الله کاسمی
جهانگیر تفضلی
هوشنگ ابتهاج « ه.ا.سایه »
ناشناس

عقاب

چو از او دور شد ایام شباب
آفتابش بلب بام رسید
ره سوی کشور دیگر گیرد
داروئی جوید و در کار کند
گشت بر باد سبکسیر سوار
ناگه از وحشت پر ولوله گشت
شد پی بره نوزاد دوان
مار پیچید و بسوراخ گریخت
دشت را خط غباری بکشید
صید را فارغ و آزاد گذاشت
زنده را دل نشود از جان سیر
مگر آنروز که صیاد نبود
زاغکی زشت و بد اندام و پلشت
جان ز صد گونه بلا در برده
شده آکنده ز گند و مردار

گشت غمناک دل و جان عقاب
دید کش دور بانجام رسید
باید از هستی دل بر گیرد
خواست تا چاره ناچار کند
صبحگاهی ز پی چاره کار
گله کاهنگ چرا داشت بدشت
وان شبان بیم زده دل نگران
کبک در دامن خاری آویخت
آهو استاد و نگه کرد و رمید
لیک صیاد سر دیگر داشت
چاره مرگ نه کاریست حقیر
صید هر روز بچنگ آید زود
آشیان داشت در آن دامن دشت
سنگها از کف طفلان خورده
سالا زیسته افزون ز شمار

بر سر شاخ ورا دید عقاب
گفت! کای دیده زما بس بیداد
مشکلی دارم اگر بگشائی
گفت! ما بنده درگاه توئیم
بنده آماده بود! فرمان چیست؟
دل چو در خدمت تو شاد کنم
اینهمه گفت ولی در دل خویش
کاین ستمکار قوی پنجه کنون
لیک ناگه چو غضبناک شود
دوستی را چو نباشد بنیاد
دردل خویش چو این رای گزید

ز آسمان سوی زمین شد بشتاب
با تو امروز مرا کار افتاد
بکنم آنچه تو میفرمائی
تا که هستیم هوا خواه توئیم
جان براه تو سپارم جان چیست؟
ننگم آید که ز جان یاد کنم
گفتگوی دگر آورده به پیش
از نیاز است چنین زار و زبون
زو حساب من و دل پاک شود
حزم را باید از دست نداد
پرزد و دورترک جای گزید



زار و افسرده چنین گفت عقاب
راست است اینکه مرا تیزپراست
من گذشتم بشتاب از در و دشت
گرچه از عمر دل سیری نیست
من و این شهرو این شوکت و جاه
تو و این قامت و بال ناساز
پدرم از پدر خویش شنید
با دو صد حیل بهنگام شکار
پدرم نیز بتو دست نیافت
لیک هنگام دم باز پسین

که مرا عمر حبابی است بر آب
لیک پرواز زمان تیزتر است
بشتاب ایام از من بگذشت
مرگ میآید و تدبیری نیست
عمرم از چیست بدین حد کوتاه
بر چه فن یافته‌ای عمر دراز
که یکی زاغ سیه روی پلید
صدره از چنگش کرده است فرار
تا بمنزلگه مقصود شتافت
چون تو بر شاخ شدی جایگزین

این همان زاغ پلید است که بود
 يك گل از صد گل تو نشکفته است
 رازی اینجاست تو بگشای این راز
 عهد کن تا سخنم بپذیری
 دیگری را چه گنه؟ این زشماست
 کان اندرز بدو دانش و پند
 بادها راست فراوان تأثیر
 تن و جان را برسانند گزند
 باد را بیش زیان است و ضرر
 آیت مرگ بود پيك هلاك
 عمر بسيارش از آن گشته نصیب
 عمر مردار خوران بسیار است
 طعمه خویش بر افلاك مجوی
 به از آن کنج حیا ط و لب جوست
 راه هر برزن و هر کودانم ،
 اندر آن باغ سراغی دارم
 خوردنیهای فراوانی هست

از سر حسرت با من فرمود
 عمر من نیز بیغما رفته است
 چیست سرمایه این عمر دراز
 زاغ گفت ؛ ارتو در این تدبیری
 عمرتان گر بپذیرد کم و کاست
 پدر من که پس از سیصد و اند
 بارها گفت که بر چرخ اثیر
 بادها کز زبر خاك وزند
 هر چه از خاك شوی بالاتر
 تا بدانجا که بر اوج افلاك
 زاغ را میل کند دل به نشیب
 دیگر این خاصیت مردار است
 خیز و زین بیش ره چرخ مپوی
 ناودان جایگهی سخت نکوست
 من که صد نکته نیکودانم ،
 آشیان در پس باغی دارم
 خاك گسترده الوانی هست



گند زاری بود اندر پس باغ
 معدن پشه ، مقام زنبور
 زاغ بر طعمه خود کرد نگاه
 لایق تحفه این مهمان است

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ
 بوی بد رفته از آن تاره دور
 آندو همراه رسیدند از راه
 گفت خوانیکه چنین الوان است

میکنم شکر که درویش نیم خجل از ماحضر خویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند تا بیاموزد از آن مهمان پند



عمر در اوج فلک برده بسر دم زده در نفس باد سحر
ابر را دیده بزیر پر خویش حیوان را همه فرمانبر خویش
سینه کبک و تذرو و تیهو تازه و گرم شده طعمه او
بارها آمده شادان ز سفر برهش بسته فلک طاق ظفر
اینک افتاده در این لاشه و گند باید از زاغ بیاموزد پند
بوی گندش دل و جان تافته بود حال بیماری دق یافته بود
دلش از وحشت بیزاری ریش گیج شد بست دمی دیده خویش
یادش آمد که در آن اوج سپهر هست پیروزی و زیبائی و مهر
شادی و نصرت و فتح و ظفر است نفس خرم باد سحر است
دیده بگشود و بهر سو نگریست دید گردش اثری زینها نیست
هرچه بود از همه سرخواری بود وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال بر هم زد و برجست از جای گفت کای دوست ببخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بساز تو و مردار تو و عمر دراز
من نیم در خور این مهمانی گند و مردار تو را ارزانی
گر در اوج فلکم باید مرد عمر در گند بسر نتوان برد



شهر شاه هوا اوج گرفت زاغ را دیده بر او مانده شگفت
سوی بالا شد و بالاتر شد راست با مهر فلک همسر شد
لحظه‌ای چند بر این چرخ کبود نقطه‌ای بود و دگر هیچ نبود

نگاه

من ندانم به نگاه تو چه رازی است نهان
که مر آن راز توان دیدن و گفتن نتوان
که شنیده است نهانی که در آید در چشم
یا که دیده است پدیدگی که نیاید بزبان
يك جهان راز در آمیخته داری به نگاه
در دو چشم تو فرو خفته مگر راز جهان
چو بسویم نگری لرزم و با خود گویم
که جهانی است پر از راز بسویم نگران
بسکه در راز جهان خیره فرو مانده‌ام
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان
چه جهانی است «جهان نگه» آنجا که بود
از بد و نیک جهان هر چه بجویند نشان
که از او داد پدید آید و گاهی بیداد
که از او درد همی خیزد و گاهی درمان

نگه مادر پر مهر نموداری از این
 نگه دشمن پر کینه نشانی از آن
 بدمی خانه دل گردد از او ویرانه
 بدمی نیز ز ویرانه کند آبادان
 جان ما هست بکردار گـران دریائی
 که دل و دیده بر آن دریا باشد دو کران
 دل شود شاد چو چشم افتد بر زیبائی
 چشم گرید چو دل مرد بود ناشادان
 زانکه طوفان چو بدریا ز کرانی خیزد
 به کران دگرش نیز بزاید طوفان
 باشد اندیشه ما و نگه ما چون باد
 بهر انگیختن طوفان بر بسته میان
 تن چو کشتی همه بازیچه این طوفان است
 و ندرین بازی تا دامگه مرگ روان
 ای خوش آنگاه که طوفان شود از مهر پدید
 تا بطوفان بسپارد سرو جان کشتی بان
 هر چه گوید نگهت همراه او دان باور
 هر چه گوید سخت همسر او دار گمان
 که نماینده سستی و زبونی است نگاه
 که فرستاده فر و هنر و تاب و توان
 زود روشن شودت از نگه بره و شیر
 کاین بود بره بیچاره و آن شیر ژیان

نگه بره ترا گوید بشتاب و ببند
 نگه شیر ترا گوید بگریز و ممان
 نه شگفت ارنکه اینگونه بود زانکه بود
 پرتوی تافته از روزنه کاخ روان
 گر ز مهر آید، چون مهر بتابد بر دل
 ورز کین زاید در دل بخلد چون پیکان



یادپر مهر نگاه تو در آن روز نخست
 فرود از دل من تا برود از تن جان
 چون شدم شیفته روی تو از شرم مرا
 بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
 بگلو در بفشردی ز سخن شرم گلو
 بدهان در بزدی مشت گرانش بدهان
 نا رسیده بزبان شرم رسیدی بسخن
 لرزه افتادی هم بر لب و هم بر دندان
 من فرو مانده در اندیشه که ناگاه نگاه
 جست از گوشه چشم من و آمد بمیان
 دردمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل
 کرد دشوار ترین کار بزودی آسان
 تو بپاسخ نگهی کردی و در چشم زدن
 گفتنی گفته شد و بسته شد آنکه پیمان



من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی
 که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان
 بنگاهی همه گویند بهم راز درون
 وندر آن روز رسد روز سخن را پایان
 بنگه نامه نویسند و بخوانند سرود
 هم بخندند و بگیرند و بر آرند فغان
 بنگارند نشانهای نگه در دفتر
 تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان
 خواهم آن روز شوم زنده و با چند نگاه
 چامه در مهر تو پردازم و سازم دیوان
 گر شگفت آیدت اکنون زنهان گوئی من
 که چنان کار شگرفی شود آسان بچه سان
 گویم آسان شود از نیروی شیرافکن مهر
 تهمتین وار در این پهنه براند یکران
 من مگر با تو نگفتم سخن خود بنگام
 تو مگر پاسخ از مهر ندادی چونان
 بود آن پرسش و پاسخ همه در پرتو مهر
 ورنه این راز بماندی بمیان پنهان
 مردمان نیز توانند سخن گفت بچشم
 گر سپارند ره مهر هماره همگان
 بیگمان مهر در آینده بگیرد گیتی
 چیره بر اهرمن خیره سر آید یزدان

آید آروز و جهان را فتد آن فره بچنگ
 تیر هستی رسد آن روز خجسته به نشان
 آفریننده بر آساید و با خود گوید
 تیر ماهم بنشان خورد! زهی سخت کمان!



در چنان روز مرا آرزوئی خواهد بود
 آرزوئی که همیدارم اکنون پثرمان
 خواهم آن دم که نگه جای سخن گیرد و من
 دیده را بر شده بینم بسر تخت زبان
 دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
 گیرم و گویم هان داد دل خود بستان
 بنگه باز نما هرچه در اندیشه توست
 چو زبان نگهت هست بزیر فرمان
 ای که از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ
 زندگی نو کن و بستان ز گذشته تاوان
 بانگه بشنو و بر خوان و بسنج و بشناس
 سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان
 نام مادر بنگاهی بر و شادم کن از آنک
 مرد با انده خاموشیت آن شاد روان
 گوهر خود بنما تا گهری همچو ترا
 بد گهر مادر گیتی نفروشد ارزان

حدیث آرزومندی

باز آ و در آئینه جان جلوه گری کن
ما را ز غم هستی بیهوده بری کن
وین تیره شب حسرت و نومیدی ما را
از تابش خورشید رخ خود سپری کن
یارب قدم موکب آن سرو روان را
رهوارتر از موکب باد سحری کن
ای ماه فلک این ره بیفایده بگذار
رو قافله ماه مرا راهبری کن
از وصل خود ای گل ثمری بخش بعمرم
آسوده ام از سر زنش بی ثمری کن
تا دولت وصلت بر ما دیر بپاید
از کشور دل شوق سفر را سفری کن
ای عشق چو از هر خبری با خبری تو
ما را از کرم مرد ره بیخبری کن
ور عقل کند سرکشی و داعیه داری
زودش ادب از سیلی شوریده سری کن

تا ملك نظر بر تو مسلم شود ای دل
کسب نظر از مکتب صاحب نظری کن
با اهل هنر چیرگی بی هنران بین
وین سیر عجب در هنر بی هنری کن
چون عرصه تنگت ندهد رخصت پرواز
رو آرزوی نعمت بی بال و پری کن
رعدی ز در عشق مرو بر در دیگر
هشدار وحذر از خطر در بدری کن

ترجمه از آثار منظوم : لرمانتف

مستی

جهان میخانه و ما می پرستیم	ولیکن با خیال باده مستیم
نهاده بر دو دیده چشم بندی	ز جام زندگی نوشیم چندی
لب زرین جام از اشك شوئیم	وزان لب، اشکریزان کام جوئیم
بروز مرگ چشم دل شود باز	بر افتد پرده و روشن شود راز
عیان گردد که آن جام زراندود	هم از روز نخست از می تهی بود
بجای می در آن خواب و خیالی	امیدی، حسرتی، هجری، و بالی

کز آن هم شست باید عاقبت دست

زهی میخانه و میخواره مست

آهنگ جدائی

وقت آن شد که نهم از پی دل پای دگر
جای دیگر روم و جویم زیبای دگر
شهر دیگر خرم و ترك دل آرای دگر
دل از اینجا کنم و جویم مأوای دگر
« هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر »
« که من از دست تو فردا بروم جای دگر »
چون شود چشم فلك چون دل من گوهر زای
نغمه غم زند ، آن مرغ شباهنگ بنای
من بر آن نغمه بگیریم که چو آید فردای
مرغك اینجا است بخواب اندر و من دیگر جای
« بامدادان که برون می نهم از منزل پای »
« حسن عهد نگذارد که نهم پای دگر »
هر کسی را هوسی در سرو ما را هوسی است
ای گلستان جهان دل بتوام بسته بسی است

جان بر آید بلبم ، یا بتوام دسترسی است
 اینقدر هست که اندر پی شکر مگسی است
 « هر کسی را سر چیزی و تمنای کسی است »
 « ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر »
 کس نگنجد بسرای تو در آئینه وهم
 هیچکس نیست بجای تو در آئینه وهم
 ما و پندار جفای تو در آئینه وهم
 کس نخواهم بخدای تو در آئینه وهم
 « زانکه هرگز بصفای تو در آئینه وهم »
 « متصور نشود صورت و بالای دگر »
 تا جهان بود ، در آن خسته و شیدائی بود
 عاقلان را خود از آن خسته تماشائی بود
 گاه فرهادی و شیرین شکر خائی بود
 گاه مجنونـی و اندیشه لیلائی بود
 « وامقی بود که دیوانه عذرائی بود »
 « منم امروز و توئی وامق و عذرای دگر »
 گاه آن شد که سر از خواب تغافل گیرد
 دست او گیرم و او سحره بابل گیرد
 بلبل مست غزلخوان ورق گل گیرد
 نکته ها شعر من از نغمه بلبل گیرد
 « وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد »
 « خلق بیرون شده ، هر قوم بصحرای دگر »

باز بر چهره گل نقش تو زد بار خدای
 ژاله بر گل زد و گل شد چو لب گهر زای
 گر نخواهی که بجز روی تو بینم هر جای
 چهره بنمای و برویم در گلشن بگشای
 « بامدادان بتمشای چمن بیرون آی »
 « تا فراغ از تو نباشد بتمشای دگر »
 پیش من آید و بینم که جفا کیش آید
 همچو بازی که بسوی خورش خویش آید
 از پی مرگ من و زخم دل ریش آید
 هر دمش بینم و هر دم غم من بیش آید
 « هر صبحم غمی از دور زمان پیش آید »
 « گویم این نیز نهم بر سر آنهای دگر »
 همه را همه از مرگ و مرا همه نیست
 یار چون نیست ز گرگ اجلم و همه نیست
 گاه گویم که چه گرگی است که در این رمه نیست
 از چه در گوش من از نای فنا زمزمه نیست
 « باز گویم نه که دوران جفاش اینهمه نیست »
 « سعدی ، امروز تحمل کن و فردای دگر »

عهد شکن

« تضمین از غزل سعدی »

اگر بعهد توام نیست اعتقاد درستی
گناه عهد شکستن بمن نبندی و مستی
تو بوی عشق نهفتی ، تو تار بسته گستی
« تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی »
« مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستنی »
گریستی و از آن گریه ام قرار نباشد
حدیث عشق نهفتن طریق یار نباشد
کنون بکار چه کوشم که جای کار نباشد
« بنای مهر نهادی که پایدار نباشد »
« مرا ببند ببستی ، خود از کمند بجستی »
هزار بار ز عشقت بگفتم و بشنفتی
حکایتی که دلت گفته بود باز نگفتی
هر آنچه را که نهفتن سزا نبود نهفتی
« خلاف شرط مودت دلم شکستی و رفتی »
« با احتیاط روا کنون که آبگینه شکستی »

مرا بخواهی و راهی بسوی من نگشائی
 بچشم خروانی و آنگاه پشت گوش بخائی
 بکشتنی اگر ای مه ، چرا درنگ نمائی
 « گرم عذاب نمائی بدرد و داغ جدائی »
 « شکنجه تاب ندارم بریز خونم و رستی »
 بریز خون دل ما حلال باشد خونت
 بکش که ما نتوانیم سرکشی ز فنونت
 مرو که ما نرهیم از کشدگی و جنونت
 « بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت »
 « بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی »
 توانگرا چه غمت گر گرسنه اند فقیران
 جوان چگونه بسنجد شکسته حالی پیران
 کجا کنی باسیران نظر ز سوی امیران
 « گرت بگوشه چشمی نظر بود باسیران »
 « دواى درد من اول ، که بیگناه بخستی »
 گلی چو روی تو در صد هزار قرن نروید
 مشام جان من آنکس که با تو هست بپوید
 کسیکه راه تو گیرد ، ره بهشت بپوید
 « هر آنکست که به بیند روا بود که بگوید »
 « که من بهشت بدیدم براستی و درستی »
 بجز تو راه نپویم ، بجز تو هیچ نپایم
 کسی بجز تو نگیرم دری بکس نگشایم

بجز ترا نپرستم بجز ترا نستایم
« گرت کسی بپرستد ملامتش ننمایم »
« تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی »
دلم بیاد تو چون ابر نو بهار بنالد
خوش آنکه در هوس یار گل‌عذار بنالد
باشك دوست بگرید ، پی نگار بنالد
« عجب مدار که سعدی ز هجر یار بنالد »
« که عشق موجب گریه است و خمر علت مستی »

دکتر محمد حسین علی آبادی

خاکستر

بنگر آن حوری سیاه و سپید نه همه پاک جسم او نه پلید
ساخته در وجود خویش پدید نیمه‌ای یأس و نیمه‌ای امید
آتش او را قرین و هم بستر

همسر خاک و نام خاکستر

همه شب در کنار یار نخفت نازنین را ز چشم بد بزهفت
چون ز آتش یکی سخن نشنفت بامدادان بد او چنین می‌گفت
بس حقیرم مبین و تند مرو

اندکی سرگذشت من بشنو

« من درخت تناوری بودم رایت سایه گستری بودم
بر سر باغی ، افسری بودم در میان سران سری بودم
تن به آزار نا کسی دادم

ساقه‌ام خست و ریشه‌ام بر کند
 بی تأمل مرا به خاک افکند
 ناتوان و زبون از آن دستان چند ماه بهار در بستان
 اوفتادم به خاک چون مستان تابش آفتاب تابستان
 همچو کبریت خشک ساخت تنم
 بر نیامد فغان ز من که منم
 «مهر را با زمین چو کم شد مهر بوستان را پرید رنگ از چهر
 سرد شد خاک و تیره گشت سپهر رفت شهریور و بیامد مهر
 ابر در آسمان پائیزی
 کرد آهنگ فتنه انگیزی
 «روستائی دوباره پیدا شد آفت جان خسته ما شد
 اره آمد تبر مهیا شد از نو آن گیر و دار بر پا شد
 آن درخت بریده را بشکست
 لیکن از این شکسته طرف نبست
 «چو نسیم خاک ز کوه وزید پای خورشید در افق لرزید
 دیو شب مهر با جهان ورزید دختری کوبه عشق می‌ارزید
 آمد و خنده‌های دلکش زد
 با تفنن به جانم آتش زد
 آتش از هر طرف دمید و بتاخت تندتر شد، گرفت، سوخت، گداخت
 هیمه را اخگری فروزان ساخت شعله‌ها سر به آسمان افراخت
 پرتوش رفت تا سپهر بلند
 روشنائی بچارسوی افکند

«دختری چند، پاك و خوش منظر عشق در جان و شور بر پیکر
 سینه بر جسته و میان لاغر زلف تاشانه ، شانهای بر سر
 با لبان ظریف عنابی
 با بدنهای صاف سیمایی
 «دیدگان آسمانی و مخمور چهره‌ها یاسمینی و پر نور
 گیسوان گلابتونی بور ساق‌های سپید همچو بلور
 عارض تابناك من دیدند
 دور من آمدند ورقصیدند
 «هر يك از آن بتان سیمین تن هم مرا خواست هم رمید از من
 پیش آمد که جان کند روشن دور شد تا نگیردش دامن
 نه همه آشنا نه بیگانه
 من از آن احتراز ، دیوانه
 دل و جان سوخته بشیدائی با خدایان عشق و زیبائی
 داشتم مجلسی تماشائی ليك دوشیزگان سودائی
 خوب چون کام خویش بگرفتند
 خسته گشتند و يك بيك رفتند
 «خواستم تاز جای برخیزم بلعجب فتنه‌ای بر انگیزم
 هیچ از سرزنش نپرهیزم و ندر آن دلبران در آویزم
 ليك پای من از روش و ماند
 عشق و سوز و گداز بر جا ماند
 «نه گرفتم قرار و نه خفتم نه بیفردم و نه آشفتم
 کام نگرفته درد بنهفتم راز دل با ستارگان گفتم

ساختم ؛ با فراق و تنهائی

سوختم ؛ لیك با شکیبائی

» دوره شور و انقلاب گذشت شعله و دود و التهاب گذشت

رنجها بر من خراب گذشت همه این رنجها چو خواب گذشت

شد سراپا وجود من آتش

گرم و مطبوع و روشن و دلکش

» دختری لاغر و سیه چرده نه همه خرم و نه پژمرده

نیمه‌ای شاد و نیمه‌ی افسرده با تنی زنده و دلی مرده

با دو چشم سیاه نورانی

با نگاهی لطیف و روحانی

» دلپذیر و ملایم و محبوب قد و اطوار و گفته‌ها همه خوب

در وی آرامشی پر از آشوب راست چون آفتاب وقت غروب

تیره و روشن و برازنده

تازه و کهنه ، مرده و زنده

» قد بر آورده و میان بسته دیده مخمور و خفته و خسته

سخت حساس و سخت وارسته با وقار و متین و آهسته

آمد آنجا کنار من بنشست

بر فراز سرم گرفت دودست

» گوئی آنشب براه گم شده بود وحشت او را چو دیو ره زده بود

کس بیاری وی نیامده بود کوشش و جست‌جوش بیهوده بود

چون فروغ منش براه آورد

از جهانی بمن پناه آورد

«عشق در چشم و لرزه بر اندام رنگش از رخ پریده بود تمام
اندکی نزد من گرفت آرام غیر گرمی نجست از من کام
میدرخشید در شب تاریک

نگهش زیر ابروی باریک

«گرمی بیکران زیانش کرد سوزش من اثر بجانش کرد
سست و بیمار و ناتوانش کرد الغرض عشق آنچنانش کرد
که بدانسان که شرح نتوان داد
نزد من در همان مکان جان داد

«شدم از داستان او رنجور صبر و آرام گشت از من دور
نه حرارت بجای ماند و نه نور نه جلال و نه شوکت و نه سرور

عاقبت خواستم ز خاموشی

جستم آرامش از فراموشی

«در من آثار ضعف گشت پدید رخت بر بست از دلم امید
و آن درخشنده جسم چون خورشید سرد گشت و فسرده گشت و سپید

عاقبت از خود آمدم بستوه

نرم شد استخوانم از اندوه

«اینک آرام و ساکت و سردم بگمانت که پست و نامردم
لیک چون سر بعشق بسپر دم هستی خود فدای آن کردم

ای بسا مردمی که درسردی است

وی بسا اشتعال نامردی است

ویرانه

در زیر آسمان مه آلود بیفروغ
در خلوتیکه جای فراموشی است و خواب
آنجا که سایه ها همه محوند و نیم رنگ
کاشانه ایست چون دل آزرده گان خراب

ویرانه غم آور و خاموش و ناشناس
خواهی اگر نشانی از او بی نشانی است
آسوده از شکنجه سرسام زندگی
گم گشته در سکوت شب جاودانی است

در گوشه ای که پر بود از سایه های شوم
گوری بود ، که گشته فراموش عالمی
نه دست کس نهاده بر او دسته گلی
نه چشم کس فشانده بر او اشک ماتمی

از لای رخنه ای که بسقف شکسته ایست
جغدی فغان بر آرد و فریاد میکند

چون روح خسته‌ایکه بروی مزار خویش
با ناله از گذشته خود یاد میکند

از دور در سیاهی اندوهناك شب
از پشت هر شكاف در این دخمه سیاه
دائم دو چشم سرزنش آمیز اشکبار
غمگین و دردناك بمن میکند نگاه

هر چند این خرابه بچشم من آشناست
کس نیست تا خبر دهد از داستان او
با شهر خیال به سوی گذشته‌ها
پرواز میکنم که بجویم نشان او



ایوای این خرابه خاموش مرگبار
آن کاخ پر شکوه پر از زندگان نیست
این دخمه سیاه که شد جایگاه بوم
آن خانه نشاط و امید و جوانیست؟

این سقفهای ریخته سرنگون شده
دارد نشان ز دولت بر باد رفته‌ای
این گور ترسناك و غم انگیز او بود
آرامگاه شادی از یسار رفته‌ای

این مرغ بینوا که با آواز گی خوشست
گوئی که سایه‌ای ز دل مرده من است
آواز شوم او که سرود خرابه‌هاست
فریاد روح خسته و آزرده من است

این سایه‌های محو که بگریزد از نگاه
عکسی ز خاطرات فراموش گشته است
این گرد و این غبار که هر جا نشسته است
خاکستری ز آتش خاموش گشته است

در زیر این بنا که شده آشیان مرغ
صد آرزوی مرده ناکام خفته است
آنروزهای طی شده اینجا بشب رسید
آن عشقهای گمشده اینجا نهفته است

آندم که نقد عشق و امیدم بباد رفت
راهی بدل نداشت غم بیش و کم هنوز
روزی که آسمان امیدم سیاه شد
خورشید بود در افق صبحدم هنوز

در این سکوت مرغ خدایا بمن بگو
آن نغمه‌ها که داشت دل بیقرار کو

در این خرابه جز خس و خاری نمانده است
پس آن بهشت خرم و آن نوبهار کو

آن آسمان روشن و باز و گشاده کو
وان صبح تابناک که اینجا دمیده بود
کو آن گل مراد که اینجا شکفته شد؟
کو آن نسیم عشق که اینجا وزیده بود

ای مایه امید که از من رمیده‌ای
این جایگاه تست که ویرانه گشته است
ای شادی گریخته از خانه دلم
این بارگاه تست که غمخانه گشته است

آوخ که جای پای توهم محو گشته است
ای شاهد شباب که گم کرده‌ام ترا
ای حسرت نهفته بدل ساعتی برو
ای آرزوی رفته ز کف ، لحظه‌ای بیا

آیا شود که بار دگر زندگی دهم
آن عشقهای مرده از یاد برده را
یا آنکه لحظه‌ای برم از یاد خویشتم
این دردهای کهنه در هم فشرده را؟

کو آن نیازهای من و نازهای او ؟
آن اشکهای ریخته در پای من کجاست ؟
آن خنده شکفته بلب‌های او چه شد ؟
آن بوسه پریده ز لبهای من کجاست ؟

شد دورتر سراب گریزان آرزو
با کام تشنه هر چه بسویش دویده‌ام
دوران عاشقی که بجز یاد از او نماند
رؤیای دلکشی است که در خواب دیده‌ام

در این دل سیاه که آکنده از غم است
بسیار آرزوی فریب‌نده داشتم
خندم بحال خویش چو آید بیاد من
آن انتظارها که ز آینده داشتم

ای روزگار عشق که بر باد رفته‌ای
خوشدل کنون بگفتن افسانه توام
ای قصر آرزو که دلم بسته تو بود
امروز نیز عاشق ویرانه توام

غزل

تا دورم از دیار و زیاران خویشتن
بیزار از جهانم و از جان خویشتن
چون بلبلی که سوخته برق آشیان او
آواره گشته‌ام ز گلستان خویشتن
از بزم غیر بسکه ملول است خاظم
منت برم ز کلبهٔ احزان خویشتن
چون بوم بینوا ز گلستان زندگی
قانع شدم بگوشهٔ ویران خویشتن
افسردگی بین که چونرگس دراین بهار
سر بر نمیکنم ز گریبان خویشتن
شمع و لیک سوخته در انزوای خویش
اشکم ولی نشسته بدامان خویشتن
پژمرده ماند غنچهٔ عشق و امید من
شرمنده‌ام ز اشک چو باران خویشتن
من خود همیشه دشمن آسایش خودم
آشفته‌ام چو بحر ز طوفان خویشتن
هر اشک آتشین که مرا بود ریختم
از بی‌کسی چو شمع بدامان خویشتن

ای دل ترا ز محنت و درد آفریده‌اند
هرگز مباحث در پی درمان خویشتن
تاکی فریب عشق فسونکار میخوری
بیدار شو ز خواب پریشان خویشتن
بی آه آتشین ننشینم که همچو شمع
من زنده ام بشعله سوزان خویشتن
آوارگان بسروریم بر گزیده‌اند
تادست شستم از سرو سامان خویشتن

یاد

ای بلای دل آفت رایم	تا کی از هجر تو بفرسایم؟
طاقت از دل برفت و نور از چشم	قدرت از دست و قوت از پایم
از صبا بوی موی تو جویم	راستی بین چه باد پیمایم
مهر روی تو چون کنم پنهان	مهر را چون بگل بیندایم

یاد آنروزهای صحبت و انس
نگذارد که شب بر آسایم

باد و برق است گوئیا شب و روز	نیکبختی ربای عشرت سوز
راست طومار را همی ماند	پای تا سر نوشته مرموز
کاش ز آنسان که شادمانی را	بربایند لشکر شب و روز
یاد را نیز محو کردند	زین دل غم پذیر رنج اندوز

تادل از یاد شادمانی دوش

همچو شمعی نسوختی امروز

یاد باد آن زمین و آب و هوا	که مرادید با تو در یکجا
صافی آن آب و روشن آن آفاق	خرم آن کوه و فرخ آن صحرا
زنده باد آن درختهای کهن	تازه باد آن شکوفه برنا

یاد تو زنده باد در دل من گرچه زان یاد رنجه‌است مرا
یاد من نیز گاهی اندر خواب
پیش چشم تو جلوه گر بادا

یادم آید از آن پرندۀ شاد که بما درس دوستی میداد
وقت رفتن سبک همی جستی گفتی او را همی رباید باد
گه ز شاخ بلند سوی نشیب اوفتادی وای نمی افتاد
گه ز سنگی بشاخ برمیجست دل پر از عشق و لب پر از فریاد

ظاهر و باطنش چو من بودی
باطنش بسته ظاهرش آزاد

باغ خرم هوا مه آلوده شاخ غرق زمرد سوده
مرغ مشغول بانگ بی‌هنگام شاخ سرگرم مشق بی‌هوده
یک طرف آبشار بی آرام یک طرف آبدان آسوده
آب در بر که مانده از رفتار راه‌های دراز پیموده

بید مجنون گشاده چتر بلند
بر سر غنچه‌های نگشوده

در خیابان چنارهای بلند سقفی آراسته ز سبز پرند
سایه‌ای اوفتاده از آن شاخ در لطافت چو فکر دانشمند
شاخ پنداشتی که از رفعت کرده با چرخ آبگون پیوند
ماه از رخنه‌های برگ درخت بر زمین سیم ناب میافکند

باد ناگه بر او نهیب زدی
که پس از ناز و خنده لب ببرند

در لب غنچه‌های نشکفته
یا چو اقرار عشق در لب نو
شاخ را جلوه‌های نادیده
باد خود را بعطر می‌آلود
بود شب‌نم چو در ناسفته
مانده از شرم و ناز ناگفته
مرغ را گفته‌های نشنفته
زیر آن زلف‌کان آشفته
ابر گرینده بود و گل خندان
بخت بیمار و آسمان خفته

یادت آید ز پرتو مهتاب
راست گفتی که ماه زر سازد
مست دیدی هر آنچه دیدی چشم
بحرها را گذارها باشد
که ز زر نقشها زدی بر آب
ز انهمه حوض‌های پر سیماب
کز دو چشم تو خورده بود شراب
عشق را نیست راستی پایاب
من خود از آب خاکسارترم

تو ز مه برتری بتاب بتاب
ای چراغ ستاره‌ام ماهم
یونس من بکش ز غرقابم
هر کسی حفظ جان خود خواهد
برتری بتاب بتاب
تابشی کن که سخت گمراهم
یوسف من برآور از چاهم
جان و عمرم توئی ترا خواهم
زی تو راهی نمیبرد اشکم
در تو کاری نمیکند آهم

عمر خود را بوصل امید دهم
گوید آوخ که سخت کوتاهم

اغتنام فرصت

ای چهره تو مهر و مه روز و شب من
لعل تو شفا بخش دل ملتهب من
ای از دو لب ت هر نفسی تازه روانی
در پیکر من رفته ز راه دو لب من
هر چیز که میگویم و هر چیز که جویم
مقصود توئی از سخن و از طلب من
وان طرفه نگاهی که ز چشمان تو خیزد
سرمایه هر عیش و نشاط و طرب من



تقویم بشارت دهد از نو شدن سال
وز خرمی و خوبی و فرخندگی فال
گیتی ز پس گریه و غم باز بخندد
هر رنج و غمی را طربی هست بدنبال
آن به که فراموش کنیم انده پارین
اکنونکه جهانرا همه دیگر شود احوال
از این قفس تنگ زمستان بدر آئیم
چون مرغ گشوده بسوی باغ پرو بال



ما پار بصد تجربه دیدیم که ایام
 بیمهر و وفا بود و بی‌آزم و بی‌آرام
 بس چیز بدست آمد و شد رام ولیکن
 این ابلق بد خوی شب و روز نشد رام
 آن به که غنیمت شمیریم عشرت امروز
 آگه نتوان بود که چونست سرانجام
 هر جام پر از شهد که در وقت ننوشند
 چون وقت بشد زهر شود شهد در آن جام



هنگام طرب شد که چمن گشت طربناک
 هر خفته افسرده بر آورد سر از خاک
 وقتست که از بوی شود راغ چو جنات
 وز اختر بشکفته شود باغ چو افلاک
 گر آذر و مانی نشد این باد بهاری
 در باغ که آراسته چندین بت چالاک؟
 هر توده خاشاک که از هم بگشائی
 یک صفحه ارژنگ کند جلوه ز خاشاک



خورشید ز ماهی بسوی بره گراید
 بر روی جهانی در دولت بگشاید

دستار سپید از سر کهسار رباید
 آثار شباب آرد و پیری بزدايد
 آن مرغ غزلخوان بسر شاخ برآيد
 بر تازه گلان تازه نواها بسرايد
 از بهر شکفتن لب هر غنچه بخايد
 گوئی که بدو راه شکفتن بنمايد



ابر آيد و سرتاسر آفاق بپوشد
 هر سوی بتك خيزد ولختی بجروشد
 زان پس که لب نامیه در خاک بخوشد
 چون مادر غمخوار بر او شیر بدوشد
 هر سبزه نارسه که بانگش بنیوشد
 ناگاه برقش آيد و از خاک بجوشد
 چون کودک نو خاسته آهسته بکوشد
 تا آنکه یکی قطره از آن شیر بنوشد



ای دوست بیا با من و بنشین بلب جوی
 مانند من این گرد غم از روی فروشوی
 آن روز بیاید که بهیچ آب نشویند
 گردی که نشسته است بر این روی و بر آن روی
 ز اندیشه چه آید؟ غم بگذشته چه باید
 بگذار همه چیز و یکی دوست همی جوی

آنرا که دل از مهر یکی دوست بود شاد
دائم بنشاطست چه در باغ و چه در کوی



گر زانکه بدل پرتوی از مهر نداریم
بیهوده شب و روز و مه و سال شماریم
گر عشق که سرمایه هستی من و تست
بدرود کند ما و تو يك مشت غباریم
جز عشق که مغز است همه چیز بود پوست
آن به که عبث دانه بیمعز نکاریم

آنجا که متاع دو جهان عرض نمایند
گر عشق بیبازار نیاریم چه آریم ؟



آنرا که ز ایام بود ناله و زاری
گو خواجه ز خود نال چرا دوست نداری
تو لذت هستی شناسی که همه عمر
درمانده خوابی و خیالی و خماری
درمان تو انست که افسرده دلت را
روزی دو سه در بوته عشقی بگذاری
این گیتی تاریك همه روشن بینی
روزی که دل خویش از آن بوته بر آری



این مشت غباری که فراهم شد و مآشد
یکروز بیاید که ندانیم کجا شد
آنها که ز خاک آمد، زی خاک بشد باز
وانها که هوا کرد عطا، باز هوا شد
آنگاه سر انگشت ندامت بگذرد جان
کش زندگی بیهوده انگشت نما شد
نالده بتأسف که چرا عمر تن ما
بی عشق هدرگشت و بی امیدها شد

آنها که باهواز رفته اند خوب میدانند که این شهر
زیبا تمام عظمت و جلال خود را مدیون رود کارون است.
این رود که همیشه آرام سر بزیر از آغوش اهواز و
نخلستانهای زیبایش میگذرد هر رهگذری را که پای
بر آن سر زمین گذارد به اندیشه و حزن مبهمی فرو
می برد^۱

اگر شما باهواز بروید و نیمه شبی هنگامی که
قرص درخشان ماه در دریای بی انتهای آسمان شناور
است در روی پل بزرگ کارون ایستاده و لحظه ای بر
سطح خاموش و گذران این رود که قرنهایست همچنان
آرام و متفکر از اهواز زیبا می گذرد چشم بدوزید بدون
تردید آن سکوت پر از همه و غوغا و با عظمت شما را
باندیشه های شیرین و دور و درازی فرو خواهد برد. ولی
شکی نیست در چنین حالتی شما اگر شاعر باشید گرفتار
احساسات شدیدتری خواهید شد و زیباییهای دیگری را
خواهید دید. چون دردنیائی که شما برای خود میسازند
همه چیز زیبا تر و دل انگیز تر از دنیای مردم عادی است.
شاعر که بسنگ روح میدهد و بدرخت جان میبخشد،
همیشه از دیدار زیباییهای جهان بیش از دیگران لذت
و شادمانی احساس میکند و بدون تردید از مشاهده رنجها

و آلام زندگی هم بیشتر از دیگران رنج میبرد و حقیقت
اینست که همین رنجها و دردها و شادمانیها و لذت‌های غیر
طبیعی است که بصورت اشعاری زیبا و آثاری فنا ناپذیر
درمی‌آید و بدست من و شما میرسد .

احساساتی را که آقای فریدون توللی در يك شب
خیال انگیز و پرشور اهواز از زیبایی کارون مجسم کرده‌اند
از همین نوع است ، در این قطعه خاطره یکشب زیبا بر
روی امواج کارون با کلماتی ساده و دلنشین آنقدر خوب
بیان شده که در نوع خود بی نظیر است. توللی احتیاجی
به معرفی ندارد و شما همه او را خوب میشناسید کتابها و
اشعار و دیگر آثار او را خوانده‌اید و سألهاست که اسم
او و نغمه‌های شیرینش با گوش شما آشناست.

کارون

بلم آرام چون قوئی سبکبار
بنرمی بر سر کارون همی رفت
به نخلستان ساحل قرص خورشید
ز دامن افق بیرون همی رفت

شفق بازیکنان در جنبش آب
شکوه دیگر و راز دگر داشت
بدشتی پر شقایق باد سرمست
تو پنداری که پاورچین گذر داشت

جوان پاروزنان بر سینۀ موج
بلم میراند و جانش در بلم بود
صدا سر داده غمگین در ره باد
گرفتار دل و بیمار غم بود

« دو زلفونت بود تار ربابم
» چه میخواهی از این حال خرابم «

« تو که با ما سر یاری نداری »
 « چرا هر نیمه شب آئی بخوابم »

درون قایق از باد شبانگاه
 دو زلفی نرم نرمک تاب میخورد
 رنی خم گشته از قایق بر امواج
 سر انگشتش بچین آب میخورد

صدا چون بوی گل در جنبش آب
 بآرامی بهرسو پخش می گشت
 جوان میخواند و سرشار از غمی گرم
 پی دستی نوازش بخش میگشت

« تو که نوشم نئی نیشم چرائی »
 « تو که یارم نئی پیشم چرائی »
 « تو که مرهم نئی زخم دلمرا »
 « نمک پاش دل ریشم چرائی »

خموشی بود و زن در پرتو شام
 رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت
 ز آزار جوان دلشاد و خرسند
 سری با او ، دلی با دیگری داشت

ز دیگر سوی کارون زورقی خرد
سبک بر موج لغزان پیش میراند
چراغی کور سو میزد به نزار
صدائی سوزناک از دور میخواند :

نسیمی این پیام آورد و بگذشت
« چه خوش بی مهربونی هر دو سربی »
جوان نالید زیر لب بافسوس
« که یکسر مهربونی درد سربی »

شعله کبود

در چشمت ای امید، چه شبها که تا بصبح
ماندست خیره ، دیده شب زنده دار من
وز آسمان روشن آن چشم پر فروغ
خورشیدها دمیده بشبهای تار من

مهتابها فشانده بعشق من و تو نور
درهم خزیده مست گنه سایه‌های ما
ما سینه‌ها ز مهر بهم در فشرده تنگ
کوبیده ای بسا دل دیر آشنای ما

در بوی راز گستر و پنهان گریز یاس
بس بوسه‌های تشنه که از هم گرفته‌ایم
دور از فسون جادوی پنهان سرنوشت
کدام امید از دل خرم گرفته‌ایم

رقصیده ای بسا برخت سایه‌های برگ
ساز تو نغمه گر بسر انگشتهای ناز

چشم تو همچو مستی تریاک نیمروز
دامان من کشیده بگردابهای راز

بس در فروغ کوکب رنگین بامداد
افسانه های رفته و آینده گفته ایم
وز بوسه مهرها زده بر عهد دیر پای
از بخت و بختاری پاینده گفته ایم

در شعله کبود نگاه تو « ای دریغ
گو آن نگاه ؟ کو که بسوزد در آتشم »
ای بس در آن نگاه هوس بخش تند مهر
کز شوق سوخت خرمن جان بلا کشم

در پیچ پیچ خموش سپیدارهای باغ
آوخ که رفت آنشب و یادش چه جانگزا است
خواندی چکامه ای که هنوزم بگوش جان
چون لای لای مادر گم کرده کاشناست

خواندی و گیسوان تو آشفته برسه تار
در نور ماه منظره ای جاودانه داشت
من مست عشق و زورق روحم سبک چوباد
بر موج ساز ره بجهان فسانه داشت

بگسست تار و آنهمه آهنگ دلپذیر
در پنجه های گرم تو، افسرد و جان سپرد
اشکت گرفت دامن و در پرده سکوت
راز نگفته باز ، ره آشیان سپرد

در کشتزار یاد من آن راز دلنواز
دیرست تا شکفته و روئیده از نهفت
دردا که تا به مهر تو آویختم امید
در شام عمر اختر شادی دمید و خفت

ویرانه امید

بناز ، تکیه بر آرنج و سر خمیده بدست
نشسته بود و بر او دیده بسته من به نیاز
دو گوش بر من و من خیره اندر آن سر زلف
ز نیمه رفته شب ما بگفتگوی دراز

درون مجمر سوزان، چولاله، اخگر سرخ
شکفته میشد و میسوخت در شراره خویش
دو چشم من برخش گرم و او بشعله گرم
سپرده چشم و فرو رفته در نظاره خویش

غروب زهره تابنده بود و خنده صبح
فروغ آتش رخشان بچهر گلنارش
و یا چو غنچه نیلوفری که دست نسیم
سپیده دم کند از خواب ناز بیدارش

بزیر کردن او سایه های درهم زلف
گره گره ز هم آهسته باز میگردید

خیال بود تو گفتی که در جهان امید
بجستجوی نهانگاه راز می گردید

من آرمیده گرفتار و مست و باده بدست
میان نکبت مستی فزای نرگس و عود
نگاه او بمن وای با شکوفه مهر
که میشکفت در آن دیدگان اشک آلود

گذشته ، با همه تلخی و شادکامی و رنج
در آن نگاه گریزنده خود نمائی داشت
بهست و نیست، عیان بود از آن دو چشم سیاه
که دل بر آتش سوزنده جدائی داشت

من از شراره او گرم و آن ستاره بخت
بسوز خویش فرو رفته در فسوس و ملال
ز بیقراری دل ، خسته جان و غم فرسود
بیار رفته و یاد گذشته بسته خیال

فروغ بود و صفا بود و صبح دولت بود
دریغ و درد که راهم بقلب خسته نداد
ربود هوشم و سر گشته ز آشیانم کرد
دل شکسته ، باین یار دلشکسته نداد

چالوس

هنگام خزان که بلبل زار افسرده و خسته با دلی خون
بوسد چو گل آستان گلزار تا پای نهد ز باغ بیرون
يك لحظه بر آن کند مگاهی
وز سوز درون بر آرد آهی
جوید با این نگاه آخر هر جا ز گذشته یادگاری
بیند هر گوشه بار دیگر نقش گل و خنده بهاری
آنگاه برای آخرین بار
صد ناله بر آرد از دل زار
امروز دل شکسته من هم نغمه بلبلان شیداست
وز ناله زار و خسته من آشفته دلی و شور پیداست
هر بار که لب گشایم از هم
با ناله کنم شکایت از غم
در راهم و آخرین نگاهم بر خاطره‌های بیشماري است
در هر طرفی گرفته راهم نقشی که ز رفته یادگار است

در دیده‌ام اشکی و نگاه‌یست
 در سینه‌ام آتشی و آهیست
 ای محفل شادمانی من ای با دل من چو درد مأنوس
 منزلگه آسمانی من ای نقش رخ بهشت، چالوس
 از پیش تو میروم دگر بار
 تا بار دگر خدا نگهدار
 هر جا نگریم بهر کنارت از روز و شبی مرا نشان‌یست
 هر تپه و دشت و جویبارت یاد آور طرفه داستان‌یست
 این جنگل و دره و دمنها
 گویند بگوش من سخن‌ها
 در پای تو دیده اولین بار دور از همه در کنار اویم
 موج تو شنیده دور از اغیار با او، يك لحظه گفتگویم
 لطف تو بهم رسانده ما را
 پیوسته دو تازه آشنا را
 آن جاده‌ای که در شب ماه میعادگه فرشتگان است
 ما را چه بسا که دیده در راه در هر قدمش ز ما نشان‌ست
 ز اینجا بگذشته‌ایم سرمست
 آرام و خموش و دست در دست
 آن گوشه که آبشار زیبا کف کرده و نقره فام و پرشور
 غوغا و خروش کرده بر پا دلشاد و گشاده روی مسرور
 بسیار نشسته‌ایم تنها
 آرام و میانمان سخن‌ها

هر وقت غروب محنت افزا خون در دل ابر پاره میکرد
 او گاه کنار من در آنجا یکدم بافق اشاره می کرد
 آنگاه نگاه خیره ما
 میدید چه نکته های زیبا
 وقتی که بنفشه های جنگل با آنهمه لطف رسته بودند
 بر دامن سبزه چو مخمل آنجا دو نفر نشسته بودند
 جان بود که در کنار تن بود
 من بودم و دلستان من بود
 آن روز که آندرخت پر بار پنهان شده در شکوفه ها بود
 در سایه اش اندر آن چمنزار گسترده بساط عیش ما بود
 هر لحظه نسیم عنبرین مو
 میریخت شکوفه بر سر او
 آن دامنه کاز اوان اسفند پوشیده ز زنبق سفید است
 وان جاده کوچکی که یکچند درنرگس و لاله ناپدید است
 دارند میان خود بهر جا
 جا مانده نشان پائی از ما
 در دامن این شگفت گلزار آنجا که رخ بهشت دیدم
 يك روز برای اولین بار او گفت گلی بچین و چیدم
 گل تا کندم ز کرده ناشاد
 صد بوسه بدستهای او داد
 آن دور که موجهای پر شور با همهمه و خروش و غوغا
 هر لحظه ای آورند از دور بر ساحلیان پیام دریا

ساعات دراز فارغ از غم
 دلشاد نشسته‌ایم با هم
 آنجا گاهی میان احلام
 او از سر شوق و شادمانی
 با زمزمه لطیف و آرام
 می‌خواند سرود آسمانی
 می‌خورد بگوشتم آندم از دور
 از باغ بهشت نغمه حور
 آن گوشه که رسته بود هر سو
 گل‌های سپید و صورتی رنگ
 يك روز ز شور در سر او
 شد بادل من زبان هم آهنگ
 دل آنچه ز دیگران نهان کرد
 آن لحظه زبان بر اوعیان کرد
 در بین دو بوته گل در آنجا
 آرام کنار هم نشستیم
 با چند نگاه تند و گیرا
 پیمانه صبر دل شکستیم
 من گر چه هنوز مشکلم بود
 گفتم بوی آنچه در دلم بود
 می‌گفتم و لرزش صدایم
 می‌گفت که در دلم چه شور است
 گفتم بت شوخ دلربایم
 بین من و وصل راه دور است
 من خسته و راه زندگی سخت
 ترسم نشوی تو شاد و خوشبخت
 او خیره بر آسمان نظر داشت
 گویا که از این سخن بر آشفست
 زانجا بشتاب چشم برداشت
 بر من نظری فکند و پس گفت
 آنجا که جز از وفا نشان نیست
 بار غم زندگی گران نیست

این گفته چو کرد با من آن دم یکباره دلم ز شوق لرزید
 آهسته شد آنقدر سرم خم تا دست عروس بخت بوسید
 چون ماند ز شکر او زبانی
 زد بوسه بدست او لبانم
 ای یاد زمان کامرانی ای از همه عمر حاصل من
 وی خاطره های شادمانی باشید همیشه در دل من
 تا هستم و هست زندگانی
 باشید عزیز و جاودانی
 ای جایگهی که در تو یکبار خندیده بمن فرشته بخت
 من میروم از تو گرچه اینکار بسیار بود برای من سخت
 من میروم و تو جاودان باش
 منزلگه عشق و عاشقان باش



بیداد زمان و جور ایام وقتی که فکند چین برویم
 آسیب غم و جفای آلام روزی که سپید کرد مویم
 ای خاطره های عشق و شادی
 از من بکنید باز یادی
 وقتی که گذشت زندگانی خندد بقدر خمیده من
 شاید بدل شبی نهانی اشکی بچکد ز دیده من
 این حاصل تلخ حسرت و غم
 با یاد شما چکد در آن دم

بخشم رفتۀ من

از درم آمد بخشم رفتۀ من باز ،
خیره بچشمان من ز دور نگاهش
محنت هجران فکنده سایه برویش ،
شرم زده حلقه گرد چشم سیاهش

چون بسحر در افق ، ستارۀ شبگرد ،
سوی من از دور دیدۀ نگران داشت
خاطر آشفته‌اش چو شعلۀ آتش
سرکش ولرزان بهر طرف جولان داشت ،

گرد پشیمانیش بچهره نشسته ،
همچو غباری بروی صفحۀ سیماب
نقش پریشانیش بدیده فتاده ،
همچو بر آب زلال سایۀ مهتاب

چون مه پوشیده از کلف رخ ماهش ،
بر اثر غم گرفته بود و دژم بود

راست چو آزاد سروی از وزش باد ،
قامتش از باد رنج و درد بخم بود

عکس خیالش در آن دو دیده نمناك ،
چون مه تابان بر آب ، جلوه گری داشت
سوز دلش از میان آن دو لب خشك ،
چون تف آتش ، هوای پرده دری داشت

چون اقق شامگه ز پرتو خورشید ،
گونه سرخش نهفته بود بزردی
همچو فرو مرده شمعی از اثر باد ،
گرمی رویش فتاده بود بسردی

با نگهش میجهید همچو ستاره ،
برق تمنا از آن دو چشم گهنکار
در دل من میپراند مرغ هوس را ،
خنده تلخش بر آن دو لعل شکر بار

گرچه زبان بسته بود از سخن ، اما ،
راز درون فاش کرده بود نگاهش
سایه طوفان هولناك ضمیرش ،
موج زنان بود ، در دو چشم سیاهش

همچو هوای بهار ظاهر حالش ،
در نظرم ، هر دمی بشکل دگر بود
گاه بر آسوده بود و ساکت و آرام ،
گاه بر آشفته بود و زیر و زبر بود

گاه چو دریای بی تلاطم و خاموش ،
موج خفیفی بروی چهره عیان داشت
گاه چو رودی بکوه و دره شتابان
سیل مهیبی بزیر پرده نهان داشت

لحظه‌ئی آن چشم دل سیاه بمن دوخت ،
حال مرا از همان نگاه تبه ساخت
دست زد و موی را بچهره فرو ریخت
روز مرا همچو شام تیره سیه ساخت

ریخت چو آن زلف پرشکن به بنا گوش ،
بر سمن تازه ، پرده سنبل تر کرد
باز پس شام تیره صبح بر آورد ،
سایه و روشن پدید همچو سحر کرد

چون زنگه خسته شد ، گشود دهن را
ز آنچه بهجران گذشته بود سخن گفت

تا بنوازد مگر رمیده دل من ،
آنچه «حدیث نگفتنی» است بمن گفت:

گفت : از آندم که از تو روی نهفتم ،
سیل بلای غم تو روی بما کـرد
گر چه دلت سوختم . و لیک ندانی
کاتش هجرت بجان خسته چه ها کرد ؟

خاطره «ماجرای آن شب مرموز»
رسم بلوح دلم چو نقش نگین بود
وز همه خاطرات خوب و بد تو ،
آنچه بدن نقش بسته بود «همین» بود

پیک خیالم بهر طرف که گذشتی
چشم برخسار مهربان تو میدوخت
چون ببرم ، در خیال ، تنگ فشردی ،
گونه ام از گرمی لبان تو میسوخت

مرغ دلم در هوای روی تو از شوق ،
با پرو بال شکسته . کرو فری داشت
خاطر شوریده ام بکوی تو میگشت ،
کوچه بکوچه ، ز حال تو خبری داشت

دیده خندان تو چو اختر شبگرد ،
شب همه شب تا سحر بمن نگران بود
گر چه ز دست تو میگریختم ، اما
در همه جا ، پای عشق تو بمیان بود

روز بهر رهگذر که بی تو گذشتم ،
یاد توام سایه وار پی سپری کرد
بی تو نظر دوختم بهر چه و هر کس ،
نقش خیالت بچشم جلوه گری کرد

بانگ دلاویز تو بگوش من از دور ،
همچونی روح بخش ، زیر وبمی داشت
چون دم بدرود ، در فراق تو ، دائم ،
باز لبم خشک بود دیده نمی داشت

نقش جمال تو در دو چشم نم آلود ،
چون رخ مه منعکس در آب روان ، بود
اشک چو در چشم من بموج فتادی ،
نقش تو گاهی نهان و گاه عیان بود

شمع فروزان محفل دل من بود ،
پرتو شوقی که از نگاه تو میجست

دست خیالم بکار گاه تمنا
رشته عمرم بتار موی تو میبست

یاد تو و مهربانی تو چو خورشید :
قوت دل و جان و نورچشم و جبین بود
خوب چو در عمر رفته من نگرستم ،
آنچه برایم بجای مانده «همین» بود

خواهم از این پس که برخلاف گذشته ،
گر بپذیری ، یگانه یار تو باشم
تا سخن از عشق و عاشقی بمیان است ،
هر شب و هر روز در کنار تو باشم

شب چو شود روشن از تلاء لؤلؤ مهتاب ،
دست تو گیرم بکوه و دشت گریزم
ماه چو ریزد بخاک نقد روان را ،
من دل و جان را بخاکپای تو ریزم

روز چو خورشید سرزند بر کوه ،
چون مه نو حلقه بر در تو بکوبم
چون بدر آئی ز خانه ، بارخ زیبا ،
خاک رخت را به آب دیده برویم

چون برم آئی بدامنت نشینم
هر چه بگوئی تو ، بی سخن ، بپذیرم
آنچه بدیدم ز تو ، بروی نیارم
و آنچه شنیدم ز تو ، بهانه نگیرم

بامژه گرد غمت ز چهره برویم ،
آتش جانت بآب دیده فشانم
بالب خود ، دمبدم ، رخت ، بنوازم ،
وزلب تو بوسه ، گه بگه ، بستانم

خسته چو یابم تراز کار و ز کوشش
رنج تو از تن ، ببوسه ئی بر بایم
آنقدر از «خواجه» بر تو شعر بخوانم ،
کز دل پاک تو زنگ غم بزدایم

داده قرار من و تو «سعدی» از این پیش
با تو مرا زین سپس قرار «همین» است
«سیم و زرم گو مباش و نعمت و اسباب
روی تو دارم که ملک روی زمین است»

زهره

سالها کوشیدم اندر عشق یاری تا مگر با اوسر آرم روزگاری
داشتم زیبا امیدی ، انتظاری . یاد باد آن بیقراری و آنهمه امیدواری .
گاه میرفتیم با هم سوی صحرا میدویدیم از بر عشقی توانا
چون نسیمی میگذشتیم از چمنها . خنده میکردیم گاهی ، بودمان که اشک و آهی
یاد داری زهره ای جانانه من تکیه میکردی گهی بر شانه من
میشنیدی از دل دیوانه من . داستان آشنائی یا غم روز جدائی .
یاد داری گفتمت روزی نگارا خوش بود گردست اندر دست هم ما
تا به پیری ره سپاریم از همین جا . پیرگشتن با تو یاری هست زیباروزگاری
گاه حالی بودمان چون عالم خواب در میان قایقی شبهای مهتاب
از صلاهی موجهها و ناله آب بودمان زیبا نوائی عالمی ، حالی ، صفائی
نغمه های عشق با هم میشنیدیم هر دو مان یک چیز زیبا میگزیدیم
در جهان آروضا میپریدیم من ز تو بودم تواز من بودمان یکروح و دوتن
من نمیگویم که کردی بیوفائی یا پشیمانم من از آن آشنائی
لیک من موجب نبودم بر جدائی پس چه شد کان آشنائی داشت در پی این جدائی
تهران فروردین ۱۳۲۱

« هوشنگ انتهاج »

یاد تو

آن شب که بوی زلف تو با بوسه نسیم
مستانه سربسینه مهتاب میگذاشت
با خنده‌ای که روی لب‌ت رنگ می‌نهفت
چشم تو زیر سایه مژگان چه ناز داشت

در باغ دل شکفت گل تازه امید
کز چشمه نگاه تو باران مهر ریخت
پیچید بوی زلف تو در باغ جان من
پروانه شد خیالم و با بوی گل گریخت

آنجا که می‌چکید ز چشم سیاه شب
بر گونه سپید سحر اشک واپسین
وز پرتو شراب شفق بر جبین روز
گل مینمود مستی شاداب و آتشین

آنجا که می شکفت گل زرد آفتاب
 بر روی آبگینه دریاچه کبود
 وز لرزه های بوسه پروانگان باد
 میریخت برگ و باز گل نو شکفته بود

آنجا که می خزید چمنزار سبز پوش
 در بستر شکوفه زرین آفتاب
 وز چنگ باد و بوسه پروانگان مست
 دامن کوه بود چو گیسو به پیچ و تاب

آنجا که مهر کوه نشین مست و سرگران
 بر میگرفت از ره شب دامن نگاه
 در پرنیان نازک مهتاب می شکفت
 نیلوفر شب از دل استخر شامگاه

آنجا که میچکید سرشک ستاره ها
 بر چهر نیلگون گل شبتاب آسمان
 در جستجوی شبنم لغزنده شهاب
 مهتاب می کشید برخسار گل زبان

در پرتو نگاه خورشید و شبرو خیال
 راه بهشت گمشده آرزو گرفت

چون سایهٔ امید که دنبال آرزوست
دل نیز بال و پر زد و دنبال او گرفت

آوخ! که در نگاه تو آن نوشخند مهر
چون کوکب سحر بدرخشید و جان سپرد
خاموش شد ستارهٔ بخت سپید من
وز نو امید غمزده در سینه‌ام فسرده

بر گشتم از تو هم که در آن چشم خود پسند
آن مهر دلنواز دمی بیشتر نزیست
بر گشتم و درون دل بی امید من
بر گور عشق گمشده یاد تو می‌گریست

میرزا نصیرالدین جهرمی

میرزا نصیرالدین جهرمی شاعر و حکیم عالی‌قدر و دانشمندی بوده که در میان اشعار باقی‌مانده از وی مثنوی پیرو جوان شاهکار مسلمی محسوب می‌شود .

مولد وی جهرم فارس بود ولی در آغاز جوانی باصفهان آمد و در آنجا اقامت نمود و باین جهت معروف باصفهانی شد، وی با کریم‌خان زند معاصر بود و کریم‌خان بواسطه مهارتی که این حکیم در علم طب داشت او را از اصفهان بشیراز فرا خواند .

در علم طب و حکمت الهی بزبان عربی کتابهایی تألیف کرده است ، چند قصیده عربی هم از وی در دست است. میرزا نصیرالدین بسال ۱۱۹۱ هجری در شیراز دار فانی را وداع گفت و جسدش بحکم کریم‌خان زند بنجف اشرف انتقال یافت ... مثنوی پیرو جوان معروف ترین شعری است که از او باقی مانده و از شاهکارهای ادبیات زبان فارسی است .

پیر و جوان

شبی با نوحوانی گفت پیری	کهن دردی کشی صافی ضمیری
چو خم صاحب‌دلی روشن روانی	در این دیر کهن پیر مغانی
که باد نو بهار از ابر آزار	شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار
بهر گلبن‌هزاری ساز برداشت	بهر سروی تذرو آواز بر داشت
صلای یوسف گل شد جهانگیر	زلیخای جوان شد عالم پیر
مشو غافل که ایام بهار است	سراسر کوه و صحرا لاله‌زار است
فرحبخش از طراوت‌طرف باغ است	نشاط افزا فضای دشت و راغ است
فلک‌را خیمه سیمایی اساس است	عروس خاک‌زنگاری لباس است
جهان رشک نگارستان چین است	صبا را مشک چین در آستین است
زمان عیسی دم و عنبر سرشت است	زمین مینووش از اردیبهشت است
چومی باران نیسان خوشگوار است	قدح در دست ابر نو بهار است
شراب فیض در مینای ابر است	پیایی رشحه صهبای ابر است
گلستان خوش چوروی باده نوش است	چمن دلکش چو کوی میفروش است
رخ گل‌را که عکس روی یار است	هوا مشاطه ، آب آئینه‌دار است
پریشان زلف سنبل از نسیم است	نسیم از بوی او عنبر شمیم است

بنفشه بر کنار جـویباران
 قد سرو سہی بر طرف گلزار
 صنوبر چون جوانان دوش بردوش
 چو آب خضر بخشد عمر جاوید
 سحر نر گس خمار آلوده خیزد
 چو مستان ارغوان را دست ایام
 فروزان لاله همچون روی مستان
 سحر گاهان نسیم آہستہ خیزد
 بجنباند چنان آئینہ آب
 چمن را ابر آزاری نوازد
 ترشچہای ابر از ہر کناری
 نقاب فکنده باد از چہرہ گل
 دل شوریدگان را بردہ از دست
 چو دست میفروش از پنجہ تـاک
 بہ سیر گل زہر سو گلعداران
 چمان در ہر چمن بالندہ سروی
 پری پیکر بتان چون سرو ہم دوش
 گرفتہ ہر گلی در ہر کناری
 ہمہ در باغ جان زیبا نہالان
 ہمہ سحر آفرین در خوش بیانی
 ہمہ آگہ ز طرز دلربائی
 ہمہ از تاب می افروختہ گل

چو خط گرد رخ سیمین عذاران
 دہد یاد از نہال قامت یار
 سہن چون دلبران سیمین بنا گوش
 دمی آسودگی در سایہ بید
 شکر خند از دہان غنچہ ریزد
 شراب ارغوانی کردہ در جام
 شقایق چون عذار می پرستان
 چنان کز برگ گل شبنم نریزد
 کزان جنبش نیفتد عکس در تاب
 بہارانی کہ خاکش گل نسازد
 چنان خیزد کہ بنشانند غباری
 گرفتہ شور در شوریدہ بلبل
 پریشان نالہ ہای قمری مست
 می گلگون چکد بر سبزہ خاک
 پریشان مو چو ابر نو بہاران
 خرامان ہر طرف زیبا تندروی
 ہمہ چون گل پرندو پر نیان پوش
 بپای گلبنی دست ہزاری
 ہمہ در راہ دل رعنا غزالان
 ہمہ جادو زبان در ہمزبانی
 ہمہ زود آشنا در آشنائی
 خمارین نر گس و آشفته سنبل

سهی بالا جوانان سمن بر
 همه بر گرد گل سنبل دمیده
 همه بر تخت خوبی تاجداران
 همه سرخوش ز جام ارغوانی
 همه چون شاخ گل پیمانه در دست
 کنون کاند سر هر کس هوائیست
 مبارک عیدی و خوش روز گاریست
 قدح در دست مستان بر لب جوست
 که گفت در چنین فصلی غمین باش؟
 مرا با آنکه وقت از من گذشته است
 گرم پیرانه سر بودی دماغی
 ولی پیری چنانم برده از کار
 ترا امروز نوروز جوانی است
 به پیران کهن غم سازگار است
 زمان خوشدلی تنگ است دریاب
 بساط از خانه بیرون ده که وقتست
 چمن پیرائی دست صبا بین
 گزین همصحبتی روشن روانی
 جهان پیموده آگه ز کاری
 چومن در دوستی صاحب وفائی
 که در پای دلش از گلهذاری
 ز خود رائی جفائی دیده باشد

چو غلمان بهشتی روح پرور
 همه مشکین رقم بر مه کشیده
 در اقلیم نکوئی شهریاران
 همه جویای عیش و کامرانی
 تماشائی خراب و باغبان مست
 بهر شاخی ز هر مرغی نوائیست
 خجسته فصلی و خرم بهاریست
 کف ساقی ز مینا رشک مینوست
 چومن تنهانشین خلوت گرین باش؟
 چو شام هجر روزم تیره گشته است
 دماغ از باده می شستم بیباغی
 که نشناسم می از خون و گل از خار
 زمان عیش و وقت کامرانی است
 توشادی کن ترا با غم چه کار است
 شتاب عمر بین در عیش بشتاب
 قدم بر طرف هامون نه که وقتست
 صبا را در شمن صنعت نما بین
 خردمندی ظریفی نکته دانی
 رموز عشق را روشن بیانی
 ز کین بیگانه با مهر آشنائی
 بود خاری و دامن گیر خاری
 جفا از بی وفائی دیده باشد

شب هجرش جگر خون کرده باشد
 دلش را خورده باشد شیشه بر سنگ
 ره کوی بتی پیموده باشد
 برخساری نگاهی کرده باشد
 کهن صحرا زورد وادی عشق
 ز همرازش جان را بهره ور کن
 گهی در دامن دشتی روان شو
 نسیم آسا گهی بر سبزه بگذر
 گهی سوی سمن گه یاسمن بین
 گهی بشنو پیام آشنائی
 گهی با دوستان بنشین و یاران
 گهی پنهان به امید نگاهی
 گهی با همزبانان همزبان شو
 تمنع جوی هر جا بیدرنگی
 بروز ابر در باغی وطن کن
 بآهنگ تذر و آن خوش آواز
 چونر گس بر لب جوئی قدح گیر
 دل از کفده عوض بستان ز ساقی
 که این می چاره افسردگانست
 بهار عمر را وقت آنقدر نیست
 بهوش ار باشی از غم خسته باشی
 چو گفت این پند پیر از مهربانی
 سرشکش چهره گلگون کرده باشد
 رخ از غم کرده باشد کهر با رنگ
 سری بر خاک پائی سوده باشد
 بدل دزدیده آهی کرده باشد
 در آن وادی رفیقش هادی عشق
 بهمراهیش بر هر سو گذر کن
 گهی بر کشته ای دامن کشان شو
 گهی بر گل، گهی بر لاله بنگر
 بهر جا روی یار خویشتن بین
 ز نالان مرغ دستان سرائی
 گهی خوش بگذران با گلعداران
 سر ره گیر بر مژگان سیاهی
 گهی با مهربانان مهربان شو
 ز هر گل بوئی ز هر لاله رنگی
 چو گلبن تکیه بر سرو چمن کن
 بیانگ بلبان نغمه پرداز
 چو شاخ گل ز گلوئی فرح گیر
 مئی کز لعل ساقی مانده باقی
 روانبخش دل از غم مردگان است
 چو فصل گل دوروزی بیشتر نیست
 بمستی کوش کز غم رسته باشی
 لبش خاموش گشت از درفشانی

جواب دادن جوان پیر را

بر آورد آن جوان با خاطر تنگ
 بگفت ای مرشد دانای اسرار
 بر بلبل ز گل افسانه نیکوست
 بیاران قصه یاران خوش آید
 کسی کاند سرش سودای لیلی است
 بشیرین هر که را پیوند جان است
 نداند گلشنی جز سینه ریش
 بمن غم مهربان یار است بگذار
 به گلشن خاطری رغبت نماید
 بمحفل خوشدلی آرام گیرد
 فسون با من کم از میخانه میگو
 اگر چه گفته یونانیان است ،
 نشاط آموزد لهای نژند است ،
 دماغ عارفان زان عنبرین بوست ،
 ازو کوی مغان عنبرفشان است ،
 حکیمان جمله کزدانشورانند ،
 خلل در کار عقل از باده نقلست ،
 چنان آئینه جان میزداید
 غم دیرینه گر در سینه داری ،
 که جام باده کز جم یادگار است ،
 دو چیز آرد پس از پیری جوانی ،
 خروش دلخراش از سینه چون جنگ
 بهر گوشی نوائی شد سزاوار
 حدیث شمع با پروانه نیکوست
 بمستان نقل میخواران خوش آید
 ز سلمی یا سعادش کی تسلی است ؟
 وصال شکرش بردل گران است
 نجوید نو گلی جز گلبن خویش
 مرا با غم سر و کار است بگذار
 که از سیر گل و سروش خوش آید
 « که شاد از دست ساقی جام گیرد ،
 اگر میگوئی از ویرانه میگو
 که می جان پرور روحانیان است ،
 پسند طبع هر مشکل پسند است ،
 صفای صوفیان از صافی اوست ،
 وزوروی بتان رشک جنان است ،
 علاج جهل را جز می ندانند ،
 که می هر قطره اش دریای عقلست ،
 که دروی عکس جانان مینماید ،
 چه غم گر باده دیرینه داری ،
 مزاج اهل غم را سازگار است ،
 رخ گلرنگ و روی ارغوانی ،

دو چیز اندوه برد از خاطر تنگ ،
 ولی گر نغمه نی در بهار است
 اگر جانان نباشد جان نباشد
 مبادا عیش بی یاران جانی
 جفا کش ، چون وفا کیشان نباشند
 چو خالی گشت بزم از میگساران
 ز صافی مشربان کس نیست باقی
 کنون تار طرب بگسسته بهتر
 بهاران گو پس از یاران نیاید
 بباران ابر گرد از گل نشوید
 چو آیم سوی باغ از منزل تنگ
 نه خندان غنچه ، نه سرو از غم آزاد
 فلك را جور بی اندازه گشته است
 هزار امروز هم آواز زاغ است
 بنالد سرو از پژ مردگی ها
 مبارك فال مرغان جغد شوم است
 چراغ علم را پرتو دروغ است
 وفا را اسم و رسمی در میان نیست
 جهان را خرمی با رفتگان رفت
 کنون در هیچ سو بانگ جرس نیست

نی خوش نغمه و مرغ خوش آهنگ
 نباشد خوش چو دور از روی یارست
 چه سود از جان ، اگر جانان نباشد
 که بی یاران غم آرد شادمانی
 پریشان باش ، اگر ایشان نباشند
 حریفان جملگی رفتند و یاران
 نه مینا ماند و نه صهبا نه ساقی ،
 نی مطرب چو دل بشکسته بهتر
 سحر گل نشکفد باران نیاید
 غزل در عشق گل بلبل نگوید
 چه بینم ؟ کز غم آساید دل تنگ
 نه گل خرم ، نه بلبل خاطرش شاد !
 جهان را رسم و آئین تازه گشته است
 گل از بیرونقیها ، خار باغ است
 بنالد قمری از افسردگی ها
 همایون پر هما هم بال بوم است
 فروزان شمع دانش بی فروغ است
 زیاری نام و از یاران نشان نیست
 بغم ماندیم ما و کاروان رفت
 در این وادی کسی فریاد رس نیست

پاسخ پیر بجوان

بگفتش پیر کای فرزانه فرزند دل از دور فلك میدار خرسند

که این گردنده دیرینه بنیاد
در این بستان کند هر لحظه کاری
غم هر بوده و نابوده تا چند
چورندان خیز و چابک دستئی کن
رها کن عقل و رودیوانه میگرد
که از میخانه یابی روشنائی
که دهقان نیست چابک دست و استاد،
بیارد از پس هر دی بهاری
حکایت گفتن بیهوده تا چند
ز جام نیستی سر مستئی کن
چومستان بر در میخانه میگرد
کنی با پا کبازان آشنائی

باز جواب دادن جوان پیر را

جوان گفتش که ای پیر خردمند
چرا کز لطف خویشم بنده کردی
چو در یادرفشان! از جوش منشین
ولی بگذر از این افسانه گفتن
که من خوی زمان را میشناسم
فلک را عادت دیرینه این است
بجان می پرورد بی حاصلی را
نمیگویم ز گفتن لب فروبند
ز فیض دم، دلم را زنده کردی
سخن سر کرده ای خاموش منشین
حدیث از مطرب و میخانه گفتن
سرشت آسمان را میشناسم
که با آزادگان دایم بکین است
کزو دل بشکند صاحب دلی را

تمثیل

شنیدم وقتی از فرزانه استاد
خوش الحان طایری در بوستانی
بمحنت خار و خاشاکی کشیدی
خس خشکی که بر خاری فزودی
چو طرفی زان خراب آباد کردی
چو وقت آمد که بختش یاور آید،
در این خاکی طلسم سست بنیاد
بشاخی ریخت طرح آشیانی
بر آن شاخس به صد امید چیدی
نمودی از شعف دلکش سرودی
ز شادی نغمه ای بنیاد کردی
گل امیدش از گلبن بر آید،

در آن فرخنده جامنزل گزینند
 که ابری ناگهان دامنکشان شد
 شراری ریخت در کاشانه او
 بجا نگذاشت در اندک زمانی
 چو دید این بازی از چرخ غم اندوز
 نه دست آن که با گردون ستیزد
 بگرییدی گهی بر خویشتن سخت
 دلش هر چند زخمی بس عجب داشت
 غبار از خاطر آشفته میرفت
 بدل گو باش خاشاکی بخاکی
 جهان گر جمله از من رفت گورو
 وراز برقم برون شد خرمن ازدست
 بسازم بستر از خاکبستر گرم
 ولی غافل که این چرخ دل آزار
 وزین غافل که لعبت باز گردون
 هنوز این حرف میگفت آن بلاکش
 چه صصره؟ برده شاخ از آشیانها
 بیک جنبش اساسش را ز جا برد
 بر آن بستر که بود از خستگیها
 چنان زد پشت پا از هر کناری
 نماندش یک کف خاک آن غم اندیش
 فلک تابودش اینش کار بوده است

در آن خرم سرا خوشدل نشیند،
 وزان برقی عجب آتش فشان شد
 که یکسر سوخت عشرت خانه او
 از آن جزمشت خاکستر نشانی
 کشید از دل چو برق آهی جهان دوز
 نه پای آن که از دوران گریزد
 بخندیدی گهی از سستی بخت
 ولی دامن صبر از دست نگذاشت
 فریب خویشتن میداد و میگفت
 چو در کف هست خاکی نیست باکی
 زمشتی خاک ریزم طرحی از نو
 بحمدالله کفی خاکستر هست
 وز آن پهلوی نهم بر بستر نرم
 چه طرح نوزکین ریزد دگر بار
 چه لعبت آورد از پرده بیرون
 که ناگه صصری آمد بجنبش
 خراب از جنبش او خانمانها
 خراب آباد او باد صبا برد
 بآن صد گونه اش دل بستگیها
 که شد هر ذره از خاکش غباری
 که افشاند ز حسرت بر سر خویش
 نه امروزش چنین رفتار بوده است

بدلها بی سبب کین دارد این زال
 مرا بگذار تا خاموش باشم
 کز اینم بیشتر گفتن شاید
 مخوان از دشت و باغ و راغ و نیرنگ
 که جای جسم و جان هر يك جهانست
 خدا در هر سری سری نهاده است
 بهر جا از قضا کاری و کشتی است
 چو بر لوح قلم حرفی نوشتند
 کسی کو خاک پای مقبلان است
 نیارد سر فرود از بیم و امید
 نه گنج شایگان خواهد نه شب‌دیز
 سریر سلطنت بی داوری نیست
 بزن چون ناز در خون جگر جوش
 دم از غم زن اگر شادیت باید
 و گر خواهی زمحنت رستگاری
 طمع گستاخ شد بانگی برو زن
 در این کشتی که نامش زندگانست
 شاید خفت فارغ در شکر خواب
 در این گرداب نتوان آرمیدن
 بدین ملاحی و این ناخدائی
 ببادی بشکند بازار دنیا
 نه جای تست دل زین گوشه بردار

نه دین دارد نه آئین دارد این زال
 زبان بندم سرا پا گوش باشم
 سخن دارم ولی نا گفته باید
 بمرغی کامدش این نه قفس تنگ
 جدا هر طایری را آشیانیست
 دری بر هر دل از راهی گشاده است
 بهر مشت گلی دیگر سرشتی است
 گل هر کس پی کاری سرشتند
 هوایش خدمت صاحب‌دلان است
 بتاج کیقباد و تخت جمشید
 نه لحن باربد نه بزم پرویز
 غم صاحب کلاهی سرسری نیست
 بهی خواهی چوبه پشمینه میپوش
 خرابی جو گر آبادیت باید
 بکمتر زان قناعت کن که داری
 هوس را نیز سنگی بر سبوزن
 نفس بی شبهه در وی بادبانست
 که افتد کشتی از ساحل بگرداب
 ببايد رخت بر ساحل کشیدن
 از این گرداب کی یابی رهائی
 بکاری می نیاید کار دنیا
 رهت پیش است ، ره را توشه بردار

تو را جای دگر آرامگاه هست
 در او درمان فروشان درد خواهند
 ندارد سرکشی آنجا روائی
 در این عرصه مشو کجرو چو فرزین
 اگر خوش عیشی و گرمستمندی
 چو عنقا گوشه عزلت نگهدار
 تردد در میان خلق کم کن
 نمیبینی کمان چون گوشه گیر است
 مجرد باش و بر ریش جهان خند
 علایق بر سر خاکت نشاند
 غنیمت مرد را بی آب و رنگیست
 خراب آباد دنیا غم نیرزد
 در این صحرای بی پایان چه پوئی
 از این منزل که مادر پیش داریم
 در این ویرانه گرسد گنج داری،
 گرت کی خسرو و جمشید نام است
 بوقت کوچ همراهی نیابی
 چه خوش میگوید این معنی نظامی
 که مال و ملک و فرزند و زن و زور
 روند این همراهان چالاک با تو
 در این بستان گل و نرگس که بوئی
 دلم میگردد از گفتن پریشان

وزین سازنده تر آب و گیاه هست
 تن باریک و روی زرد خواهند
 بکاری ناید آنجا پادشاهی
 دغا باز است گردون، مهره بر چین
 در این ده روز کاینجا پای بندی
 مرو بر سفره مردم مگس وار
 چو مردان روی بر دیوار غم کن
 بر او آوازه زه ناگزیر است
 ز مردم بگسل و بر مردمان خند
 مجرد شو که تجریدت رهاند
 خوشی در عالم بی نام و ننگیست
 همه سورش به يك ماتم نیرزد
 غنیمت زین ده ویران چه جوئی
 دلی خسته درونی ریش داریم
 در این کاشانه گرسد رنج داری،
 ورت خلق جهان یکسر غلام است،
 ز کوهی پرّه کاهی نیابی
 تو هم خوش بشنوای جان گرامی
 همه هستند همراه تو تا گور
 نیاید هیچکس در خاک با تو
 همان سرو و همان سنبل که جوئی،
 ولی چون بنگری هر يك ازیشان،

رخ خوبی و چشم دلستانی است
از این منزل هر آنکو بر نشیند
بوقت خود چو مردان کاردریاب
ندارد کار جز نیرنگ سازی
قد شوخی و زلف نوجوانیست
کسش دیگر در این منزل نبیند
مشو غافل که این گردنده دولاب
فغان زین حقه و این حقه بازی

حکایت

یکی از موبدی پرسید این راز
جوابش گفت کز احوال این دیر
حقیقت کس نشانی باز ندهد
اگر چه سست مهر و زود سیر است
در این پرده خرد را نیست راهی
بدین چشمه که نورت میفزاید
بپای چشم چون شاید رسیدن
طلسمی اینچنین از دور دیدن
از و جز دور سامانی نبینی
نصیحت گر ز موبد گوش داریم
بجز توفیق یاری نیست اینجا
جهان را بی ثباتی رسم و دین است
کسی آغاز و انجامش نداند
سپس قول مرا گر گوش داری
بتار عشق دل بر کس نبندی
تف عشقت اگر دامن بگیرد
سراغ دلبران ساده کم جو
ز جور چرخ ، وز انجام و آغاز
که دایم می کند گرد زمین سیر
کسی نیز از فلك آواز ندهد
چنین تادورها دیده است دیر است
ندارد دانش آنجا دستگاهی
بر این ایوان که دورت مینماید
ببال روح میباید پریدن
کجا شاید در احکامش رسیدن
ترا آن به که خاموشی گزینی
لب از این گفتگو خاموش داریم
بجز تسلیم کاری نیست اینجا
همیشه عادت دنیا چنین است
همان بهتر که کس نامش نداند
نبینی روی کس گر هوش داری
دگر چون ابلهان بر خود نخندی
شب هجرت به پیراهن بگیرد
حدیث از مطرب و میخانه کم گو

چه خوش‌گفت آن برهنه پای سرمست
که « دنیا محفلش سوری ندارد
مئی میکش که بزمش لامکان است
زمستی گرچه شوری در سرم هست
شرابی نی‌کران میخانه‌مینوست
مئی ز آرایش هر شبه ای پاک
مئی جامش روان سینه چاکان
مئی کز خطه عقلش سفرهاست
مئی دور از مذاق خود فروشان
مئی کز سر وحدت خواندم راز
مئی پرورده در خمخانه غیب
کز آن پیر طریقت جرعه نوش است
ز جام وحدت آنانی که مستند
کرم کن قطره ای از روی یاری
زعیش افسانه‌ام بردل و بال است

بار دیگر جواب دادن پیر جوان را

چو این بشنید آن روشن‌روان پیر
بگفت ای در غم آموزی نو آموز
نکردستی سفر در وادی عشق
در این صحرا گذشتن صعب کاریست
بیابانی است کان سامان ندارد
بدین ره در شدن کاریست مشکل
جواب از نکته دانی کرد تقریر
طلبکار بلای عافیت سوز
خطر دارد گذر در وادی عشق
بخون غلطیده اش هر سوشکاریست
رهی دارد که آن پایان ندارد
نه مقصد دیده نه مقصود حاصل

خردراپای دراین راه لنگ است	بهر گامش هزاران گونه سنگ است
در آن نه منزلی نه مأمنی هست	پس هر سنگ پنهان رهنمی است
زهردامن بهر خاریش تاری است	صدازره مانده اش درهر کناری است
سراسر رهروان وادی عشق	خرابی خوانده اند آبادی عشق
سفیر عقل اگر روح الامین است	که فرخ طایر طوبی نشین است
در آن وادی که عشق آتش فروزد	اگر جنبد پرو بالش بسوزد
باین شاخ از بلندی دسترس نیست	گل این باغ چیدن حد کس نیست
حکیمان این همه درها که سفتند	همان زین داستان حرفی نگفتند
خموشی به دراین سر بسته راز است	که شب کوتاه و افسانه دراز است

از : ناشناس

شکوه

دیشب دو باره چشم تو بی پروا آتش بجان خسته زارم ریخت
وز شعله نگاه تو ، اخگرها بر خرمن شکیب و قرارم ریخت
بعد از دو سال صبر و شکیبائی
شد تازه داغ این دل شیدائی
اما در آن دو دیده شهر آشوب گوئی نشان ز مهر و وفا کم بود
یا در دو چشم می زده ات دیشب نور امید و صدق و صفا کم بود
دیدم در آن نشانه‌ای از سردی
آه این نگاه چیست، که میکردی
گویا در آن دقیقه که چشم من مسحور آن دو چشم فسونگر بود
کردی نگه بجانب من اما چشم دلت بجانب دیگر بود
زان دم که آن نگاه ترا دیدم
دیگر ز زندگانی نومیدم
روزی که دل بچشم تو بستم من چشم انتظار مهر و وفا بودم
گر از تو نیز بیم جفا میرفت اکنون ز بند عشق رها بودم
پنداشتم که درد مرا دانی
ناگفته راز قلب مرا خوانی

پنداشتم که با تو توانم گفت اسرار دردهای نهانم را
 پنداشتم که قدرشناسی تو ریزم اگر بپای تو جانم را
 گفتم که خاک راه تو خواهم شد
 قربانی نگاه تو خواهم شد
 يك چند ماجرای تو پرسیدم کاین فتنه و بلای دل و جان کیست؟
 گفتند از نگاه تو مشهود است کان شعله درد و چشم تو پنهان نیست
 یعنی نگاه چشم فسونکارت
 دارد نشان ز قلب وفادارت
 گفتند در میان همه خوبان تنها تو راه و رسم وفادانی
 یعنی اگر کسی بتو دل بندد کارش نمیکشد به پشیمانی
 با این امید ، دل بتو بستم من
 و زهرچه جز تو بود، گسستم من
 گفتند گفته‌ای تو که چشمی نیست کاسرار دل ز دیده من خواند
 یا گفته‌ای که در همه شیراز نبود کسی که قدر وفاداند
 گفتند و باورم شد و دل دادم
 با پای خود بدام تو افتادم
 گفتم بدل که یافتمش آخر آن آرزوی گمشده پیدا شد
 یعنی که بعد از آن همه ناکامی درد دل شکسته مداوا شد
 گفتم که تا بجان بکشم بارت
 باشم همیشه یار و وفادارت
 باور نداشتم که بدین زودی گردد حدیث رفته فراموش
 شاید که نغمه هوسی شیرین آهسته کرده زمزمه در گوشت

ای آشنا برسم وفا داری
 باور ندارم از تو جفا کاری
 بشنو ز من که ارزش محبوبان در چشم مست وقامت رعنا نیست
 لطف و صفا و دلبری خوبان در خط و خال و چهره زیبا نیست
 «خوبی و لطف و مهر و وفا داری»
 اینهاست رسم و شیوه دلداری
 حیف است کان دودیده شورانگیز خالی ز شعله های وفا باشد
 در چشم آسمانی تو باید تابنده نور عشق و صفا باشد
 چشمی که از وفا خبری دارد
 چون بنگرد بدل اثری دارد
 زیبا در این دیار فراوان است اما وفا و مهر فراوان نیست
 زیبائی و ملاححت ارزان است این خوبی و وفاست که ارزان نیست
 دلدار نازنین که وفا ورزد
 هر جا رود بقیمت جان ارزد
 من تشنه وفای وفا داران دارم نگه ، اگر برود جانم
 سر میدهم براه وفا ای جان
 گر حاضری تو این گووا این میدان

پایان



نیشنل بک ٹرسٹ انڈیا